

یوش؛ زادگاه شعر نو



شماره ۳۵۷۳
چهارشنبه ۶ شهریور ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

سرگذشت تنها دختر ژیمناست المپیکی ایران

چند نکته که دندانپزشک به شما نمی گوید

شنودهای آمریکا و اعتراض های فزاینده

روش هایی برای شاد نگه داشتن همسر

انفجارهای عجیب و غریب!

گفتگوی اختصاصی با ایلیا منفرد:

شایعه مرگ مرا پخش کرده‌اند

کیفیتی برتر



آمیزه‌ای از صنعت و هنر

شوکوبایت



شوکوبار



کوکی







بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۷۳ - چهارشنبه ٦ شهریور ۱۳۹۲
۲۰ شوال ۱۴۳۴ ۲۸ آگوست ۲۰۱۳

یاد و یادواره



شهادت امام جعفر صادق (ع)

در ۲۵ شوال سال ۱۴۸ هجری قمری حضرت امام جعفر صادق (ع) ششمین ستاره درخشان سپهر ولایت و امامت به دستور منصور خلیفه عباسی به شهادت رسید. امام صادق (ع) در دامان مادری پرهیزکار و در سایه پدر بزرگوارشان امام محمد باقر (ع) پرورش یافتند. ایشان در ۳۱ سالگی پس از شهادت امام باقر (ع) عهده دار مقام امامت شدند. در دوران امامت امام صادق (ع) امویان و عباسیان بر سر خلافت درگیریهای شدید داشتند و همین امر زمینه مناسبی برای امام فراهم آورد تا به گسترش علوم اسلامی و تربیت شاگردان مکتب خود بپردازند. سرانجام امام صادق (ع) در ٦۵ سالگی مسموم و شهید شدند. پیکر آن بزرگوار در گورستان بقیع به خاک سپرده شده است.

آغاز هفته دولت



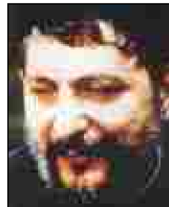
به مناسبت انفجار دفتر نخست وزیری در هشتم شهریور سال ۱۳٦۰ و شهادت دو یار دیرین امام و انقلاب و دو اسوه علم و تقوا، شهید **محمدعلی رجایی**، رییس جمهور و **محمدجواد باهنر**، نخست وزیر که نمونه‌ای از دولتمردان مردمی بودند و نیز به منظور آشنایی مردم با فعالیت‌ها و بیان اهداف و برنامه‌های آینده دولت، هفته‌ای به نام هفته دولت نامگذاری شده است که از دوم تا هشتم شهریور می باشد. علت نامگذاری چنین هفته‌ای این است که دولت شهید رجایی، نخستین دولت مکتبی بود که در آن دوره بحرانی حداکثر تلاش و کوشش خود را برای خدمت به اهداف مقدس انقلاب، صادقانه اعمال کرد تا آن جا که جان خویش را بر سر آن نهادند.

درگذشت پروفسور محمود حسابی



در ۱۲ شهریور ماه سال ۱۳۷۱ هجری شمسی پروفسور محمود حسابی فیزیکدان برجسته و دانشمند کم نظیر معاصر ایران در ۹۰ سالگی به رحمت حق پیوست. دکتر حسابی تحصیلات عالی خود را در رشته‌های ادبیات، مهندسی راه و ساختمان و پزشکی در دانشگاه بیروت به پایان رساند و در پاریس در رشته‌های ریاضی، نجوم، زیست شناسی و مهندسی برق و معدن به تحصیل پرداخت. ایشان در سال ۱۹۲۷ میلادی موفق به اخذ درجه دکتری در رشته فیزیک از دانشگاه سوربُن فرانسه شد. استاد حسابی با ۴ زبان یونانی، لاتین، پهلوی و ایتالیایی آشنا بود و به زبانهای فرانسوی و آلمانی، عربی و انگلیسی با تسلط کامل صحبت می کرد. این استاد فرزانه به سبب فعالیتهای فراوان و مهم در عرصه علم نشان علمی بزرگ فرانسه را دریافت کرده است. دکتر حسابی از بنیانگذاران مؤسسه ژئوفیزیک دانشگاه تهران، مرکز اتمی دانشگاه تهران و مدرسه مهندسی وزارت راه بود.

ربوده شدن امام موسی صدر



در ۹ شهریور ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی «امام موسی صدر» به هنگام سفر به لیبی به دست عوامل صهیونیست ربوده شد. امام موسی صدر در قم به دنیا آمد و بعد از تکمیل تحصیلات خود در دانشگاه تهران به دعوت **حجة الاسلام «سّید عبدالحسین شرف الدّین»** رهبر مذهبی و انقلابی شیعیان در شهر صور راهی جنوب لبنان شد. شیعیان لبنان در آن زمان در وضعیت نامناسب سیاسی - اجتماعی و فرهنگی به سر می بردند از این رو امام موسی صدر در مقام رهبری شیعیان لبنان اقدامات اساسی و مهمی در این زمینه‌ها انجام داد. او موفق شد که قانون تشکیلات مربوط به امور اسلامی شیعیان را در مجلس لبنان به تصویب برساند و سپس با رای مردم به ریاست آن امور انتخاب شد.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران گرامیمان **آقایان علیرضا عنصری، یعقوب و مجتبی نصیری** در سوگ از دست دادن عزیزان خود سیاه‌پوش شده‌اند، ضمن عرض تسلیت به این همکاران برای روح تازه درگذشتگان رحمت واسعه الهی و برای سایر بازماندگان صبر از درگاه خداوند منان خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

بگو، از شما بر این رسالت، به جز محبت خویشاوندانم نمی طلبم ● قرآن کریم

محمد امین جوادی

همیشه باید همه حقیقت را گفت

بـاروی کار آمـدن دولـت جدیـد، مردان جدیدی نیز بر صفحه تلویزیون ظاهر می‌شوند و به بیان مسایل و مشکلات می‌پردازند.

ایـن که به فاصلـه فقط چند هفته، مردم ما با دو نوع اطلاعات و دو نوع اطلاع‌رسانی از اوضاع کشـور و به ویژه از اوضاع اقتصادی کشور روبرو می‌شوند شاید اندکی مایه تعجب و حیرت آنان را فراهم آورد. اینکه تا همین چندی پیش مقامات دولـت قبل و به ویژه رییس جمهور محترم قبلی در برنامه‌های مختلف و در گفتگوهای مسـتقیم و زنده تلویزیونی فهرست بلندبالایی از خدمات خویش را ارائه داده و تمام بخش‌های اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی را در اوج شـکوفایی و شکوه نشـان دهد، از به صفر رساندن بدهی‌ها صحبت کند، از نرخ رشـد بـالای اقتصادی، از میلیون‌ها شغل ایجاد شده سخن بگوید، از بهترین وضعیت ارزی حـرف بزند، و هر چه که می گوید نشـانه اوج پیشـرفت و رفاه و حـل تمامی مشـکلات باشـد... و درسـت کمتر از یک مـاه پس از آن مقاماتی از دولـت جدید، حقایق را از پرده برون اندازند، و از حدود ۸/۵ میلیون بیکار و یا جوانان تحصیلکرده جویای کار، ۷۰هزار میلیارد تومان کسری بودجه، نرخ رشد نزدیک به صفر، تعطیلی و یا نیمه فعال بودن هزاران واحد تولیدی، رشـد بالای نقدینگی، تورم افسار گسیخته و... سخن به میان آورند، نشانه‌های چندان خوبی در یک نظام اخلاقی و دینی به حساب نمی آید.

مردم تمـام دولتمردان را، کارگزاران همین نظام می‌دانند و رسـانه ملی را نیز، نماینده افکار عمومی...

حرف این است که مردان دولت گذشته چرا آمار خلاف می‌دادند؟! و یا حداقل اینکه چرا همه واقعیت را با مردم در میان نمی گذاشتند؟

اگـر ایـن حقایق کاملاً آشـکار بـود و بیان نمی‌شد و یا وارونه جلوه داده می‌شد، چرا مجریان تلویزیونی در این مصاحبه‌ها ساکت می‌نشستند و گـوش می کردنـد و در مقام اعتراض یا چالش برنمی آمدند؟!

مگر غیر از این است که جامعه هم دولتمردان گذشـته و هـم دولتمردان حـال را مردان نظام می‌داند و حسن و عیب آنان را به حساب حکومت می گذارد؟

بسیاری از این حقایق کاملاً عیان بود و بسیاری از این ضعف‌ها و مشکلات چون دمل‌های چرکین سر باز کرده بود، پس چرا جراحی نشد؟! چرا در برابر آن سکوت صورت گرفت؟!

مجلس، قـوه قضاییه، نهادهـای نظارتی و سـازمان‌های مختلف از جمله سازمان بازرسی، دیـوان عدالت، دیوان محاسـبات و... چرا اجازه داده بودند که این روند ما را به اینجا برساند؟

من نمی گویـم حال، دولتمردان تـازه از راه رسـیده حقایق را نگویند و سکوت کنند یا نگفتن تمامی حقیقت را به حسـاب مصلحت و دفاع از نظام بگذارند، اما همه حرف و سـخن این اسـت که این رویه ناپسـند نباید ادامه و اسـتمرار پیدا کند. باید آنچنان اخلاق را در حکومت به صورت امری واجب و لازم‌الرعایه در آورد و جا انداخت که هیچ دولتمردی نه جرأت کند و نه نیت آن را بیابد که برای تبرئه خویش اطلاعات نادرسـت به مردم بدهد یا همه اطلاعات و همه حقیقت را به مردم نگوید.

بیشـترین و بالاتریـن توقعی کـه مردم از حکومت دارند، راستگویی و صداقت و امانتداری است. به هر حال این نظام قدرتمند که در منطقه جای پای محکمی دارد و در مناسبات بین‌المللی یک مهره اساسی و تأثیر گذار به حساب می آید، بایـد بتوانـد در درون خویش، نیز از اسـتحکام مطمئـن و قـوی، صداقت بـالا و اخلاق صحیح برخوردار باشد.

نکته دیگری که نباید از آن غفلت کرد اینکه، دولت همچنان که حال با صراحت و در آغاز کار تمام حقایق و آمارها را شـفاف با مردم در میان می گـذارد و برای آنکه بگویـد در چه وضعیتی قبول مسئولیت کرده چاره‌ای جز بیان واقعیت‌ها نیز ندارد، در تمـام طول دوران خدمت خویش نیز باید با همین صداقت و درسـتی عمل کند و شـفاف و بی‌پرده با مردم سـخن بگوید، دولت جدید با علم به همه این مشـکلات مسـئولیت اداره کشـور را پذیرفته است و لذا نباید روی به توجیه بیاورد، نباید اشـتباهات گذشته را تکرار کند، نباید چون دولت گذشته به پرده‌پوشی و یا عدم ارائه آمارهای دقیق و صحیح روی بیاورد.

مـردم ناکارآمدی دولتمردان را در مجموع به حسـاب حکومت می‌نویسـند. درست است که ممکن اسـت گروه‌ها و جریان‌های سیاسـی بیشترین تقصیر را در ایجاد بسیاری از فرایندهای غلط و نادرسـت داشته باشـند، اما چون برایند اعمال آنها به حساب حکومت گذاشته می‌شود، لذا این نظام اسـلامی اسـت که متهم می‌گردد، پس انتظار آن اسـت که حداقل با عبرت گرفتن از گذشـته، دولـت تدبیر و امیـد، همچنان که رییـس دولت اعلام کرده، دولت راسـتگویان و پرهیز کاران بماند. ■

نامه‌های بی‌واسطه

نیایش

یکی از دوستان من برادر عزیزش را در سانحه‌ی رانندگی (تصادم موتورسیکلت با تریلر) از دست داد و مرا نیز اندوهگین سـاخت. دعایی به ذهن من رسید کـه آن را با فاتحـه‌ای نثار روح آن مرحـوم به پایان می‌رسانم.

خدایـا مـن ایمان آورده‌ام هر چه تـو به ما ارزانی می‌داری پایدار نیسـت و امانتی است که باید آن را به تـو برگردانیم. **خدایا** آن چه که از تو به ما می‌رسـد، صاحب اصلـی‌اش تویی و ما حق تملـک دائمی آن را نداریـم. **خدایا** تنهـا افکار و گفتار و کردار ما متعلق به خود ماسـت و با ما به نزد تو برمی گردند. تو ما را از ما می گیری، اما صاحب پندار و گفتار و کردار ما نمی‌شوی، چون سند منگوله دارش را به پای ما می‌نویسی.

الهـی نه جسـم من مال من اسـت و نـه روح من مال خودم. آن چه که هسـت قرض است و وام و تنها شـخصیتی نسـبتاً سیاه یا سـفید از ما در هستی به ابد باقی می‌ماند.

خدایـا تو با ما کاری نداری. تـو با اعمال و رفتار و شخصیت ما کار داری که خوب باشیم نه بد. داشته‌های اصلی ما همانـا دسـتاوردهای فکری، علمی، اخلاقی، عاطفی وهنری ما هسـتند. **خدایا** پس به ما بفهمان که ما داشته‌های موقتمان را هدف نگیریم، بلکه وسیله‌ای بدانیم در خدمت اعمال و کردارمان. اعمال و کرداری که شـخصیت مثبت ما را می‌سازند تا با تو انس بسته، دوست شویم و به آنچه تو می‌پسندی راضی باشیم.

ولی الله رضی - مرداد ۹۲

چرا تبعیض؟!

چنـدی پیش بنا بـه اصرار فرزنـدم که می گفت حوصله‌ام سـر رفتـه و مرا به یک مـکان تفریحی ببر دسـتش را گرفتم و به طرف پارک صنعت نفت واقع در باشـگاه نفت گچسـاران به راه افتـادم. موقعی که می‌خواسـتیم وارد شـویم جلوی ما را گرفتند و چون شرکت نفتی نبودیم از ورودمان جلوگیری کردند.

بنده یک فرهنگی هسـتم. خود این شرکت نفتی‌ها از دامـن ما به این جلال و جبروت رسـیده‌اند! آیا این اسـت طریق مروت که آن اینگونه پاسـخ زحمات معلمیـن خود را بدهند؟ شـنیده‌ایم که در بلاد غرب و شـرق معلم بـا احترام خاص در هـر جایی پذیرفته می‌شود اما در شهر ما...

گفتنی اسـت که در شـهر گچسـاران، شـرکت نفتی‌هـا بحمـدالله از امکانات تفریحی نسـبتاً خوبی برخوردارند که ما هم از این بابت خوشحالیم اما نگران از این همه تبعیـض و بی‌عدالتی که قطعاً روی روحیه فرزندان دیگر اقشـار جامعه شـهری اثر نامطلوبی به جامی گذارد. راسـتی چرا این همه تبعیض؟! چرا؟! به هر حال در حالی که فرزندم اشـک می‌ریخت ناراحت بـه خانه بازگشـتم. به امید روزی کـه این تبعیض‌ها برداشـته شـود و همگان به طور یکسـان از امکانات عمومی بهره‌مند شوند.

محمد ـ ک از گچساران

چند انتقاد و پیشنهاد

۱ـ دولت قرار بود بخشی از هزینه بیمه طلایی را به فرهنگیان بدهد، اما دریغ از یک ریال.

۲ـ از دی یا بهمن ماه ۹۱ اکثر پزشکان و سونوگرافی ها به علت بدحسابی شرکت بیمه با آنها در زمینه پرداخت حق بیمه طلایی، قرارداد خود را لغو کرده، هزینه ها را به صورت نقدی دریافت و به جایش فاکتور یا رسید می دهند. (در شهر بهبهان) در صورتی که ماهیانه این حق بیمه از حساب هزاران فرهنگی کسر و به حساب بیمه واریز می گردد.

پیشنهادها: ۱ـ نیاز مبرم و ضروری شهر بهبهان به ایجاد شعبه دوم دفتر پیشخوان دولت پلیس + ۱۰

با توجه به جمعیت بیش از ۲۰۰ هزار نفری شهرستان بهبهان (با حومه) که اکثراً برای انجام کارهای خود از قبیل تعویض گواهینامه، کارت ملی، پایان خدمت و... به تنها شعبه پلیس + ۱۰ شهر بهبهان مراجعه می نمایند که باعث ازدحام، شلوغی و اتلاف وقت شده، لذا ضرورت ایجاد شعبه دوم پلیس + ۱۰ در این شهرستان به شدت حس می شود. امید است که مسئولین شهرستان در این زمینه تلاش و همکاری لازم را بنمایند.

۲ـ موضوع افزایش چند درصدی فوق العاده شغل و بدی آب و هوا در احکام کارگزینی (حقوقی) تیر ماه ۹۲: دو حکم برای اینجانب و فرهنگیان استان خوزستان زده شد و در تیر ماه به دستمان رسید. افزایشی در حدود ۱۰۰/۰۰۰ تومان در پست دبیر و ۱۵۰/۰۰۰ تومان برای پستهای اجرایی و مدیریتی. حتی قرار بود حقوق تیر ماه که پرداخت آن تا ۵ الی ۷ مرداد ماه طول کشید بر طبق حکم جدید باشد که گویا وزارت اقتصاد و دارایی زیر بار آن نرفت، تلقی آنها غیر قانونی بودن این اضافه پرداخت بود. لذا برای بار سوم گویا حکم جدیدی زده شد که چیزی حدود ۲۰ هزار تومان از دبیران و حدود ۵۰ الی ۷۰ هزار تومان از حقوق پستهای اجرایی کاسته خواهد شد. و فرهنگیان مانده اند بین موش و گربه بازی وزارت اقتصاد و دارایی و وزارت آموزش و پرورش چه کنند؟

والسلام. غلام قارنگ

ترحم

ترحم از رقت قلب و مهربانی برمی خیزد

قلب آدمی مرکز رویش جوانه های رنگارنگ احساس است و ترحم یکی از آنهاست.

ترحم از رقت قلب و مهربانی برمی خیزد و مانند همه احساسات باید به درستی کنترل شود. ترحم بجا امری انسانی و قابل تکریم است. اما ترحم نابجا می تواند زیانبار باشد.

دامنه ی این زیان در گام اول شامل شخص ترحم کننده می شود که نیت خیر داشته است، پس باید پذیرفت که این احساس انسانی را بجا، نه همه جا به کار ببریم.

آرمان عابد ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ رشت

گلایه از همکار

با سلام خدمت سر دبیر و نویسندگان محترم مجله ی اطلاعات هفتگی

واما سخنی با نویسنده ی محترم داستان زندگی جناب آقای طیب، شیرینی بیان و جذابیت سخن شما امری واضح و مبرهن است اما چند مورد بود که لازم دیدم عنوان کنم:

کاش بعد از نوشتن داستانتان یک بار آن را باز خوانی و ویرایش می کردید تا متوجه بعضی از اشکالات آن می شدید مثلا در داستان شماره ی ۳۵۶۸ پسر نادیا یک جا ساله است (ستون دوم سطر سی ام) و در صفحه ی بعد ستون سوم سطر ۲۲ رامتین دوساله عنوان شده است و در مجله ی شماره ی ۳۵۷۱ در سطر پایانی به جای مادر شوهر از کلمه ی مادر زن استفاده کرده اید.

جناب آقای طیب گرامی!

در قرآن شریف ما آمده است که: خدا از مومنان دفاع می کند و ما مسلمانان به این نکته معتقدیم که خداوند رحیم است وحتما سختی های زندگی را جبران می کند حال آن که داستان زندگی «پرسش بی پاسخ» شما چنین اعتقادی را بر نمی انگیزد.

ضمناً اجازه بدهید همراه با سپاس از قلم خوب و گیرای شما، گلایه ای هم بکنم؛ دوست عزیز! شایسته نیست، هزاران خواننده ای که با اشتیاق داستان زندگی شما را می خوانند، خدای ناکرده مهربانی خداوند را زیر سوال ببرند و از رحمت او نا امید شوند.

ما برای وصل کردن امدیم

نی برای فصل کردن امدیم

امیر سجاد حسین پور ـ شهرستان پاسارگاد

دانه دانه

سفید می شوند

موهایم

وقتی تو

فکر می کنی.

عباس عابد (ساوجی) ـ اندیشه

درخواست یاری

اینجانب مشهدی ک ـ ر از گچساران بیش از ۶۰ سال سن دارم.

در حال حاضر هیچ درآمدی ندارم و فقط با یارانه دولت و ۵۰ هزار تومان حقوق ماهانه کمیته امداد زندگی می کنم. دچار مشکلات جسمی و بیماری های مختلف شده ام، درد مفاصل و استخوان درد امانم را بریده است.

قلبم نیاز به عمل جراحی دارد و چشمم نیز همینطور، که گواهی های پزشکی مربوطه را به همراه اسناد و مدارک برایتان فرستاده ام.

در حال حاضر دچار مشکلات حادی شده ام که اهالی محل نیز طبق استشهاد پیوست آن را تأیید کرده اند. لذا از همه هموطنان عزیزم خواهشمندم که به یاری من بشتابند که خداوند اجر خیر به آنان عنایت فرماید.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه های شما گرامیان.

***

*** صفر مدانلو کردی از بابلسر**

درباره مرحوم «شیدالله اتقایی» مطلبی برایم فرستاده بودید که سعی خواهیم کرد خلاصه ای از آن را در مجله به چاپ برسانیم. موفق باشید.

*** شهرام حیدری از اهواز**

نامه جدید شما به دستم رسید، آنچه را که در مورد نقد سخنان مدیر کل ارشاد استان برایم فرستاده بودید چندان واضح نبود، کاش منظورتان را روشنتر بیان می کردید، در هر صورت در انتظار نامه ها و گزارش های دیگری از شما می مانم پیروز باشید

*** سید حسین سمن آبادی از آمل**

شعر سرشک سوخته به دستم رسید. ظاهرا آنطور که از نوشته شما برمی آید از شاعری به نام شیداست. اگر مایل باشید آن را به بخش تماشاگه راز می سپارم تا در آن قسمت مورد استفاده قرار گیرد، ضمنا مدتی است که از گزارش های شما خبری نیست. ان شاءالله بیشتر فرصت فعالیت پیدا خواهید کرد. موفق باشید

*** نصرالله والایی نسب از دبی**

از اینکه سالهای طولانی با مجله اطلاعات هفتگی همراه بوده اید خوشحالم. برای همراهی با خوانندگانی چون شما بوده است که مجله را روی سایت قرار داده ایم تا همه هموطنان عزیزمان در خارج از کشور بتوانند از آن استفاده کنند. تا آنجا که به بنده مربوط است همه شماره های مجله روی سایت قرار می گیرد. از بخش رایانه پیگیری می کنم که چرا شماره های ۳۵۳۹ و ۳۵۴۱ روی سایت نیامده است. موفق باشید.

*** علی حضوری از گنبد**

از لطف شما برادر عزیز بسیار تشکر می کنم و از خداوند می خواهم که به بنده و سایر همکاران توفیق دهد تا قدردان محبت خوانندگانی خوبی چون شما باشیم. سربلند باشید.

*** هادی درخشان از بندر انزلی**

مدتی بود از شما خواننده بسیار پرسابقه خبری نداشتم، اما خوشبختانه نامه جدید شما به دستم رسید که در آن گلایه کرده بودید، چند مطلب برای مجله فرستاده بودید که چاپ نشده است، به دوستان در بخش های مذکور گفته ام که بررسی و پیگیری کنند تا تکرار خاطری پیش نیاید. سرافراز باشید

*** صبا مهربانی فر از کرمانشاه**

داستان شما به دستم رسید و آن را در اختیار آقای شیرزادی قرار دادم تا مورد بررسی قرار گیرد. موفق باشید

*** محمد رحیمی از رامهرمز**

نامه ارسالی را که شامل دو قطعه شعر بود برای بخش «تماشاگه راز» فرستادم تا مورد بررسی قرار گیرد پیروز باشید

در اولین نگاه (حرام) به زن، بر شما گناهی نوشته نمی شود پس با نگاهی دیگر، آن را دنبال نکنید و از فتنه بپرهیزید ● امام علی (ع)

رضا کیان

شنودهای آمریکا و اعتراض‌های فزاینده در آلمان

برنامه‌ای به نام پریزم

اعتراض‌های فزاینده در آلمان در رابطه با شنودها **خانم مرکل** را کلافه کرده است و صدراعظم باید شخصا در پارلمان توضیح دهد.

رسوایی ناشی از شنودهای آژانس اطلاعات ملی آمریکا که بیش از دیگر کشورهای اروپا دامن آلمان را گرفته است، آنگلا مرکل صدراعظم این کشور را کلافه کرده و هر روز که می گذرد ابعاد این ماجرای جاسوسی و شنود که شهروندان عادی را هم دربر می گیرد، بیشتر آشکار می‌شود .

خانم مرکل، در کنفرانس خبری مرسوم خود که در آستانه تعطیلات تابستانی هرساله برگزار می‌شود و معمولا به جمع‌بندی فعالیتهای دولت اختصاص دارد این بار در برابر بیش از ۲۵۰ خبرنگار داخلی و خارجی ناگزیر به پاسخگویی پرسش‌های بی‌شمار در باره فعالیتهای سازمان‌های جاسوسی آمریکا در آلمان و از طریق آلمان در کشورهای دیگر شد.

پاسخ‌ها چیزی را روشن نمی کرد تاحدی که به صراحت گفت که خود او (خانم مرکل) هم از طریق رسانه‌ها از ماجرا باخبر شده و با اینکه بررسی‌ها جریان دارد هنوز نتیجه‌ای به دست نیامده که بتواند بر اساس آن نظر و تحلیل روشنی داشته باشد.

صدراعظم آلمان تاکید کرد که آزادی در کشور نمی‌تواند به بهانه خطر تروریسم بازیچه سازمان‌های اطلاعاتی اعم از خارجی و داخلی قرار گیرد، هدف وسیله را توجیه نمی کند، بنام امنیت نباید آزادی را فدا کرد و رعایت تعادل بین آزادی و امنیت از اصول دمکراسی است و یک دولت پلیسی جایی در نظام آلمان ندارد.

خانم مرکل، بیش از هر چیز از شنودها و کنترل‌های بی‌دلیل شهروندان ابراز نگرانی کرد و گفت در این روزها بارها با آقای اوباما و مقام‌های اتحادیه اروپا صحبت کرده و خواهد کرد و هرگاه این خبرها ثابت شود آلمان و اتحادیه اروپا از طریق تدابیر فنی و قانونی برای حفظ حقوق شهروندان و ارزش‌های اروپایی اقدام خواهند کرد.

صدراعظم آلمان باز هم تاکید کرد که نخست از راه رسانه‌ها از وجود برنامه‌ای موسوم به «پریزم» با هدف جمع آوری اطلاعات شنودی و تحلیل رفتاری شهروندان با ابزار الکترونیکی آگاه شده است و در هر حال دستور داده تا با یک برنامه از هم اکنون به حفاظت از اطلاعات شهروندان کمک شود. او به همه مردم آلمان توصیه کرد تا خود نیز از امکانات موجود برای حفظ دادهایشان استفاده کنند .

واکنش به اظهارت اوباما

اظهارات روز جمعه (۹ اوت) **باراک اوباما** رئیس جمهوری آمریکا مبنی بر اینکه برای شفافیت سازی در برنامه‌های تجسسی سازمان‌های ذیربط آمریکا دست به اصلاحات ضروری خواهد زد، در آلمان با واکنش‌های متفاوت و در میان احزاب و رسانه‌ها حتی با انتقادهای آشکار روبرو شده است. شخصیت‌های سوسیال دمکرات، حزب سبزها و نمایندگانی از حزب چپ و جامعه مدنی، گفتند حرفهای آقای اوباما عمدتا برای آرام کردن جامعه آمریکا است و هیچ توجهی به اوج نگرانی در کشورهای اروپا در بیان او مشاهده نشده و دولت‌های اروپایی بویژه نهادهای مسئول در اتحادیه اروپا باید برای خود چاره اندیشی کنند.

روزنامه‌های آلمان گرچه اظهارات اوبامارا بطور کامل چاپ کرده‌اند ولی از اینکه رئیس‌جمهور آمریکا فقط اشاره کوتاهی به این موضوع داشت که از واکنش‌ها در خارج از آمریکا آگاه است در واقع نسبت به مسئله بی‌اعتنا بوده است.

خبرنگار «**اشپیگل آنلاین**» در گزارش خود از واشنگتن نوشت: باراک اوباما در سخنان خود که اولین واکنش او در یک کنفرانس خبری نسبت به شنودهای گسترده بود صرفا شهروندان آمریکا را مد نظر داشته است. به گزارش اشپیگل، اعتراض‌ها و نگرانی‌های خارج از آمریکا از جمله اتحادیه اروپا و آلمان در سخنان او جایی نداشت. خبرنگار شبکه تلویزیون دوم آلمان در واشنگتن، در گزارش تحلیلی خود در برنامه اصلی خبر روز (شنبه – ۱۰ اوت) گفت سخنان آقای اوباما درباره اقدامات شفاف سازی در برنامه‌های آژانس امنیت ملی آمریکا بیشتر جنبه نمایشی داشته و از آنجا که یک روز پیش از رفتن به تعطیلات در این باره حرفی زده است نشان می دهد که در اصل در بر همان پاشنه خواهد چرخید.

درگیری میان دولت و احزاب مخالف

انتخابات سراسری پارلمان آلمان روز ۲۲ سپتامبر سال جاری انجام خواهد شد. مبارزات انتخاباتی از مدتی پیش آغاز شده و تمام تلاش دولت مرکل تا به حال این بود که ماجرای جاسوسی‌های گسترده دستگاههای امریکا در آلمان محور شعارهای انتخاباتی نباشد. حالا هر روز خبر تازه‌ای از شنودهای تلفنی و مکالمات و مبادلات دیجیتالی شهروندان منتشر می‌شود .

به گزارش رسانه‌ها، با این ترتیب پای دولت هر لحظه بیشتر در باتلاق افشاگریها فرو می‌رود. گرهارد شیندلر، رئیس سازمان اطلاعات خارجی آلمان که

ایران و جهان

* رئیس جمهور: کارگروه دولت در مدت ۱۵ روز موانع و راهکارهای رونق اقتصادی را اعلام می کند
* آخوندی: قیمت مسکن مهر افزایش نمی‌یابد
* مدیر عامل اسبق تامین اجتماعی به تضییع حقوق بیمه‌شدگان در دولت قبل اعتراف کرد
* نجات دریاچه ارومیه در دستور کار دولت قرار گرفت
* رحمانی فضلی دبیر کل ستاد مبارزه با مواد مخدر شد
* آمریکا برای حمله به سوریه آماده می‌شود
* سخنگوی وزارت خارجه ایران: هیچ مجوز قانونی برای دخالت نظامی در سوریه وجود ندارد
* احتمال ارائه یک پیشنهاد هسته‌ای، سلطان قابوس پادشاه عمان به تهران می آمد
* خبر فشار بر کارکنان وزارت علوم برای امضای طومار حمایت از توفیقی تکذیب شد
* جوابیه محمدرضا خاتمی به اظهارات محمد نبی حبیبی
* ۶۰۰ میلیون تومان کمک مردمی برای دانشگاه احمدی‌نژاد جمع آوری شد
* معاون حقوقی رئیس جمهور: دولت در حال بررسی طرح «مهر آفرین» است
* نام ایران از فهرست تحریم‌های شرکت اپل حذف شد
* قاضی سراج: هنوز در سازمان بازرسی کل کشور مستقر نشده‌ام
* تخریب خانه تاریخی ظهیرالاسلام آغاز شد
* محمد جواد لاریجانی: احمدی‌نژاد دو سال آخر اقتصاد را رها کرده بود
* مصباحی مقدم: دولت به جای اصلاح بودجه ۹۲ کسری‌ها را جبران کند
* واکنش به احتمال معرفی سرپرستان سه وزارتخانه به عنوان وزیر، نامه معرفی وزرا به مجلس نرسیده است
* خودروسازان و وزیر صنعت بر سر قیمت خودرو توافق کردند
* درگیری تازه هواداران مرسی و ارتش مصر
* معترضان بحرینی خیابان‌های منامه را به تسخیر خود درآورده‌اند
* مردم غزه در اعتراض به مذاکرات سازش تظاهرات کردند
* شورای امنیت خواستار مجازات عاملان انفجارهای لبنان شد
* آمریکا از درگیری‌های پاکستان و هند ابراز نگرانی کرد
* اردوغان: میدان‌های ترکیه «التحریر» نخواهد شد
* هزاران نفر از مردم هرات در اعتراض به کشتار مسلمانان تجمع کردند
* موج تازه حملات تروریستی در عراق ۳۲ کشته بر جای گذاشت



تاکنون در باره همکاریهای همه جانبه با سازمان‌های جاسوسی آمریکا بیشتر سکوت کرده بود روز شنبه ۱۰ اوت در برابر پرسش‌های نمایندگان پارلمان و خبرنگاران سرانجام تائید کرد که در کنار همکاریهای همه جانبه، بر خلاف مخالفت‌های خیلی از همکاران خود، امکان دسترسی مقام‌های آمریکایی را به مرکز ذخیره شنودهای تلفن‌های موبایل رد و بدل شده در خاورمیانه را وسیله سیستم‌های بسیار مجهز و مدرن ب.ان.د. (سازمان جاسوسی خارجی آلمان) فراهم کرده است. مقام‌های آمریکایی با استفاده از این داده‌ها، اهداف هواپیماهای بدون سرنشین خود را تعین می‌کردند.

کریستیان اشتوبله، از نمایندگان حزب سبزها و یکی از شخصیت‌های سرشناس مدافع حقوق بشر در آلمان در این مورد گفت، تصورش را بکنید که «ب.ان.د.» با دادن این نوع اطلاعات حساس وارد چه مخاطراتی شده است. با بهره گیری از این اطلاعات هواپیماهای جاسوسی و بدون سرنشین آمریکا همواره به نقاطی در افغانستان، پاکستان، سومالی و جاهای دیگر به بهانه تعقیب تروریست‌ها حمله می‌کنند.

آقای اشتروبله، که یک حقوقدان است به رسانه‌ها گفت با این حملات شمار زیادی از زنان، مردان و کودکان بیگناه و بی‌دفاع کشته می‌شوند و سازمان جاسوسی آلمان در واقع شریک جرم است. او گفت کسی که این اطلاعات را داده، در واقع در قتل بیگناهان شرکت کرده است، این بر خلاف قانون است و دولت آلمان باید جوابگو باشد.

افشاگری اسنودن

نمایندگان دیگری از احزاب سیاسی آلمان و حتی از احزاب حاکم می‌گویند وقتی که طبق محاسبات برای نمونه فقط در یک ماه دسامبر گذشته حدود ۵۰۰ هزار نفر از شهروندان آلمان شنود شده‌اند و حتی طبق گزارشها دفتر صدر اعظم، جلسات دولت، دفاتر اتحادیه اروپا و دیگر نهادها هم از شنودهای سازمان‌های جاسوسی آمریکا مصون نبوده‌اند. به گفته این احزاب چگونه می‌توان مسئله‌ای به این بزرگی و اهمیت را که حریم خصوصی افراد و امنیت سیاسی و اقتصادی کشور را تهدید می‌کند به سکوت برگزار کرد.

حزب سوسیال دمکرات، بزرگترین رقیب دمکرات مسیحیهای حاکم، فشارهای خود را بر دولت در این زمینه افزایش داده است و خواهان آن شده که آنگلا مرکل، صدر اعظم آلمان شخصا در کمیسیون پارلمانی نظارت بر کار سازمان‌های اطلاعاتی کشور حاضر شود و به پرسشهای نمایندگان پاسخ دهد.

با این حال هفته نامه اشپیگل به انتشار یک رشته از گزارش‌های ویژه در مورد انتخابات پیش رو و نقش رسوائی‌های ناشی از افشاگری آقای اسنودن در زمینه همکاریهای مخفی آلمان با آمریکا در این انتخابات دست زده است. انتشار بسیاری از جزئیات فعالیت‌های سازمان‌های اطلاعاتی آمریکا در آلمان به وسیله این نشریه پر نفوذ و اینکه به نظر کارشناس حقوقی بسیاری از این فعالیت‌ها به روشنی بر خلاف اصولی از قانون اساسی آلمان و قراردادهای میان این کشور و آمریکاست به نگرانی در حوزه دولت و سازمان‌های اطلاعاتی آلمان دامن زده است.

انتشار این جزئیات ممکن است به روابط بین المللی آلمان هم لطمه وارد کند و در مواردی مخاطرات امنیتی برای این کشور در پی داشته باشد به طور مثال در گزارش‌ها آمده است که سرویس‌های جاسوسی آمریکا با بهره برداری از دستگاههای عظیم شنود و کنترل در نواحی جنوب آلمان که در اختیار سازمان اطلاعات خارجی آلمان است و بخش بسیار مدرن و مهم آن به طور اختصاصی به وسیله آژانس امنیت ملی آمریکا اداره می‌شوند، روسیه را کنترل می‌کنند. بعلاوه کنترل و تحلیل داده‌ها در این مراکز مگا دایتا (ابر داده‌ها) از دلایل اقدامات ضد تروریستی یا فعالیت‌های ضد آمریکا در مناطق خاورمیانه و آفریقا است. موضوعی که می‌تواند باعث واکنش‌هایی علیه آلمان شود. بویژه اینکه طبق گفته مقام‌های دولت آلمان و حتی صدر اعظم این کشور، آنها کنترلی بر این نوع فعالیت‌ها ندارند. از همین مراکز شنود شهروندان در آلمان و اروپا هم انجام می‌شود.

نگرانی دولت مرکل، از این بابت که ضعف دولت در کنترل مسائل امنیتی می‌تواند یک سلاح موثر در مبارزات انتخاباتی در دست احزاب رقیب باشد باعث شده تا همکاران خانم مرکل دست به یک تلاش متقابل بزنند و آن اینکه حزب سوسیال دمکرات و سبزها را که رقیب‌های اصلی انتخاباتی او هستند به اصطلاح رسانه‌های آلمان «سوار قایق» خود کنند: به این معنی که تیغ حملات را به سوی دولت گرهارد شرودر در ائتلاف با سبزها نشانه گیری کنند.

بهانه تراشی دولت

دولت ائتلافی شرودر - یوشکا فیشر وزیر خارجه او - سوسیال دمکرات‌ها و سبزها - از ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۵ حاکم بودند و تحت تاثیر وقایع ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ در نیویورک و واشنگتن حمایت بی چون و چرا و نامحدود آلمان را از متحد خود آمریکا از زبان شخص گرهارد شرودر صدر اعظم وقت اعلام کردند. در پی آن در آوریل سال ۲۰۰۲ فرانک والتر اشتاین مایر، رئیس وقت امور صدر اعظمی آلمان و هماهنگ کننده سازمان‌های امنیتی و اطلاعاتی آلمان، تصمیم‌های اساسی همکاریهای امنیتی آلمان با آمریکا را پی ریزی کرده بود. او که از رهبران با نفوذ حزب سوسیال دمکرات و در ائتلاف بزرگ میان دمکرات مسیحی‌ها و سوسیال دمکرات‌ها در دولت قبلی مرکل وزیر خارجه بود و اکنون رئیس فراکسیون پارلمانی حزب سوسیال دمکرات است از جانب همکاران مرکل به چالش کشیده شده که عامل اصلی روابط نامحدود سازمان‌های اطلاعاتی آلمان با همکاران آمریکایی و دولت شرودر بوده است و حالا اوست که باید در باره اسرار بر ملا شده در پارلمان و در مقابل افکار عمومی پاسخگو باشد.

اما آقای اشتاین مایر، در مقابل این استراتژی دولت حاضر متشکل از دمکرات مسیحی‌ها و دمکرات‌های آزاد کوتاه نیامده و بلافاصله اعلام کرد که دولت کنونی همکاری آلمان را در رابطه با جنایات بزرگ ۲۰۰۱ در آمریکا که برای کشف زمینه‌های آن ضرورت داشته با مداخله بی حساب در ابعاد حریم خصوصی شهروندان آلمان و اروپا آنهم با بهره برداری از امکانات و سیستم‌های بسیار پیشرفته امروز مقایسه می‌کند و این چیزی نیست جز اینکه دولت برای مسئولیت گریزی به مانورهای بی‌اساس و بهانه تراشی متوسل شده است. او افزود، در این زمان شهروندان آلمان در معرض دزدیدن همه داده‌های خود هستند و دولت به مانورهای انحراف افکار عمومی سرگرم است.

پیر اشتاین بروک، نامزد حزب سوسیال دمکرات برای صدر اعظمی در انتخابات ماه سپتامبر در این مورد گفت، ادعای بلند گوهای دولت بی معنی است زیرا در حال حاضر ما با این مسئله روبرو هستیم که آیا سرویس‌ها، نهادها و شرکت‌های آلمان در معرض شنودهای خارجی قرار دارند و چه باید کرد. آندریا ناهلس، دبیر کل حزب سوسیال دمکرات، گفت که کاخ صدر اعظم آلمان هنوز در وضعی قرار نگرفته که بتواند این سوء ظن را بر طرف کند که حقوق اساسی میلیون‌ها شهروند کشور مورد تجاوز قرار گرفته است.

رسانه‌های آلمان صحنه انتخابات سراسری این کشور را در ماه سپتامبر آینده بی سابقه توصیف می‌کنند. در این انتخابات نقش سازمان‌های امنیتی و جاسوسی، نگرانی گسترده جامعه مدنی و ارتباط میان آزادی و امنیت از شعارهای اصلی خواهند بود. از هم اکنون حتی رئیس جمهوری آلمان آقای یواخیم گاوگ، که معمولا دخالتی در کار دولت ندارد در واکنش به شنود شهروندان این کشور گفته است «هر کس که آزادی را قربانی امنیت کند دیر یا زود هر دو را از دست خواهد داد».

■

اگر بگویم کسی که عقیده را از کف بدهد مانند کسی است که نماز را از کف داده، راست گفته‌ام ● امام هادی(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

ایرانیان در «نائورو»

دولت جدید استرالیا، به تازگی «راه حل اقیانوس آرام» را در مورد چندین خانواده ایرانی به اجرا گذاشته است

دولت ایران، هیچ ارتباط و مراوده‌ای با دولت «نائورو» ندارد، اما این کشور به تازگی ارتباطی عجیب با تعدادی از ایرانیان پیدا کرده است.

مهاجرتهای غیرقانونی از سالیان قبل در جهان شروع شده و همچنان ادامه دارد و درباره برخی کشورها نیز این مهاجرتهای غیرقانونی رشد قابل ملاحظه‌ای هم داشته است. مانند آنچه در مورد اروپا روی داد و مهاجران غیرقانونی آفریقایی سالها با عبور از دریای مدیترانه، خود را به جنوب اروپا می‌رساندند وسعی داشتند با این ورود پنهانی و غیرقانونی، برای همیشه در اروپا ماندگار شوند. ماجرایی که باعث شد کشورهای اروپایی هم قوانین سخت گیرانه‌ای برای مبارزه با ورود این مهاجرین غیرقانونی به اجرا گذارند. چیزی شبیه وضع چند سال قبل میان ایران و مهاجران افغان. امروز اما برخی ایرانیان اقدام به مهاجرتهای غیرقانونی می‌کنند و مقصد برخی از این افراد کشور استرالیا در آن سوی آبهاست. به طوری که دولت استرالیا اعلام می‌کند تعداد قابل توجهی از کسانی که به طور غیرقانونی و از طریق مرزهای دریایی این کشور به استرالیا وارد می‌شوند، ایرانیان هستند!



کسانی که به هر طریق غیرقانونی ممکن، به استرالیا وارد می‌شوند و با از بین بردن مدارک شناسایی خود، سعی دارند تا دولت استرالیا را ناگزیر از پذیرش آنها در خاک خود کنند و در برخی موارد هم موفق می‌شدند. اما دولت جدید استرالیا رویه شدید و سخت گیرانه‌ای در این خصوص در پیش گرفته و نام این روش جدید را هم، «راه حل اقیانوس آرام» گذاشته. در این شیوه جدید برخورد با مهاجران غیرقانونی، کسانی که از اعلام تابعیت خود پس از ورود غیرقانونی به استرالیا خودداری می‌کنند و این که از کدام کشور آمده‌اند را پنهان می‌کنند، توسط دولت استرالیا به یک کشور بسیار کوچک و ناشناخته در میان آبهای اقیانوس آرام برده می‌شوند. کشوری به نام «نائورو» که جزیره‌ای است به وسعت تنها ۲۱ کیلومتر مربع و با جمعیت حدود ۱۰ هزار نفر. کشوری که استرالیا برای اداره امور آن، به دولت آن کمک رایگان اقتصادی می‌کند و نائورو هم در مقابل اردوگاهی برای پناهجویان غیرقانونی به استرالیا فراهم کرده و آنها را برای سالها در این محل نگهداری می‌کند. (چیزی شبیه تبعید)

تاسف آور اینکه به تازگی ۷ خانواده ایرانی، شامل ۲۶ نفر که ۱۲ نفر از آنها کودکان کشورمان بوده‌اند، توسط دولت استرالیا به دلیل ورود غیرقانونی به این کشور، به «نائورو» فرستاده شده‌اند. اردوگاهی که به دلیل شرایط نامطلوب آن چندی قبل ساکنانش به آشوب و اعتراض دست زدند که سرکوب شد. جلوگیری از مهاجرت غیرقانونی ایرانیان، توسط

حرفهایی برای دادگاه

مدیران دولت جدید هر چند یکبار، خبری جدید از تخلفات برخی مدیران دولت گذشته را در اختیار رسانه‌ها قرار می‌دهند، اطلاعاتی که شایسته است به جای رسانه‌ها در اختیار مراجع قضایی قرار داده شود

با شروع به کار دولت جدید در چند روز گذشته، دستیابی مدیران جدید به برخی اطلاعات در مورد عملکردهای دولت قبلی، بیشتر شده و گاهی برخی از این اطلاعات توسط مدیران دولت جدید در اختیار رسانه‌ها و افکار عمومی قرار می‌گیرد. معاون اول رئیس جمهور در مراسم معارفه وزیر جدید فرهنگ و ارشاد اسلامی، اینطور گفتند که در همین مدت کوتاه از آغاز کار دولت گذشته، متوجه شده‌ایم که به ۳۰ نفر از اعضای دولت قبل، امکانات و امتیازات ویژه و عجیبی داده شده است. چند روز قبل نیز یکی دیگر از اعضای دولت جدید از برخی تخلفات دیگر دولت قبل و استخدامهای خارج از ضابطه خبر داد و به نظر می‌رسد با ادامه کار دولت جدید و تسلط بیشتر بر اطلاعات و آمار ما باز هم چنین اخباری در رسانه‌ها منتشر گردد. اما صرف انتشار چنین اخباری به نظر می‌آید با ۲ اشکال روبرو خواهد بود. اول اینکه دولت قبل در این موقعیت امکان دفاع کامل و ارایه توضیحات را در اختیار ندارد و دیگر اینکه پیگیری



تخلفات، فراموش می‌شود. انصاف و عدالت شاید این است که دولت جدید فهرستی از این تخلفات دولت گذشته به همراه مستندات آن را به مراجع نظارتی

دو جمله همزمان

این دو جمله همزمان از دو عضو اقتصادی کابینه جدید به معنی پایان التهاب در بازار ارز و سکه خواهد بود، ضمن اینکه نباید کاهش قابل توجه بهای ارز و سکه را انتظار کشید

مهمترین اعضای اقتصادی دولت جدید، وزیر اقتصاد و رئیس بانک مرکزی در اولین اظهار نظرات خود به طور مشترک به دو نکته اشاره کرده‌اند، اینکه بهای کنونی ارزهای خارجی به دلیل بی‌توجهی‌ها به نرخ ارز در سالهای گذشته بوده و اگر رفتار صحیحی نسبت به نرخ ارز در پیش گرفته می‌شد، افزایش بهای ارز، ناگهانی در سال ۹۱ پیش نمی‌آمد. و دیگر اینکه نرخ سودی که بانکها به سپرده گذاران می‌دهند، نباید از نرخ تورم کوچکتر باشد. به این ترتیب اگر این افراد قصد ادامه چنین سیاستهایی را داشته باشند آن گونه که خود اظهار می‌نمایند، نباید انتظار کاهش به یکباره و فراوان بهای ارزهای خارجی را کشید حتی اگر فشارهای تحریمی علیه کشورمان کاهش یابند. هر چند تعدیل و کاهش اندک نرخ این ارزها در میان مدت دور از انتظار نیست. از سوی دیگر تطبیق نرخ سود بانکها به سپرده گذاران با نرخ تورم هم سبب خواهد شد، سرمایه‌های کوچکی که به سمت طلا و ارز سرازیر



دولت ایران امکانپذیر نیست، اما حداقل کاری که دولت در چنین مواردی می‌تواند انجام دهد، این است که آنهایی را که به هر دلیل تصمیم به مهاجرتهای غیرقانونی از ایران گرفته‌اند به قوانین جدید کشورهای مقصد که فهرست آنها نیز معلوم است، آشنا کند تا به سرنوشتی ناخوشایند دچار نشوند و اسباب تأسف ایرانیان در جهان را فراهم نکنند. در مجاورت چند سفارتخانه مشهور خارجی در ایران و یا در سایتهای اینترنتی وزارت خارجه، آخرین قوانین مهاجرت کشورها و برخورد با مهاجرتهای غیرقانونی، می‌تواند به رایگان نوشته شده و در اختیار مراجعه کنندگان قرار گیرد تا آنها که قصد سفرهای بی‌بازگشت دارند، دست کم آن را بدانند و سفر را آغاز کنند، تا شاید دیگر ایرانی‌ای به قصد زندگی در استرالیا از کشور بیرون نرود تا گرفتار اردوگاهی در جزیره حقیر «نائورو» شود. ■

و قضایی کشور که تعدادشان کم هم نیست ارسال کند تا با وجود پایان مأموریت دولت گذشته، تخلفات احتمالی بی‌سرانجام نماند و البته اگر دفاع و توضیحی وجود دارد در پیشگاه قانون ارائه شود و اتهامات و شایعات پایان گیرد و در پایان رسیدگی‌ها احکام قضایی علیه آنها که در دولت گذشته، احتمالاً مرتکب تخلفی شده‌اند در تمام رسانه‌ها مطابق قانون انتشار یابد و «رسم» نقد و پیگیری عملکرد مسئولان، حتی پس از پایان کار و مأموریت ایشان در دولت جدید پایه‌گذاری گردد. ■

می‌شوند هم، راه بانکها را در پیش بگیرند و هر چند کاهش قابل ملاحظه بهای طلا هم در آینده، بسیار دور از ذهن به نظر می‌آید اما می‌توان اطمینان داشت که نوسانات و التهابهای گذشته به بازار ارز و سکه بر نخواهد گشت و سرمایه‌داران کوچک از این پس راههای دیگری برای استفاده از سرمایه‌های خود در پیش خواهند گرفت. راههایی که امیدواریم اعضای اقتصادی دولت جدید با زیرکی و آینده‌نگری آنها را در پیش روی مردم قرار دهند و غیر مستقیم به آنها پیشنهاد دهند. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

زبان فارسی است دیگر... کاریش نمی‌شود کرد!

ادامه‌ی قطره‌ی پیش

قلمفرسایی پیش به آنجا کشید که جوان معاصر لَنگِ واژه نمی‌ماند و برای بیان کردن حرفش واژه می‌سازد و به کوچه و بازار می‌ریزد. برخی از این واژه‌ها و اصطلاحات چنان رسا هستند که وارد دیالوگ‌های فیلم‌های تلویزیونی و سینمایی هم می‌شوند حتی به داستان و شعر و ترانه نیز راه می‌یابند بنابراین اگر ادیب قدیم‌اندیش به این واژه‌ها بگوید: برو پی کارت، واژه‌ی دودرباز به زبان شاهرودی می‌گوید: «ایش نَنَه جان! مُ میخِم رِدِتوفتُم. خودت رد شو پی کارت!» راست هم می‌گوید زیرا تا زبان فارسی بوده، واژه‌سازی هم بوده، و تا واژه‌سازی بوده، ادیبان مخالف بوده‌اند و فریاد وافارسی، وافارسی برداشته‌اند و فارسی ما که پس از قرن‌ها باید پیر شده باشد، جوان‌تر از نازنینی جوان، کرشمه‌ای نثار ادیبان می‌فرماید که: «کام آن مای دی یِر! فارسی شیکره و شیکرش مواد نیگر دارنده داره و طوریش نمیشه.» از کرشمه‌ی زبان فارسی گفتم، پس خوب است بیشتر بگویم زیرا راست و کُپ و کِر همین قطره است:

وشگون در زبان فارسی: وِشگون یا نِشگون یا نیشگون، در فرهنگ معین چنین معنی شده: «فشار به جایی از بدن کسی، به وسیله‌ی انگشت شست و سبابه». این کلمه‌ی مرکب از نیش و گون ساخته شده که می‌تواند به معنی نیشی باشد به گونه یعنی لُپ، و می‌تواند به معنی کاری باشد که شبیه نیش است. خراسانی‌ها می‌گویند: «ناخن جُلّه»، مازندرانی‌ها می‌گویند: «پِتّیک»، کردها می‌گویند: «قُرنجک»، شیرازی‌ها می‌گویند: «پِنجیر»، کهگیلویه‌ای‌ها می‌گویند «کُنجار»، عرب‌های اهواز می‌گویند «گِرفَه»، گیلانی‌ها می‌گویند: «چوومیز»، ترک‌ها می‌گویند «چیمدیک chimdik»، و... رایج‌ترین نوع وشگون، همان است که دکتر معین نوشته: فشردن و پیچاندنِ جایی از بدن با دو انگشت شست و اشاره که گاه همراه با دندان قروچه و فشار فک‌های وشگون‌گیر همراه است و گاه با لبخند و سخنی مهرآمیز و چشمکی احتمالی. از تعریفی که برای وشگون نوشتم، معلوم می‌شود که این وشگون، کاربردهای گوناگونی دارد و لزوماً با شست و اشاره نیست و گاه با سُقُلمه، گاه با لگد و لقد و لِه کردن پا، گاه با چش غُرّه و گاه با خط و نشان بیان می‌شود. گاه نیز لزوماً و حتماً باید با شست و اشاره بیان شود. مثال برای موارد قبلی: پدری و پسری سوار تاکسی هستند. وقت کرایه دادن، پدر چند فقره اسکناس بازنشسته و پاره‌پوره و مقادیری سکه‌ی بیس پن تومنی کف دست راننده می‌گذارد و می‌گوید: شرمنده رفته بودم عابربانک، ولی عابرش «باعرض معذرت بود» و پول نداد. ناگهان پسرش می‌گوید: بابا حواست کجاس؟ پول که گرفتیم! اینجاست که بابا یکی از انواع وشگون را می‌گیرد. از همه بدترش خط و نشان است زیرا به این معنی است که «مگه پامون به خونه نرسه!» نوع دیگر وشگون که رنگ و بویش با وشگون قبلی فرق زیادی دارد، برای بیان مهربانی، علاقه، یادآوری قرار مدار و از این جور چیزها به کار می‌رود. مثال اندرونی: قرار بوده خانم شام نپزد. آقا از راه می‌رسد و عطر بیفتک و سیب‌زمینی سرخ کرده و سُسِ قارچ و پیاز خانه را برداشته. آقا وشگون‌نوازی می‌فرماید و عرض می‌کند: خبریه؟... مثال نیمه اندرونی: دختر، خودش را برای بابا لوس می‌کند و خواسته‌ی کوچکی دارد: تبلتِ سیمکارت‌خور! بابا با پشت انگشت‌های اشاره و انگشت بزرگه، لُپ دخترش را ملایم می‌گیرد و می‌گوید: «ای شیطون! تبلت می‌خای چیکار؟» مثال اندربیرونی: «متروی شلوغ قروقاطی به ایستگاه رسیده و خلایق دارند پیاده می‌شوند. حسابِ احتمالات می‌فرماید برخی از نیکونهادان، هنگام پیاده شدن، ناخن جُلّه و قُرنجک باران می‌شوند. و صد البته که در جای پرازدحام و قروقاطی، نمی‌توان گناه کسی را شست و گفت تو بودی که پنجیر زدی. اگر کسی می‌خواهد گِرفَه و چوومیز نشود، خب برود قسمت بانوان مترو.»

پس از این همه وشگون‌گیری آن هم با تمام زبان‌های زنده‌ی وشگون‌گیر، تازه به بحث شیرین وِشگون در خودِ زبان فارسی می‌رسیم. این زبان فارسی موجود بسیار غریبی است و چه آب ببیند چه نبیند، شناگرِ قابلی است حتی اگر آب گِل‌آلود شود، به جای ماهی، پری دریایی می‌گیرد و می‌تواند به جای وشگون فارسی یا قُرنجک کُردی، pinch انگلیسی بگیرد. چرا؟ زیرا گفته بودم که این زبان، از آن زبان‌های سازگار است و برای بیان کردن منظور خودش، حاضر است به زبان بورکینوفاسو و قبایل دوردست آفریقایی، پِتّیک و ناخن جُله بگیرد. فارسی است دیگر و کاریش نمی‌شود کرد. **چند مثال**: «پسر به پدر: کیف مو قاپیدن. داری ده تومن قرض بدی؟ پدر: وقتی که جیک جیک مستونت بود، فکر زمستونت نبود؟» او به جای این که بگوید ندارم، یا دارم و نمی‌دهم، با آوردن این ضرب‌المثل که شاید هم ربطی به داستان پسر نداشته باشد، او را وشگونِ کلامی می‌گیرد. **مثالی دیگر**: «دختربچه سری بین سرها در می‌آورد تا ببیند ماجرای خواستگاری به کدام یک از خواهرانش مربوط است. در پاسخ سؤالش، به او می‌گویند: فضولو بردن جهنم گفت هیزمش تره» اینجا هم وشگون کلامی شخصیت دختربچه را ناخن جله می‌گیرد. **مثال سوم**: «اولی: بچه دارد با اشتهای بسیار، لقمه می‌گیرد. به جای این که بگویند ماشاالا چه اشتهایی داره، می‌گویند: مثه آدم غذا بخور! مگه دنبالت کردن؟» **مثال بعدُم**: «پسربچه می‌ترسد شب به دستشویی برود. به جای این که قانعش کنند که دستشویی شب با توالت روز هیچ فرقی نمی‌کند و بویشان یکی است، می‌گویند: سنِ خرِ پیری رو داره و بازم مثه بچه‌ها خودشو لوس می‌کنه.... همین پسربچه وقتی که نظری می‌دهد، جای این که بگویند آفرین چه نظر خوبی، می‌گویند: بچه خودتو تو کار بزرگ‌ترا قاطی نکن!» مثال چندم؟ «مشکلی پیش آمده و همه برای کمک رفته‌اند. یک نفر هم که گردنش از مو نازک‌تر است، آستینِ کمک بالا زده. به جای این که بگویند درود بر غیرتت، می‌گویند: جهنم! تو هم بیا! النگه گیوه تو بیابون غنیمته!» یکی دیگر از انواع وشگون، قِرنجکی است که در نهایت بدجنسی انجام می‌شود و افزون بر گزیدن جایی از بدن، جیگر آدم را هم می‌سوزاند. مازندرانی‌ها به آن می‌گویند: «خورده مار پِتّیک» یعنی وشگون نامادری. منظور این قلمفرسایی، مخدوش کردن مهربانی نامادری‌ها نیست فقط خواستم بگویم که به دلایلی تاریخی و اجتماعی، نام نامادری بد دررفته. همچنین است نام مادرشوهرِ بی‌زبان که آن را به کاکتوس پرخار تشبیه می‌کنند. همه می‌دانند که خواهر و مادرشوهر هیچکاره‌اند زیرا اگر کاره‌ای بودند، مگر می‌گذاشتند برود و زن بگیرد؟ حاشا!

ادامه دارد

ای فرزند آدم! نسبت به محرمات الهی عفیف و پاکدامن باش تا عابد و بنده خدا باشی

● امام حسن (ع)

داود بازخو





خانه نیما یوشیج واقع در روستای یوش

یوش
زادگاه شعر نو

یوش، روستایی است از توابع بخش بلده شهرستان نور در استان مازندران ایران. این روستا به دلیل آنکه زادگاه نیما یوشیج پدر شعر نو فارسی است، شهرت یافته است. روستای یوش در البرز مرکزی در میانه جاده‌ای آسفالته شرقی-غربی به طول ۱۱۰ کیلومتر که از چهل کیلومتری آمل در جاده هراز تا پل زنگوله در جاده کندوان کشیده شده است قرار دارد. این روستا از ییلاقات بسیار خوش آب و هوا بوده که دارای چهارده چشمه می‌باشد که کنار هر چشمه مسجدی کوچک برای نمازگزاران وجود دارد. روستای یوش دارای باغهای زیبای گردو، فندق، گیلاس و زردآلو است. اوزرود یکی از دو سرشاخه اصلی رود هراز از پایین دست و جنوب این روستا می‌گذرد که دشتی سرسبز و باریک و پر از درخت را ایجاد کرده است. از شواهد و قرائن موجود قدمت این روستا تا دوره ساسانیان براورده می‌شود که آتشکده روبه ویرانی کیا داود منسوب به آن دوران است. ناصرالدین شاه قاجار نیز برای تفریح و شکار در این روستا اقامت داشته و از این روستا به عنوان مکانی مفرح و خرم نام برده است. اقتصاد این روستا از دامداری، باغداری و پرورش زنبور عسل می‌گذرد و محصولات عمده آن شیر، سرشیر، پنیر، کره، ماست، قره قوروت، گردو، زردآلو، گیلاس، فندق، سیب، آلو، لواشک و عسل می‌باشد.

جمعیت

این روستا در دهستان شیخ فضل قرار داشته و بر اساس سرشماری سال ۱۳۸۵ جمعیت آن در زمستانها حدود ۱۶۰ نفر (۵۷ خانوار) بوده است که این جمعیت در تابستان چند برابر می‌شود.

شغل اصلی مردم یوش دامداری، کشاورزی و باغداری است. امروزه بیشتر افراد میانسال و مسن، بازمانده از چهار طایفه اسفندیاری، داوودی، کریمی



وجمشیدی در روستا به سر می‌برند. جالب است بدانید طایفه اسفندیاری، اسفندیار روتین را جد خود می‌دانند و تا زمان حمله مغول، حدود ۸۰۰ سال در این منطقه فرمانروایی کردند. طایفه داوودی در زمان فتحعلیشاه قاجار از گرجستان به این منطقه آمدند. نسب طایفه کریمی به کریم خان زند می‌رسد و از شهر شیراز به این ناحیه کوچ کردند. طایفه جمشیدی نیز در زمان کریمخان زند از شیراز به این ناحیه کوچ کردند و نسب خود را از جمشید پادشاه می‌دانند.

جاذبه ها

جذابیت اصلی سفر به یوش، دیدار از خانه علی اسفندیاری متخلص به نیما یوشیج، پدر شعر نو و دیدار مناظر زیبای طبیعی به ویژه در فصل بهار و پاییز، رودخانه یوش، ارتفاعات زیبا، باغهای میوه، چشمه‌های بالامحله و پایین محله است که انگیزه این سفر را قوی‌تر می‌کند.

از جاده انشعابی یوش بلده تا خانه نیما ۵۴ کیلومتر راه است. خانه نیما در پیچ وخم کوچه‌ای خاکی قرار دارد که از جاده اصلی منشعب می‌شود. خانه را بازسازی کرده‌اند و مقبره نیما هم در وسط حیاط با سنگ مرمر ساده‌ای پوشیده شده است. نیما یوشیج ۱۱۰ سال پیش در این خانه به دنیا آمد. پس از ۶۲ سال زندگی در سال ۱۳۳۸ در شهرری فوت کرد و همانجا به خاک سپرده شد. اما در سال ۱۳۷۲ پیکرش به خانه پدری منتقل و در حیاط مرکزی خانه دفن شد. در سالهای بعد سیروس طاهباز و بهجت اسفندیاری، خواهر نیما نیز در این خانه دفن شدند. سیروس طاهباز، نویسنده، مترجم و گردآورنده دست نوشته‌های نیما یوشیج بوده که در طول ۳۵ سال توانست مجموعه کامل شعرهای نیما را منتشر کند.

خانه نیما با ویژگیهای سنتی منطقه کوهستانی نور ساخته شده و با پلان مربع شکل دارای یک حیاط مرکزی و اتاق‌های متعدد در اطراف حیاط است. ساختمان این خانه شامل حیاط مرکزی و اتاقهای متعددی است که با داشتن عناصر تزیینی از قبیل آجرکاری و گچبری و ارسی‌های زیبا الهام گرفته از مولفه‌های تزیینی دوره قاجاریه است.

عکسهایی از نیما به دیوار حیاط آویخته شده که اغلب او را در طبیعت و در حال شکار نشان می‌دهد اما آفتاب و باد و باران رنگی بر آنها باقی نگذاشته است. فضای داخل خانه نیما را به موزه‌ای از اشیای قدیمی تبدیل کرده‌اند و در بخشی از آن هم اشیای خصوصی نیما را از جمله آخرین عینکش و سند ازدواج با عالیه قرار داده‌اند.

در این سفر برای شب مانی اگر قصد چادر زدن نداشته باشید، بهترین انتخاب، خانه‌های روستایی در یوش است. برای یافتن این خانه‌ها خیلی نیاز نیست راه دور بروید، در همان موزه نیما، راهنمایی تان می‌کنند. یک خانه روستایی زیبا روبه‌روی خانه نیما یوشیج هست که می‌توانید با رزرو قبلی از آن استفاده کنید.

همچنین در کنار رودخانه مکانی مناسب جهت چادر زدن و شب مانی وجود دارد که می‌توانید جهت دسترسی به آن از مسیر مال روی روبه‌روی روستا و سپس عبور از یک پل آهنی به این مکان برسید.

علاوه بر جاذبه‌های طبیعی و خانه نیما، روستای یوش چندین جاذبه مذهبی و تاریخی نیز دارد که

عبارتند از باغ شاه، خانه میرزا مهدی، گنبد کیاداوود واقع بر تپه‌ای مشرف بر گورستان بالای یوش؛ مقبره سید امین و سید جلال در نزدیکی قبرستان قدیمی روستا و سنگ سیاه رنگ موسوم به اسب زین؛ این تخته سنگ در کنار رودخانه هراز قرار دارد و نقش زین و اسب روی آن نقش شده است.

اقلیم طبیعی و پوشش گیاهی

یوش دارای تابستانهای گرم و خشک اماخنک و زمستانهای بسیار سرد است. گاهی تا ارتفاع یک متر در این ناحیه برف می نشیند. از یوش کوههای سرنو، مازوبند و علی چال را در شمال و کوههای سرخ بند و اشلی را در جنوب می توان دید. پوشش گیاهی منطقه عبارت است از: گون، اسپند، مورد، گلپر، خاکشیر، پونه، و گزنه. در یوش انواع درخت و درختچه ها ی جنگلی، مانند اوجا، سپیدار، بید، تبریزی، از گیل و ولیک می روید.

راههای دسترسی

برای سفر به یوش و طی مسیر زیبای یوش به بلده چند انتخاب پیش رو دارید. اگر می خواهید از جاده هراز سفر کنید، پس از رودهن به طرف آمل، ۴۰ کیلومتر مانده به آمل سمت چپ جاده فرعی بلده قرار دارد. چنانچه جاده چالوس را انتخاب کردید، کیلومتر ۷۹ جاده چالوس، بعد از تونل کندوان مسیر فرعی یوش را بیابید. نشانه‌اش رسیدن شما به منطقه سیاه‌بیشه است که بسیاری ماست‌های کیسه‌ای آویخته به سر در مغازه‌ها را علامت آن می دانند. با دیدن این نشانه‌ها وقتی به منطقه سیاه بیشه رسیدید، بهتر است سرعت را کم کنید تا به پل زنگوله برسید. به این منطقه پل زنگوله گفته می‌شود به این خاطر که تا قبل از اینکه راه ماشین‌رو و جاده آسفالته احداث شود همیشه در این منطقه که پلی هم روی رودخانه در آن قرار دارد قاطرها و اسبهایی که زنگوله به گردن داشتند آماده انتقال مسافران از سر جاده چالوس به روستاهای ییلاقی بالا دست بودند. حال در کنار جاده تابلویی نمایان شود که روی آن نوشته ۴۵ کیلومتر تا خانه نیما یوشیج.

دو تا سه کیلومتر ورودی جاده تا حدودی نامطلوب است. پس از طی کردن این مسافت کوتاه جاده آسفالته شرایط مساعدی پیدا می کند و به غیر از قسمتهایی که به دلیل حجم برف آسیب دیده‌اند، بقیه جاده سالم و قابل استفاده است.

از یوش به روستاهای منطقه حدود ۱۸ کیلومتر فاصله و از یوش به بلده، حدود ۷ کیلومتر و از یوش به روستای بل حدود ۱۰ کیلومتر راه است. راه دیگری که می توانید انتخاب کنید، مسیر لواسان و عبور از محور شمشک به دیزین و ورود به جاده چالوس در منطقه گچسر و ادامه راه است.

ادامه سفر

در سفر به یوش و بلده روستاهای زیبای دیگری وجود دارد که هر کدام دیدنی های خود را دارند. روستای نج یکی از آنها است که بین کوههای البرز محصور است. تابستانها هوای معتدل و زمستانها سرد و برفی است. روستای نج یکی از کهن ترین روستاهای منطقه است و چشم انداز زیبایی دارد. وجود چهار امامزاده در این روستای کوهستانی و دورافتاده توجه آدمی را به خود جلب می کند.

روستای دیگر در نزدیکی روستای یالرود در فاصله ۱۰ کیلومتری جنوب بلده و در دامنه کوه خرچر است که می توان آبشارهای زیبایی را درون تنگه‌های باریک و صعب‌العبور اطراف آن یافت. روستاهای میناک و نسن و تاکر دیگر روستاهای دیدنی هستند که برخی مانند میناک مبدأ صعود به قلل مرتفعی چون آزاد کوه نیز هستند.

اما پس از بازدید از خانه تاریخی نیما و روستای یوش، سفر کماکان ادامه خواهد داشت. هفت کیلومتر بعد از روستای یوش به یگانه شهر این جاده کم‌نظیر، بلده می‌رسید.

مشهورترین اثر تاریخی بلده را می توان از کنار تنها میدان شهر دید. بقایای قلعه پولاد متعلق به اوایل دوره اسلامی بر فراز صخره‌ای در جانب شمال شرقی شهر بلده نمایان است. قلعه پولاد بلده از معروف‌ترین و بزرگترین قلعه‌های به جای مانده در شمال ایران است. این قلعه تا اوایل دوره صفویه دایر و مسکونی بوده و مرکز یکی از مقتدرترین قدرتهای محلی آن روز ایران محسوب می شد. آب قلعه از چشمه‌ای به نام ملرز با تنبوشه به قلعه فرستاده می‌شده است و برای نگهداری آن آب‌انبارهایی نیز تعبیه شده بود.





برای رسیدن به بعضی از نقاط قلعه پولاد بایستی بسیار هوشیار باشید چون معبرها بسیار باریک بوده و برای رسیدن به نقاط بالاتر می‌بایست از کنار صخره‌های بلند و خطرناکی عبور کنید.

بقعه سلطان احمد بلده دیگر اثر تاریخی بلده است که در داخل شهر بلده در دامنه کوه واقع شده و دومین بنای مرتفع شهرستان نور است. گنبد آن مخروطی و مصالح آن از آجر و روکش گچ است. در حد فاصل گنبد و بدنه نیز نورگیرهایی تعبیه شده و طاق‌نماهایی نیز اطراف آن را تزیین کرده‌اند. گنبد از داخل با مرکب سیاه زینت یافته و گچبری‌های زیبایی نیز در آن دیده می‌شود. کتیبه چوبی روی صندوق نام شیخ احمد نوری و تاریخ ۱۱۰۲ هجری قمری را دارد.

از بلده دو راه پیش رو دارید که هر دو به یک مقصد ختم می‌شود. اولی مسیر مستقیم بلده به نور است که از طریق آن با طی نزدیک به ۳۰ کیلومتر به شهرستان نور می‌رسید و دومی ادامه جاده یوش بلده است که با حرکت در آن و طی مسافتی حدوداً ۷۰ کیلومتری به میانه جاده هراز می‌رسید.

از دوراهی یوش در جاده هراز تا شهرستان نور نزدیک به ۱۰۰ کیلومتر راه است. مسیر دوم با اینکه طولانی‌تر است اما با طی آن شانس این را دارید که علاوه بر لذت بردن از مناظر بدیع جاده یوش بلده و بخشهایی از جاده هراز از شهرهای آمل، بابل و محمودآباد گذر کنید تا به نور برسید.

مسیر بلده به سمت رویان (علمده سابق) جزو یکی از زیباترین مسیرهای دوچرخه سواری است. از دیگر جاذبه‌های طبیعی می‌توان به آبشارهای بطاهر کُلا، یالرود، وسمیط، میناک و سواسره که در روستاهای اطراف بلده واقع شده‌اند نام برد.

هنگامی که بلده را ترک کرده و مسیر را ادامه دهید به یک دوراهی می‌رسید. مسیر سمت راست به طرف جاده هراز و مسیر سمت چپ به طرف رویان ادامه پیدا می کند.

اگر از مسیر رویان بروید، به گردنه ۲۹۴۰ متری قُرق می‌رسید و زیباترین منظره البرز مرکزی را با چشم‌اندازی از قله دماوند خواهید دید. پس از عبور از این گردنه و گردنه سیاه سنگ به ارتفاع ۲۹۸۵ متری به سمت رویان سرازیر می‌شوید که پس از مدتی به آبشار آب پری که در کنار جاده واقع است، می‌رسید که البته آب آن بستگی به فصل و میزان بارندگی دارد. با ادامه همین راه به جنگل رویان در منطقه گلندرود که در ۶ کیلومتری شمال این شهر قرار دارد، خواهید رسید.

این جنگل با شیبی مناسب و گونه‌هایی از درختان مختلف و حیوانات گوناگون جزو جنگل‌های منحصر به‌فرد ایران محسوب می‌شود. در این پارک آلاچیق‌هایی برپا شده که می‌توانید استراحت کنید. با ادامه راه خود و عبور از شهرهای رویان، محمودآباد و نور از طریق جاده هراز به تهران می‌رسید. ■

خودپسندی زنان بزرگ‌ترین علت بدبختی ایشان و زوال خانواده‌هاست

• چارلی چاپلین

منم که به سوی سرنوشتم می‌رانم!

ترجمه: مریم نیک‌پور

آنچه که می‌خوانید خاطرات یک زن مسلمان عربستان سعودی، گرفتار اندوه در آیین وهابیت و سلفی‌گری است. جالب اینکه باوجود این همه آثار روشن درباره نقض حقوق زنان در عربستان سعودی، به دلیل وابستگی این رژیم به آمریکا، طرفداران آمریکایی حقوق بشر بهترین روابط را با این پادشاهی دارند.

منال الشـریف به نسلی از حکومت عربستان سعودی تعلـق دارد کـه گفته می‌شـود زنـان در آن هیچ نام و نشانی ندارند، اسمی ندارند، و حتی از مدرک شناسایی محرومنـد. حـدود دوازده سـال پیش بـود که خانم مَنال‌الشـریف، فعالیت‌های خـود را برای حق و حقوق زنان عربستان سـعودی شروع کرد تا خودش و دیگر زنان بتوانند کمی آزادانه‌تر زندگی کنند. و این داستان زندگی اوست از زبان خودش.

اسم من منال الشریف است!

من زاده‌ی عربستان سعودی هستم. زندگی من دو فصل جداگانـه و تاحـد زیادی متفاوت دارد و من می‌خواهم هر دو فصل زندگی‌ام را برای شـما تعریف کنم. فصل اول کتـاب زندگی من بـه زادروز تولـدم مربوط می‌شـود. سـال ۱۹۷۹، سـالی که قدم به دنیایی ناشناخته گذاشتم. دنیایی که از آن هیچ چیز نمی‌دانستم. بیستم نوامبر سـالی که متولد شـدم، مـردی به نام «جهیمان العتیبی» بـا ۴۰۰ نفر از نیروهایش، مکه‌ی مکرمه، مقدس‌ترین شـهر مسلمانان را محاصره کـرد. این محاصره تقریباً دو هفته طول کشـید. نیروهای ارتش عربستان سعودی خیلی تلاش کردند مسأله بدون درگیری و خشونت به پایان برسد اما سرانجام مجبور شدند به زور متوسل شـوند و نیروهای کاملاً مسـلح جوهیمن و افرادش را دستگیر کردند. آنگاه حکم اعدام او و چند نفر از اعضای گروهش صادر شد و آنها را در ملأ عام اعدام کردند. اما اعدام این شورشـی امنیت را به عربسـتان سعودی باز نگرداند. حاکمان کشورم بسیار نگران بودند. آنها از شورشـی دیگر می‌ترسیدند. اوضاع عربستان سعودی ناپایدار بود و به سـرعت تغییر می‌کرد پس باید هرچه سـریع‌تر برای اداره کشـور سیستم و قوانینی تصویب می‌کردنـد تا جلو هرج و مرج‌های بعدی را بگیرند. این قوانین با عقاید جنگجویان شورشـی مغایر بود و آن را مخالفت با اسـلام می‌دانستند بنابراین تصمیم گرفتند اجرای آن قوانین را متوقف کنند.

چند هفته پس از واقعه حصر مکه و سـرکوبی شورش، مجری‌های زن از تلویزیون عربسـتان سعودی اخراج شـدند. پخش تصاویر زنان ممنوع شـد و مشاغلی که زنـان اجازه داشـتند در آن فعالیت کنند، به دو بخش محدود شـد: آموزش و پرورش و بخش بهداشـت و مراقبت‌های پزشکی.

فعالیت‌ها یا شـغل‌هایی که کارکنان زن و مرد داشت، کلاً ممنوع اعلام شـدند. سـینماها را بستند و تفکیک جنسـیتی با سـختگیری فراوان اجرا شـد. کم کم این جداسـازی به قانون تبدیل شد و همه جا، از مکان‌های عمومی گرفته تا ادارات دولتی، بانک‌ها، مدارس حتی خانه‌ها اجرا شـد. خانه‌های عربستان سعودی باید دو در می‌داشـتند، یکی برای ورود و خروج زنان و دیگری برای مردان. این قوانین تحمیلی و غیر انسـانی را گروه القاعده و بزرگان عربستان سعودی تصویب می‌کردند و به نام اسـلامی ناخالص، به جامعه اسلامی و خودِ اسلام ضربه می‌زدند.

یک تغییر بزرگ دیگر هم وجود داشـت: دلارهـای حاصل از فروش نفت به سمت جیب همین افراطی‌ها سـرازیر شـد و آنها از این درآمد هنگفـت بـرای ترویج و تعلیم عقاید خود به سراسر دنیا استفاده می‌کردند. آنها به همه جا سر می‌کشیدند و عقاید افراطی خود را موعظه می‌کردنـد و هـر کـس را که با عقایدشان مخالف بود، دشمن اسلامِ خودشان می‌دانستند.

آزادی بی‌حد و حصر زنان عرب ممنوع!

درسـت اسـت کـه حکومت عربسـتان سـعودی هیـولای مهیبی را گردن زده بود اما جلو این افراطی‌ها را نمی‌گرفـت و مرام و مسـلک آنهـا را ارج می‌نهاد و دست‌شان را کاملاً باز گذاشته بود. کمیته‌ای هم تشکیل شـد به نام «کمیته پاسـداری و حفاظت از مذهب» که هـدف اصلی اعضـا و مبلغان آن، تأکیـد بر پاکدامنی زنـان و دوری از پلیدی و فحشـا بود. و پاکدامنی یعنی این که زنان هیچ حقی نخواهند و به بی‌عدالتی‌های رایج اعتراض نکنند. حاکمان سـعودی خیلی تلاش کردند خاطره سـیاه شـورش جهیمان العتیبی و افرادش را از ذهن مردم پاک کنند. یکی از اقدامات آنها از بین بردن تمام مقاله‌ها و یادداشـت‌های روزنامه‌ها و مجله‌های مربـوط بـه آن دوران بود اما مردم هرگز جهیمان را از یـاد نبردند. یـک روز من و مادرم برای طواف به کعبه رفته بودیم. همان‌طور که دور خانه خدا می‌گشتیم، یک سـوراخ بزرگ روی دیوار کعبه دیدیم. مادرم با دیدن آن بـه فکر فرورفت. وحشـت و تـرس را در نگاهش می‌دیدم و حس می‌کردم. آهی کشـید و گفت: «جای گلوله است. از شورش جهیمان به جا مانده.»

سـال ۱۹۸۰ هم گذشـت و سـال‌های پیش روی آن حـوادث زیـادی بـا خـود آورد: جنگ افغانسـتان، فروپاشـی تاریخی اتحاد جماهیر شـوروی و... در این مدت افراطی‌های سعودی خیلی قدرتمند شدند. عقاید خـود را رواج می‌دادنـد و همه را به اطاعت از آن وادار می‌کردند. برگه‌های اعلامیه، کتاب و نوارهای کاست در مورد جهاد در افغانسـتان و پافشـاری بر طرد تمام غیرمسـلمانان از شبه جزیره عربستان آزادانه همه جا پخش می‌شـد. من هم نوجوان بودم و مشتاق شنیدن و سـرسپردن به این تعالیم پس به خدمت آنها درآمدم تـا اعلامیه پخش کنم و وظیفه‌ام را انجام بدهم. جوانی ۲۲ سـاله هم بین آنها بود به نام «اُسـامه بن لادن» که مشتاق جهاد بود. او قهرمان ما بود. قهرمان روزهایی که وضعیت زنان مهم‌ترین بحث «بیداری اسـلامی» بود. مـن هم به آن عقایـد گرویده بودم و فکر می‌کردم اگر از خانه خارج شـوم، مسؤول تمام مصیبت‌هایی هستم که به سـرم خواهد آمد زیرا به من و امثال من آموخته بودند مرد موظف نیسـت امیـال و غرایزش را کنترل کند و تمام بدبختی‌ها زیر سر زن است. از دید آنها من، میوه وسوسـه‌انگیزی بودم که می‌توانستم با ظاهر حتی با اسمم آنها را اغوا کنم. بنابراین در خانه ماندم.

آن زمان من فقط ده سـال داشـتم اما خـودم را کاملاً می‌پوشاندم. کسی حق نداشت زنان را با اسم خودشان صدا کند. اسم زن‌ها این‌طور بود: آنها یا «دخترِ فلانی» یا «زوجه فلانی» و یا «مادرِ یکی از پسـرهایش» نامیده می‌شـدند. زنان سعودی حقِ ورزش نداشتند. تحصیل در رشـته‌های فنی برای آنها ممنوع بود. حق رانندگی نداشـتند. ما اجازه نداشـتیم کارت شناسایی عکسدار داشـته باشـیم و تنها کارت شناسـایی عکسـدار ما، پاسـپورت بود که آن هم فقط به درد خروج از کشـور می‌خـورد کـه تقریباً برای زنان ناممکن بود. ما بی‌نام و نشان بودیم. کسی صدای ما را نمی‌شنید. کاملاً نامرئی بودیم.

فرشته‌ها رانندگی نمی‌کنند!

زندگی ما را یک دروغ بزرگ به تاراج برده بود: «ما این کار را فقط به خاطر شما می‌کنیم تا شما را از چشم‌های کنجـکاو مردها دور نگه داریـم!» آنها به ما می‌گفتند: «شـما چنان عزیزید که سـزاوار آن هستید که مانند ملکه زندگی کنید. هیچ چشـمی نباید به شـما بیفتد یا نام و صدای شما را بشنود. شما فرشته‌اید و حیف است دیده شوید!» اما اتفاق‌هایی می‌افتاد که خلاف آن را به



ما اثبات می‌کرد. همچنین اتفاق‌هایی افتاد که نشان داد برخی از زنان، این دروغ زیبا و فریبنده را باور نمی‌کنند: ۴۷ زن در اقدامی متهورانه که به خودکشی می‌مانست، پشت فرمان ماشین نشستند و در خیابان‌های ریاض رانندگی کردند اما خیلی زود دستگیر شدند و به زندان افتادند. حکم دادگاه اجتناب‌ناپذیر بود: همگی را از کار بیکار کردند و از خانه خود ممنوع‌الخروج شدند. من در دنیای بی‌خبری کودکی بودم و بر اثر تلقیناتی که شده بودم، باور می‌کردم آنها زنان بدکاره‌ای هستند که باید مجازات شوند. کمی بعد مفتی بزرگ فتوا داد: «رانندگی زنان حرام است و اسلام آن را منع کرده.» گوینده تلویزیون اعلام کرد که وزیر داخلی به زنان هشدار داده حق ندارند رانندگی کنند!

جو همین برگشته!

ما زنان تا ۲۲ سال بعد جرأت نمی‌کردیم از رانندگی حرف بزنیم.

فصل اول کتاب دوران جوانی من حادثه مهم دیگری هم داشت: بمب‌گذاریِ «برج‌های خوبَر» بود در ۲۵ ژوئنِ ۱۹۹۶. این برج‌ها محل اسکان کارکنان ارتش نظامی خارجی بود. حکومت عربستان سعودی اعلام کرد این حمله کار رزمنده‌های افراطی سعودی مخصوصاً برخی از سربازانِ پیشین جنگ افغانستان است.

من هفده ساله بودم و تعجب می‌کنم چرا با آنهایی که در این حادثه کشته یا زخمی شده بودند، احساس همدردی نمی‌کردم و حتی دلم برای آنها نسوخت. من شستشوی مغزی شده بودم.

این بانگ ابلیس نیست!

تغییر در زندگی من از چهار سال بعد آغاز شد. به خاطر دارم آن سال اینترنت تازه وارد عربستان سعودی شده بود. و من برای اولین بار از آن استفاده می‌کردم. تازه آن موقع بود که فهمیدم جایی که در آن زندگی می‌کنم چه زندان کوچکی است. کم‌کم ترس‌هایم را دور ریختم و فهمیدم سال‌ها عقاید پاکی را انکار کردم که به اجبار می‌گفتند ناپاک است.

اولین باری را که موسیقی گوش کردیم کاملاً یادم هست. ۲۱ ساله بودم. پس از مدت‌ها کلنجار به خودم اجازه دادم موسیقی گوش کنم. به ما گفته بودند موسیقی، صدای شیطان است.

حوادث مهم دیگر زندگی من و بسیاری از هم‌نسل‌هایم، وقایع تروریستی گروه القاعده بود. آنها با بمب‌گذاری‌های خود به ما القا می‌کردند که این ترورها تنبیه و کیفر خداوند است به خاطر تمام بلاها و مصیبت‌هایی که این قوم بی‌دین بر سر مردم بیچاره آورده‌اند. پاک گیج شده بودم. سؤال‌ها در سرم رژه می‌رفتند. نمی‌دانستم کدام طرف را انتخاب کنم. مردم چه گناهی مرتکب شده بودند؟ آیا خداوندی که مدام می‌فرماید «الرحمان و الرحیم» است، همین خدای انتقام‌جویی است که آنها به ما معرفی کرده بودند؟

تخت گاز برای شکستن ممنوعیت‌ها

آنچه مرا به سرآغاز فصل دوم زندگی‌ام آورد، تلاش برای آزادی بود. درباره اسلام خیلی تحقیق کردم و فهمیدم اسلام دین رهایی و آزادگی است. در این فصل، «بالندگی عرب» الهام بخش من و بسیاری از هم‌نسل‌هایم بود. ساعت ۹ شب از مطب دکترم بیرون آمدم. هوا تاریک شده بود و نتوانستم برای برگشت به خانه وسیله‌ای پیدا کنم. سرانجام یک ماشین که چند مرد در آن بودند، جلو پایم ترمز کردند و خواستند به زور سوارم کنند. فردای آن شب تیره، با یکی از همکارانم درددل می‌کردم و می‌گفتم چقدر مأیوس کننده است که من با داشتن گواهینامه رانندگی بین‌المللی از حق رانندگی محرومم و باید منتظر چنین اتفاق‌هایی بمانم. همکارم راهی به من پیشنهاد کرد که خیلی آسان بود اما به فکر خودم نرسیده بود. او گفت: «هیچ قانونی وجود ندارد که شما را از رانندگی منع کند. فتوا، فقط فتوا است و قانون نیست.» آن حقیقت روشن همه چیز را تحت‌الشعاع خود قرار داد. و ژوئن ۲۰۱۱ بود که گروهی از زنان سعودی را تشویق کردم حرکتی کنیم و عنان سرنوشت‌مان را به دست بگیریم.

این یک مبارزه خالصانه بود. از رسانه‌های گروهی کمک گرفتیم تا صدایمان را به گوش بقیه خانم‌ها برسانیم. به آنها گفتیم هفدهم ژوئن به خیابان بیایند و رانندگی کنند. اما فقط خانم‌هایی را به این کار تشویق کردیم که گواهینامه بین‌المللی داشتند چون دوست نداشتیم اتفاق بدی بیفتد. آن روز، من از رانندگی‌ام فیلم گرفتم. من از چهره واقعی خودم، از صدایم و از اسم حقیقی‌ام استفاده کردم و برای خودم و برای دل خودم حرف زدم. از چیزی که قبل از آن بودم خجالت می‌کشیدم، از این که فقط یک Awra بودم و نه چیزی بیشتر. آن شب فیلم را در شبکه‌های اینترنتی اجتماعی گذاشتم و خیلی زود هفتصد هزار نفر نظر دادند. واضح بود تنها نبودم. هفدهم ژوئن، ۱۰۰ زن شجاع به خیابان‌ها آمدند و رانندگی کردند. خیابان‌های ریاض مملو از ماشین پلیس بود. پلیس‌های حفظ امنیت مذهبی همه جا اعلامیه پخش کردند و کار ما را تحریم کردند. اما کسی جرأت نکرد خانم‌های راننده را دستگیر کند. ما ممنوعیت را شکست داده بودیم!

فردای آن روز، من دستگیر شدم و ۹ روز حبس کشیدم و سراسر عربستان به آشوب کشیده شد. مردم به دو دسته تقسیم شدند: گروهی که به خاطر زندانی شدن من در خیابان‌ها جمع شده بودند و این عمل را محکوم می‌کردند و گروهی که آمده بودند بگویند مجازات حق من است، حق زنی که بی‌بند و بار و سرکش و فاسد و شورشی است. آنها از دولت می‌خواستند مرا در ملأ عام شلاق بزنند تا عبرتی باشم برای بقیه زن‌ها. صفحه‌های زیادی در شبکه‌های اجتماعی باز شد. بعضی از مردها شلاق به دست گرفتند و به خیابان‌ها آمدند تا زنانی را که رانندگی می‌کنند شلاق بزنند. و زنان متعصب که سراپای خود را سیاه‌پوش کرده بودند، به سوی زنانی که طرفدار من بودند، لنگه کفش پرت می‌کردند.

خلاصه بگویم، این یک جنگ تمام عیار بین جنسیت بود. نمی‌دانم تا روزی که از زندان آزاد شدم چند نفر از حرکت من الهام گرفتند، از حرکتی ساده که چند زن انجام دادند. من با حمایتی که پشتش به تمام دنیا گرم بود، از زندان آزاد شدم.



مسأله فقط رانندگی کردن نیست. مسأله نشستن روی صندلی سرنوشت ماست. ما حرکتی را در عربستان سعودی آغاز کردیم که «بالندگی عرب» نام گرفت. تمام حقوق شهروندی حق ماست. مگر پیامبر عزیز ما نفرمود: «مرد از دامن زن به معراج می‌رود؟»

آزادی از درون خود ما آغاز می‌شود. من آزادم! اما باید اعتراف کنم حقیقت زندگی من در عربستان سعودی با تفکرات و آرزوهایم خیلی فرق دارد. مبارزه تازه آغاز شده است. نمی‌دانم راه چقدر طولانی است و پایان آن چه می‌شود اما می‌دانم باران با یک قطره شروع می‌شود و سرانجام دنیا را گلستان می‌کند. من به پایان نمی‌اندیشم.

■

لبخند، حتی زمانیکه بر لبان یک مرده می‌نشیند، باز هم زیباست ● کریستیان بوبن

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: فریدون

یک تلنگر عشق

پدرم که در این دو ماه از غصه خوردن‌های من پیر شده بود، آمد داخل اتاقم و موقعی که دید ـ طبق معمول ـ کنار پنجره نشسته‌ام و به خانه روبرویی نگاه می‌کنم، کنارم نشست و گفت:

ـ بابا... فریدون...، حواست به من هست که یک چیز مهم بگم؟

بی آن که نگاهی به پدر بیندازم در پاسخش فقط سر تکان دادم و برای اینکه احساس نکند حرمتش را نگه نمی‌دارم گفتم: «بله پدر جون... حواسم کاملاً به شماست...، حرفتون رو بزنید...

پدر نفس عمیقی کشید و گفت: «دارم یه کاری می‌کنم پسرم... اما می‌ترسم تو ناراحت بشی...، قول میدی اگه حرفم رو نپسندیدی ناراحت نشی...؟ فقط میخوام نظرت رو بدونم؟»

بی آن که بدانم پدر چه می‌خواهد بگوید، حق را به او دادم که نگران باشد! در این چهار ماه گذشته، کافی بود حرفی بشنوم که با «منیره» ارتباط داشته باشد...، آن وقت میزدم زیر گریه و گاهی اوقات حتی قاطی می‌کردم و سرم را می‌کوبیدم به دیوار و با مشت شیشه‌ها را می‌شکستم و تمام لوازم اتاقم را خرد می‌کردم و... تا موقعی که از نفس بیفتم و خواهرم با تجویز پزشک، آمپول آرامبخش به رگم بزند که آرام بگیرم و... تا زمانی دیگر که یا حرفی از منیره به میان بیاید، یا خودم نشانه‌ای از او ببینم ـ مثلاً خودنویسی که برایم خریده بود ـ که یادش بیفتم و باز قاطی کنم و فریاد بزنم و شیشه بشکنم و آمپول آرامبخش توی رگم بزنند و... این بازی تکراری، پنج ماه ادامه داشت، به شکلی که همه اعضای خانواده‌ام کلافه شده بودند، اما به خاطر درد و غم سنگینی که وجودم را فرا گرفته بود، همه چیز را تحمل می‌کردند و اعتراض نمی‌کردند و...، تا آن روز که پدر به اتاقم آمد و کنارم نشست و در حالی که تمام وجودش استرس بود به آرامی گفت: «... دارم یه کاری می‌کنم فریدون... قول میدی اگه بهت بگم ناراحت نشی...؟»

راستش را بخواهید اصلاً برایم مهم نبود که می‌خواست چه کند؟ از پنج ماه قبل به این طرف، هیچ چیز دنیا برایم اهمیت نداشت! به همین خاطر از بن جگر آهی کشیدم و گفتم:

ـ بله پدر... قول میدم... شما راحت باش و حرفت رو بزن...

پدر رخ به رخام نشست و به آرامی گفت: «می‌خوام اگر تو اجازه بدی...، این خونه رو بفروشم و از این محل بریم و...»

هنوز حرف پدر تمام نشده بود که بدنم لرزید. انگار چشمانم غیر از پدر هیچ چیز را نمی‌دید...، نفسم دوباره داشت تند می‌شد و به اعصابم داشت فشار می‌آمد و آماده عربده کشیدن بودم و... که یک دفعه نگاهم به چشمان پدر افتاد که کاملاً خیس بود. در همه بیست و هفت سالی که زیر سایه‌اش زندگی کرده بودم هیچ وقت اشک پدرم و او را به این حال ندیده بودم! یک مرتبه انگار از درون خالی شدم... گویی از یک پرتگاه بلند به پایین پرتاب شده بودم و هر چه می‌رفتم به انتهایش نمی‌رسیدم...، فقط به پدر نگاه می‌کردم و به اشکهایش و به چشمان مضطربش و... و بعد دستهایش را میان دستانم گرفتم و پرسیدم: «پدر...، تو از من... تو از من می‌ترسی پدر؟» پدر چند ثانیه خیره‌ام شد و بغضش شکست و هق هق کنان گفت: «از تو بترسم؟ تو وجود منی... تو روح منی پسرم... کدام پدر رو دیدی از پسرش ـ حتی اگر جنایتکار باشه ـ بترسه؟! من از تو بترسم؟ نه فریدون جان... نه...، من از تو نمی‌ترسم... اما به خاطر تو می‌ترسم...»

چقدر پدر پیر شده بود؟ چقدر پیرش کرده بودم؟ از خودم بدم آمد و سعی کردم لبخندی ـ حتی تصنعی ـ بر لب بنشانم، لبخندی که باعث نگرانی پدر نمی‌شد! و بعد گفتم: «باشه پدر...، هر چی صلاح می‌بینی همون کار رو بکنین... اصلاً حق با شماست...، باید از این خونه زودتر از اینها می‌رفتیم...» پدر که باورش نمی‌شد «فریدون سابقش» را یک بار دیگر ببیند، چند ثانیه با تردید نگاهم کرد و سپس با همه وجودش خندید...، خنده‌ای چنان شاد و پرصدا که یک دفعه اتاق شلوغ شد...، اول از همه فرخنده ـ خواهر دو سال از خودم کوچکتر ـ پا به اتاق گذاشت و با بهت نگاهمان کرد...، بعد هم برادر پنج ساله‌ام «فرید» داخل شد و صحنه را که دید، صدا را انداخت ته گلویش...: «مامان... بیا داداش فریدون دیگه خل نیست!»

این را که فرید گفت، پدر و خواهرم با عصبانیت به برادرم، و با نگرانی به من نگاه کردند و... من اما جلو رفتم و او را در آغوش کشیدم و رو به آشپزخانه حرف برادرم را تکرار کردم: «خب بچه راست میگه دیگه... مادر بیا که داداش فریدون دیگه خل نیست...!»

مادر که از آشپزخانه زد بیرون، انگار باور نمی‌کرد کسی که دارد با او حرف می‌زند و می‌خندد، همان فرزند بزرگش می‌باشد که طی پنج ماه گذشته، زندگی را بر خودش و خانواده‌اش زهر کرده بود...

همگی داخل اتاق جمع بودیم...، گویی همه می‌ترسیدند از اتاق بیرون بیایند و از خواب بپرند...، اما همان چیزی که دکتر روانپزشک پیش‌بینی کرده بود رخ داد: «پسرتون دچار ضربه مغزی شده و بیماری جسمی هم نداره، فریدون در بدترین شرایط ممکن آسیب روحی دیده و طبیعیه که اینطوری به هم بریزه، ... اما یک روز با یک اتفاق شیرین...، شاید به یک تلنگر ساده، یک واکنش مثبت نشان بده و... و بعدش همه چیز درست میشه و آن اتفاق تلخ رو ـ فراموش که هرگز نمی‌کنه ـ قبول می‌کنه...!»

حق با دکتر بود... از دست دادن منیره برای من، تلخ‌تر از هر اتفاقی بود...، دختری که از نوجوانی او را می‌شناختم... دختر همسایه‌مان بود و اولین بار وقتی شانزده سالم بود دیدمش... تا بیست سالگی فقط از دیدنش خوشحال می‌شدم و چند سال طول کشید تا بفهمم به دیدن او عادت کرده‌ام! و خیلی زود بفهمم که «عادت کردن» مقدمه عشق است! آری، از سربازی که برگشتم و پا به دانشگاه گذاشتم، دیگر طاقت یک روز ندیدن منیره را نداشتم و اصلاً به عشق او بود که درس و دانشگاه را تمام کردم و سپس خواستگاری و «بله ـ برون» و... چه روزهای عاشقانه‌ای داشتیم من و منیره در آن ایامی که همه دنیا برایمان تبسمی بود که در چهره همدیگر می‌دیدیم و...، تا اینکه آن فاجعه رخ داد...، درست دو روز قبل از جشن عروسیمان بود که وقتی از سر کار برگشتم، طبق قراری که با او داشتم، سر کوچه منتظر ماندم که او بیاید و سوار ماشین شود و برای انجام آخرین کارهای قبل از عروسی برویم، اما همین که منیره از کوچه خارج شد تا عرض خیابان را طی کند و... ناگهان یک موتوری از راه رسید و کوبید به منیره و رفت روی هوا و معلق زد و پایین آمد و آسفالت خیابان قرمز شد و موتور سوار گریخت و... و منیره مرد!

چه لزومی دارد بگویم در آن پنج ماه چه روزگاری داشتم؟

همین بس که وقتی پس از پنج ماه خندیدم، داداش کوچکم مژده داد که دیگر دیوانه نیستم و...

آری، آن روز وقتی پدرم با استیصال و نگرانی گفت که قصد دارند از آن محله بروند تا من خاطرات تلخ را فراموش کنم و...، آن روز وقتی چهره پدر را دیدم، یک مرتبه به خود آمدم و با دلم عهد کردم که؛ لااقل به خاطر این چند نفر که به خاطر تو حاضرند بمیرند...، سعی کن به زندگی برگردی... و برگشتم...!

اعضای خانواده‌ام باور نمی‌کردند که من اینطور از رفتن به محله جدید استقبال کنم! در حقیقت باور کرده بودم که تا وقتی در محل قدیمی باشم و هر روز نگاهم به خانه‌ای بیفتد که همیشه منیره را از داخل پنجره‌اش می‌دیدم و با پدر و مادرش سلام و علیک می‌کردم و...، اینطوری بود که وقتی پدر خانه را فروخت، طوری از این جابجایی استقبال کردم که پدر در عرض چند هفته یک خانه جدید خرید و آن روز از



صبح مشغول اثاث کشی بودیم و... تا بالاخره ساعت پنج عصر کامیون رفت و خوشبختانه چون تعدادی از جوانهای فامیل برای کمک به منزلمان آمده بودند، سرانجام ساعت ۸ شب موفق شدیم اثاثیه‌مان را در آن خانه ۲ طبقه بچینیم. همه از پا افتادند و روی مبلها ولو بودند، اما من که هرگز جلوی پدرم سیگار نمی‌کشیدم، به بهانه اینکه می‌خواهم توی حیاط قدم بزنم[و پدر هم این را می‌دانست و به رویم نمی‌آورد] از اتاق بیرون زدم و کنار حوض کوچک وسط حیاط نشستم و مشغول سیگار کشیدن شدم و کاملاً در خودم فرو رفته بودم که ناگهان صدای وحشتناکی از پشت سرم شنیدم. ناخودآگاه نیم متر به آسمان پریدم و به طور غریزی هم جیغ کوتاهی کشیدم (که در این لحظه صدای خنده ریزی به گوشم رسید که ابتدا فکر کردم خواهر یا برادرم هستند) سر برگرداندم و در همان تاریکی گربه‌ای را دیدم که انگار با گربه‌ای دیگر دعوایش شده و از روی درخت به پایین افتاده بود.... از فرط عصبانیت که اینطور مرا ترسانده بود، دمپایی را از پایم درآورده و دستم را بلند کردم و... که یک نفر با همان صدای ظریف گفت:«تو رو خدا نزنین...» نمی‌دانم چرا تصمیم به شوخی گرفتم! اما رو به گربه کردم و گفتم: «بسم‌الله... ، تو حرف می‌زنی؟... لابد اجنه هستی!»

دوباره همان صدای خنده ریز به گوشم رسید. سر بالا کردم و از لابه‌لای شاخه‌های درخت «صاحب صدا» را دیدم؛ دختر جوان و زیبایی بود که توی پنجره اتاقش نشسته بود و نور چراغ اتاقش کاملاً او را احاطه کرده بود. همینطور که نگاهش می کردم گفت: «لطفاً منو ببخشین... تقصیر اون گربه سیاهه بود که دنبالش کرد و مجبور شد بیاد خونه شما...مطمئن باشین دیگه مزاحمتون نمیشه...، راستی شما تازه به این ساختمان آمدین؟ دیدم اسباب کشی می کردین، خوش اومدین... باز هم معذرت می‌خوام مزاحمتون شدم...

دختر جوان این را گفت و داشت پنجره را می‌بست که گفتم: «ببخشین... حالا این ملوس خانم رو چطوری به دستتون برسونم... بیارمش دم در تحویلتون بدم؟» دختر جوان ـ که بعداً فهمیدم اسمش مهتاب است ـ نگاه معنی‌داری به من انداخت و گفت:

ـ یک کار دیگه هم میشه کرد... مثلاً یک آژانس بگیرید و ملوس رو سوار کنید و بفرستینش خونه ما... فقط یادتون نره بهش بگین حتماً تو راه کمربند ایمنی‌اش رو ببنده...!

مهتاب این را گفت و لبخندی زد و سری به علامت خداحافظی تکان داد و لای پنجره محو شد. من اما، آنقدر سرد و گرم چشیده هستم که بتوانم تشخیص بدهم کدام لبخند به معنی تحقیر است و کدام به معنی شوخی! و همینطور به راحتی می توانم بفهمم کدام جمله به منظور سر کار گذاشتن بیان می‌شود و کدام حرف به نیت یک شوخی ساده؛ آنچه مهتاب گفت فقط یک شوخی بود و بس! با این حال چیزی حدود سی، چهل ثانیه همان جا، داخل حیاط ایستادم و به پنجره خانه دیوار به دیوارمان خیره شدم. صادقانه بگویم که تحت تاثیر زیبایی و رفتار دختر جوان قرار گرفته بودم، اما بیشتر به پیشنهاد یکی از دوستانم فکر می کردم که چند روز قبل گفته بود: «فریدون نشنیدی میگن آهن رو با آهن میشه برید؟ حالا به نظر من، بهترین راه برای فراموش کردن منیره... اینه که یک نفر جاش رو پر کنه... مهم نیست که اون یک نفر حتماً توی قلبت جای منیره رو بگیره...، همین که بتونه چند صباحی مشغولت کنه کافیه...»! همینطور که نگاهم به پنجره بود و داشتم به حرفهای «یحیی» فکر می کردم، دختر همسایه را دیدم که آمد دم پنجره و موقعی که مرا خیره اتاقش دید، ابتدا با تعجب نگاهم کرد و بعد با بی‌تفاوتی پرده را کشید...، چند ثانیه بعد، وقتی دید باز هم به پنجره نگاه می کنم. آن وقت با عصبانیت رو برگرداند و چراغ اتاقش را خاموش کرد...! در آن لحظات من فقط به زنگ تفریح فکر می کردم و نه به چیز دیگری، اما از بازی روزگار غافل بودم!

از صبح فردا زندگی ما روز به روز شیرین‌تر میشد، فک و فامیلم و همینطور دوستان و همکارانم که می‌شنیدند من دوران بحران و افسردگی را پشت سر گذاشتم، مدام به من سر می‌زدند و من هم شاد و خوشحال نشان می‌دادم تا پدر و مادرم آرامش از دست رفته‌شان را پیدا کنند. البته که یکی از دلایل آرامشم، حضور آن چشم‌های زیبای پشت پنجره بود! مخصوصاً که اتفاق شب اول باعث شد «سلام و علیک اشاره‌ای» با او پیدا کنم، یعنی هر بار همدیگر را می‌دیدیم، من از داخل حیاط برای او سر تکان می‌دادم و او هم از پشت پنجره جوابم را می‌داد. کم کم در کنار سر تکان دادن، لبخندی نیز تحویل همدیگر می‌دادیم، کم کم احساس کردم دارم به دیدن او(مهتاب) عادت می کنم! و چون مار گزیده بودم، تصمیم گرفتم در گیر «عشق یکسره» نشوم، به همین خاطر تقریباً یک ماه بعد از حضورمان در آن خانه، یک شب که دوباره داخل حیاط سلام و علیک کردیم، دل زدم به دریا و گفتم: «مهتاب خانم من می‌تونم شما رو ببینم؟...» هنوز حرفم تمام نشده بود که اوتقریباً با لحنی عصبی فریاد زد: «نه... بیخود نیست بچه‌های شهرستان، میگن ما تهرانیها بی جنبه هستیم...، همین که سلامت رو جواب دادم، پسرخاله شدی؟»

مهتاب این را گفت و پنجره را بست، شاید فکر می کرد با این واکنش، من دلسرد می‌شوم؟ اما اشتباه می کرد! خودم هم نمی‌دانستم چرا؟ اما هر قدر مهتاب تلخ‌تر می‌شد، من بیشتر شیفته‌اش می‌شدم! قهر کردن‌های او و گاهی اوقات به ۲۴ ساعت هم نمی‌رسید و دوباره داخل قاب پنجره پیدا می‌شد و...، تا اینکه یک شب پس از خوردن شام وقتی من و پدر تنها شدیم، پدر بی‌مقدمه گفت: «دوستش داری پسرم؟» این را گفت و با اشاره «ابرو» خانه همسایه را نشان داد!از خجالت سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. اما پدرم که یکی از با معرفت‌ترین انسان‌های روزگار بود ـ نه به عنوان یک پدر ـ لبخندی زد و دست گذاشت روی شانه‌ام و گفت: «چرا خجالت می‌کشی فریدون...؟ عشق قشنگترین هدیه خداونده پسرم...، مشروط به این که به هوس آلوده نباشه...، که می‌دانم در مورد تو اینطور نیست... درسته فری جان؟» سرم را پایین انداختم و پدر مرا در آغوش کشید و گفت: «مبارکه پسرم...، هر وقت لازم بود بگو تا خودم آستینها رو بالا بزنم...!» خندیدم و «چشم» گفتم و با خودم قرار گذاشتم همان شب موضوع خواستگاری را با مهتاب در میان بگذارم. مطمئن بودم اگر بفهمد نیتم ازدواج است، او هم شاد می‌شود و...، اما اشتباه می کردم؛ غروب که خورشید از نفس افتاد و ماه آرام آرام از شبانه‌های دماوند بالا آمد، همین که ماجرای صحبتم با پدر را برای مهتاب گفتم و قرار خواستگاری را گذاشتیم، او یک دفعه ترش کرد و اخم کرد و گفت: «خودت نخواستی این آشنایی پابر جا بمونه...» و بعد داخل اتاق شد و پنجره را بست و... پنجره دیگر باز نشد!

مدام از خودم می‌پرسیدم این چه سرنوشت تلخی است که نصیب من شده؟ چرا من نباید به هر کس که دوستش دارم برسم؟ چه تقدیر تلخی برایم نوشته شده بود؟ آنچه که آزارم می‌داد این بود که قهر این

بقیه در صفحه ۲۵

اگر مردم مرا نشناسند غصه نخواهم خورد ولی من اگر مردم را نشناسم افسرده خواهم شد ● کنفوسیوس

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

راز سعادت

روزی مردی به قصد ملاقات با دانای راز و پرسیدن راز سعادت جاودان رهسپار سفری طولانی شد. او شنیده بود که در محل زندگی دانای راز برای هر آدمی باغچه‌ای وجود دارد که اگر بتوانی آن باغچه را آبیاری کنی به سعادت جاودان دست یافته‌ای.

او سفر خود را آغاز کرد و همین طور که در راه می‌رفت به گرگی رسید. ابتدا از آن گرگ ترسید و خواست پا به فرار بگذارد، ولی با ناله گرگ بازگشت و دریافت که گرگ بسیار نحیف و رنجور است و از درد به خود می‌پیچد. سبب را پرسید. گرگ گفت: مدت‌هاست نتوانسته‌ام غذای مناسبی بخورم؛ زیرا دردی در دندانم دارم که امانم را بریده، ولی نمی‌دانم علت آن چیست؟ مرد گفت: من به ملاقات دانای راز می‌روم. اگر بخواهی پاسخ مشکل تو را نیز از او خواهم پرسید. گرگ موافقت کرد و مرد به راه افتاد.

همین طور که می‌رفت، در راه توانفرسای سفر به درختی رسید که می‌دید با آن که در باغ سرسبزی قرار دارد و همه اطرافش گل و چمن و طراوت است، باز آن درخت خشکیده و بی‌ثمر است. کنجکاو شد و از او سبب را پرسید. درخت با ناراحتی گفت:

ای مرد، من هم نمی‌دانم چرا این گونه است؟ مرد گفت: من به ملاقات دانای راز می‌روم. اگر بخواهی پاسخ مشکل تو را نیز از او خواهم پرسید. درخت موافقت کرد و مرد به راه افتاد.

در نهایت پس از پشت سر گذاشتن راهی طولانی و سخت مرد به محل زندگی دانای راز رسید. همان طور که گفته بودند باغچه‌های آدمیان را در آن پیدا کرد. سپس از دانای راز خواست تا به او اجازه دهد برای رسیدن به سعادت جاودان باغچه خودش را آبیاری کند. دانای راز باغچه مرد را به او نشان داد و مرد آن را آبیاری کرد و در هنگام بازگشت پاسخ مشکل درخت و گرگ را نیز از دانای راز پرسید و پاسخ‌های لازم را دریافت کرد.

مرد آهنگ بازگشت کرد. در راه وقتی به درخت رسید، درخت از او پرسید:

ای مرد، آیا پاسخ مشکل مرا از دانای راز پرسیدی؟

مرد گفت: آری؛ بدان که صندوقی در زیر ریشه‌های تو وجود دارد که مانع از رسیدن آب به آن‌ها می‌شود و تو نمی‌توانی از آب زلال چشمه استفاده کنی و سرسبز شوی.

درخت گفت ای مرد، آیا تو این نیکی را در حق من می‌کنی و آن صندوق را در می‌آوری؟ مرد قبول کرد و پس از بیرون آوردن آن صندوق از خاک مشاهده کرد که درون آن پر از سکه‌های طلا و زر است. درخت که جانی دوباره گرفته بود، به مرد گفت:

ای مرد، اگر تو به اینجا نمی‌آمدی و پیغام مرا به دانای راز نمی‌رساندی و این صندوق را از زیر ریشه‌های من بیرون نمی‌آوردی، من هرگز دوباره نمی‌توانستم سرسبز و شاداب شوم. پس به نشانه سپاسگزاری از تو می‌خواهم که این صندوق با همه آنچه را درون آن هست، برداری و با آن زندگی سعادت‌مندی برای خودت بسازی.

ولی مرد به یاد باغچه‌اش افتاد و گفت: نه! من باغچه خودم را آبیاری کرده‌ام و بی‌شک به سعادت جاودانی خواهم رسید و نیازی به طلاهای این صندوقچه ندارم.

آن گاه مرد به راهش ادامه داد تا به گرگ رسید. گرگ پرسید:

ای مرد، آیا پاسخ سوال مرا از دانای راز پرسیدی؟

مرد گفت: بلی و بدان که تو روزی از رودخانه ماهی صید کرده‌ای که در شکم آن گوهری گرانبها بوده است و آن گوهر در بین دندان‌های تو مانده و سبب رنجش تو را فراهم کرده است. گرگ گفت ای مرد، حال که پاسخ مشکل مرا می‌دانی بیا و این گوهر را از بین دندان‌های من بیرون بیاور تا من بتوانم از این پس به راحتی غذا بخورم. مرد قبول کرد و پس از بیرون آوردن گوهر مشاهده کرد که آن تکه جواهر به راستی گوهر گرانبهایی است و درخشش خیره کننده‌ای دارد. سپس گرگ به مرد گفت: ای مرد اگر تو پاسخ مشکل مرا از دانای راز نمی‌پرسیدی و این گوهر را از دهان من بیرون نمی‌آوردی، من نمی‌توانستم دوباره به راحتی غذا بخورم پس به نشانه سپاس این گوهر را به تو می‌دهم تا زندگی خود را با آن سعادت‌آمیز سازی.

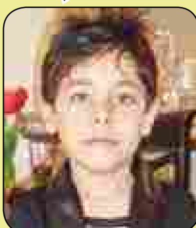
مرد باز به یاد باغچه خود و پاسخی که به درخت داده بود، افتاد و گفت:

نه! در راه من درختی بود که او نیز همین درخواست را از من داشت، ولی من باغچه خودم را آبیاری کرده‌ام و بی‌شک به سعادت جاودانی خواهم رسید.

در این هنگام ناگهان گرگ جستی ناگهانی زد و مرد را به نیش کشید. خطاب به آن مرد گفت: آدمی که نتواند از سعادت‌هایی که بر سر راهش قرار می‌گیرد، به درستی بهره ببرد، بی‌شک خود به سعادتی برای دیگران تبدیل خواهد شد.



شکوفه‌های زندگی


مهدی هداوندخانی



کوروش امانلو


غزل جعفری


محمدپارسا جعفری


ثنا طالبی


محمدطاها منوچهری


امیرمهدی شربتی


حسن شربتی


فاطیما شربتی



نگار کوه‌نشین


فاطمه قربانی


محمدحسین قربانی


هیوا قدوسی


ماهان مسعودی

ترازو

امیر پرندک

رانندگان برون‌شهری رامهرمز در حسرت مسافر

شهرستان رامهرمز یکی از شهرهای مرکزی استان خوزستان است که میان چندین شهر همجوار قرار گرفته و فاصله آن تا مرکز استان (۹۰ کیلومتر) حدود یک ساعت است و با توجه به دارا بودن ۲ دانشگاه آزاد و پیام نور می‌تواند حجمی از مسافر در مسیرهای برون شهری جابه جا شود. متاسفانه به علت نبود مدیریت صحیح و چند پاره بودن مسافر کشها و نبودن نظارت قاطع و قوی رانندگان تاکسی‌های ویژه و مینی بوس و اتوبوس در ترمینال مسافربری این شهر در حسرت مسافر مانده‌اند.

سیدهاشم احمد زاده از رانندگان پیشکسوت اتوبوس می گوید: حدود ۱۶۰ میلیون تومان سرمایه گذاری کردم و ماشین خریدم ولی شاید روزی یک نوبت بیشتر به من نرسد و بعضی از روزها هم اصلا نوبتم نمی‌شود زیرا سواری‌های متفرقه روی فلکه اصلی شهر نمی گذارند مسافری وارد ترمینال شود.

منصور زندی راننده اتوبوس اضافه می کند:

الان چند ساله اتوبوس خریدم و بدهکارم اما مسافر کش‌های شخصی امان ما را بریده‌اند و مسیر شده برای سواری‌های شخصی و به هر جا هم شکایت کردیم تاثیری نداشت واقعا که درمانده و مایوس شده‌ایم و نمی‌دانیم دیگر به کجا شکایت ببریم.

علیرضا عباسی با ۱۲ سال سابقه کار رانندگی ادامه می‌دهد: ماشین‌های شخصی نمی گذارند مسافر از فلکه اصلی شهر بیاد به ترمینال، همه را آنها می‌برند. من به زور روزانه یه سرویس میرم که کفاف هزینه‌های بالای ماشینم را نمی‌دهد. محمد دوانی راننده اتوبوس با ۴۰ سال سابقه کار می گوید:

متاسفانه هیچ کس به داد ما نمی‌رسد و وضعیت، ما روز به روز بدتر می‌شود.

مسافر کش‌های شخصی علاوه بر اینکه فلکه اصلی شهر را به تصرف خود درآورده‌اند، جلوی دانشگاهها و فلکه سلمان فارسی را هم قرق کرده‌اند در صورتیکه برخی از آنها گواهینامه ندارند، بیمه ندارند و پلیس هم نظارتی بر آنها ندارد چونکه شخصیه، من نمی‌دونم چرا مردم اعتماد می کنند و سوار اینگونه خودروها می‌شوند.

آرزو کاظمی، یکی از مسافرین نیز اضافه می کند: ترمینال رامهرمز را اگر بخواهیم با ترمینال شهرهای دیگر مقایسه کنیم باید بگویم به یک ترمینال روستایی شبیه است. حتی صندلی درستی برای نشستن هم ندارد ونظافت عمومی آن هم جالب نیست. واقعا برای شهری مثل رامهرمز با آن پیشینه درخشان فرهنگی و علمی داشتن چنین ترمینالی مایه شرمساری است.

فاطمه اسدپور مسافر:

من ساکن اصفهان هستم و بصورت عبوری الان اینجا آمده‌ام، بنظر من این اصلا ترمینال نیست بیشتر شبیه گاراژهای دهه‌های قبل از انقلاب است این ترمینال واقعا از همه جا عقب مانده‌تر است.

مسعود سعادتی مدیر شرکت مسافربری میلاد سعادت رامهرمز اظهار کرد:

در رابطه با مسافرکشهای شخصی به هر دری زدیم که سر و سامانی پیدا کنند هیچکس همکاری نکرد. چرا شهرداری و مسئولین شهر به این وضعیت ناهنجار سر و سامانی نمی‌دهند. مجید خمیسی مدیر شرکت مسافربری سمنگان نیز اظهار کرد:

در ترمینال رامهرمز در حال حاضر ۸۸ دستگاه سواری ویژه و ۳۲ دستگاه مینی‌بوس و اتوبوس در قسمت برون شهری در حال فعالیت هستند که چند سالیست با مشکل و پدیده‌ای نامناسب به نام مسافرکش شخصی که هیچ گونه تعهدی در قبال مسافر از لحاظ بیمه و عوارض ندارند روبرو شده‌ایم

و به هر دری که زده‌ایم متاسفانه هیچ نتیجه‌ای نگرفته‌ایم و مسافرکش‌های شخصی یکه تاز بردن مسافر شده‌اند. وی افزود: تمام قسطهای تاکسی‌های ویژه عقب افتاده است و با وجودیکه تلاش نمودیم اتوبوسها را تبدیل به احسن و ماشین کولردار نمودیم تا سرویس دهی مطلوبی را به مردم ارائه نمائیم اما



متاسفانه ماشینها کرایه شخصی امان ما را بریده و فلجمان کرده‌اند. وی گفت: از کلیه مراجع مسئول از جمله فرمانداری، شهرداری و پلیس انتظار داریم ما را دریابند و بیش از این باعث حضور رانندگان غیرمجاز برون شهری و سرخوردگی رانندگان ترمینال که همه سرمایه خود را در این جهت بکار برده‌اند نشوند.

سخن آخر:

آیا واقعا مسئولین شهرستان رامهرمز آنقدر ضعیف شده‌اند که نمی توانند این مشکل چندین ساله را در این شهر حل کنند یا اینکه راهکاری نمی‌یابند. آیا واقعا نمی‌توان با این گونه رانندگان برخورد جدی کرد و یا آنها را ساماندهی کرد و تحت پوشش شرکتهای مجاز مسافربری در آورد تا هم مشکل حل شود و هم خیال مسافرین از هر جهت راحت باشد.

و اما چرا و چگونه مردم و مسافرین برون شهری اعتماد می کنند که با خودروهایی تردد کنند که علاوه بر اینکه مجوز حمل مسافر ندارند، بیمه هم شامل حال آنها نمی‌شود و احتمال هر گونه خطر دیگری را بی‌محابا به جان می‌خرند.

رامهرمز - محمدعلی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

بازنشسته‌های آموزش و پرورش رفاه ندارند

متأسفانه تاکنون آنطور که باید و شاید هیچگونه توجهی به معیشت بازنشستگان فرهنگی نشده است. چرا به این گروه از جامعه که حق به گردن مردم دارند رسیدگی نمی‌شود. این قشر جزو محرومان و زحمتکشان جامعه هستند. خوب است مسئولان برای بهبود سطح کیفی زندگی این گروه احساس مسئولیت کنند.

داور خامنه ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

بردخون در گرمای تابستان بدون آب

شهروندان بخش بردخون از توابع استان بوشهر از قطع و کمبود آب در این شهر گلایه دارند.

قطع و فشار آب در بیشتر محله‌های شهر بردخون وجود دارد که باعث ناراحتی و ایجاد مشکل برای مردم شده است در گرمای تابستان مدت زمان زیادی آب لوله کشی این محله قطع شد.

باوجود پیگیری‌های متعدد همچنان این وضعیت ادامه دارد. یکی از شهروندان می گوید: با وجود اینکه آب را از آب شیرکن‌ها و دستگاه‌های تصفیه آب شهری تهیه می کنیم اما برای استفاده بهداشتی و خوردن نیاز مبرم به آب لوله کشی شهری داریم.

متأسفانه همچنان از این نعمت بی بهره‌ایم. انتظار می‌رود مسئولان چاره‌ای برای این وضعیت بیاندیشند.

آبدان ـ رضا محمدی

صدور مجوز بعد از مرگ

چند سال قبل به دستور شهردار وقت قائم‌شهر کیوسک‌های مطبوعاتی شهر برچیده شد!

ناصر امیری همکار مطبوعاتی ما نیز ناچار شد کیوسک مطبوعاتی خود را جمع کند و به خیابان جویبار پشت ورزشگاه وطنی نقل مکان کند. وی پس از آن به طور مداوم پی گیر دریافت مجوز کیوسک شد. متأسفانه اداره ارشاد و شهرداری آنقدر او را سر دواندند و خسته‌اش کردند که در فروردین ۹۲ براثر سکته قلبی به رحمت خدا رفت. جالب اینجاست که صبح بعد از دفن او مجوز کیوسک مطبوعات او صادر شد. از او که مردی خداجوی و دیندار بود تنها یک قفسه کتاب نفیس ـ روزنامه و یک دوچرخه باقی ماند. همکاران او در قائم شهر یادش را گرامی می‌دارند. در این جا لازم است از اداره کل ارشاد و شهرداری بخواهیم که به این قشر زحمت کش توجه داشته باشند.

مسعود ذوالفقاری

عسلویه آب ندارد

مردم عسلویه از قطع مکرر آب گلایه دارند. با وجود مکاتبات بسیار و مراجعه حضوری متاسفانه کسی پاسخگو نیست اهالی این منطقه از مسئولان آبفا تقاضا دارند برای رفع مشکلات آنها اقدام کنند.

عارف نعیمی

من آینده را دوست دارم چون بقیه عمرم را باید در آن بگذرانم • کترینگ

منبع: Focus Science and Technology

مترجم: مریم نیک پور

مراقب باشید مغزتان را کنترل نکنند!



شما هم در خبرهای علمی خوانده‌اید و شنیده‌اید که تکنولوژی روز به روز پیشرفت می کند. تکنولوژی جدید آنقدر قدرت یافته که می‌تواند کنترل رفتار و شخصیت ما را به دست فردی دیگر بسپارد یا کاری کند که کسی در کشوری دور افتاده با شما که پشت میز کارتان نشسته‌اید، در آن واحد به موضوعی یکسان بیندیشید و برای آن چاره‌جویی کنید. شاید دیدن آن روز چندان دور نباشد. این گزارش به شما خواهد گفت که کنترل مغز افراد کار دشواری نیست که متأسفانه این تکنولوژی به دست دولت‌هایی افتاده که به جای استفاده‌ی مناسب، از آن سوءاستفاده می کنند.

عاقبت دانشمندی که نمی‌خواست همکاری کند

بیست و هشتم نوامبر ۱۹۵۳، فرانک اُلسون، زیست‌شناس، شیمی‌دان و محقق تسلیحات بیولوژیک ارتش آمریکا خودش را از طبقه سیزدهم هتلی در نیویورک پایین انداخت و در دم جان سپرد.



مقامات رسمی پس از کمی تحقیق علت مرگ او را خودکشی اعلام کردند و این پرونده در کمال ناباوری خانواده اُلسون بسته شد. بیست سال بعد، پروژه سری سازمان جاسوسی آمریکا (CIA) به نام MKULTRA رسماً متوقف شد. دولت این پروژه را خلاف قوانین و موازین اخلاقی اعلام کرد و جلو آن را گرفت. همچنین تحقیقات ثابت کرد که فرانک اُلسون خودکشی نکرده بلکه او را کشته‌اند. سازمان سیا هم سرانجام اعتراف کرد که به این دانشمند کمی پیش از مرگش داروی LSD خورانده است در حالی که خودِ اُلسون کاملاً بی‌خبر بود. این دارو که نوعی مخدر است، باعث تغییر تفکر او شده و او را به سوی مرگ کشانده است. اُلسون چند روز پیش از مرگ از سمت خود به عنوان رئیس بخش عملیات ویژه در مریلند کناره‌گیری و این کارش او را به خطر بزرگی برای سازمان سیا تبدیل کرده بود و باید هرچه سریع‌تر از سر راه برداشته می‌شد تا جزییات تحقیقاتش در زمینه جنگ بیولوژیکی و استفاده نظامی از داروی LSD را برملا نسازد. خانواده اُلسون هم یادداشت‌هایی پیدا کرده بودند که نشان می‌داد او از مدت‌ها پیش از مرگش نگران ماهیت تحقیقات تسلیحات بیولوژیکی شده بود و می‌خواست با افشاسازی جلو کارهای غیرانسانی سیا را بگیرد که عبارت بودند از: آدمکشی‌های سیا، استفاده این سازمان از جنگ‌افزارهای بیولوژیکی در عملیات‌های پنهانی، آزمایش‌های بیولوژیکی در مناطق پر جمعیت، همکاری با نازی‌ها در عملیاتی موسوم به Operation Paperclip، تحقیقات حوزه کنترل ذهن از طریق LSD، استفاده از تسلیحات بیولوژیک در جنگ کره، و استفاده از داروهای روانگردان در بازجویی‌ها و.. اما نمی‌ دانست سازمان سیا به او مهلت این کار را نخواهد داد و از طرفی او اولین و آخرین قربانی این پروژه‌ها نبود که به پروژه کنترل ذهن معروف بودند. خانواده اُلسون در سال ۱۹۷۵ از دولت آمریکا غرامت گرفتند و همه چیز را به فراموشی سپردند.

آمریکا و صنعت مغزشویی

سازمان سیا از کنترل ذهن برای



رسیدن به مقاصد پلید خود استفاده می کرد تا زندانیان سیاسی را شستشوی مغزی دهد یا رهبران سیاسی را تفتیش اطلاعاتی کند. اما کسی به درستی نمی‌داند قربانیان این آزمایش‌ها چه کسانی بودند؟ حتی اسناد و مدارکی وجود دارد که نشان می‌دهند افراد عادی مثل بیماران روحی و روانی و کسانی که سرطان پیشرفته داشتند هم نمونه‌های آزمایشگاهی یا به قول سیا، خوکچه‌های آزمایشگاهی بودند، البته بدون اینکه آگاه باشند یا به این کار رضایت داده باشند. و چون معمولاً اسناد و مدارک این پروژه‌های سری نابود می‌شوند، هرگز نخواهیم فهمید چند نفر در این راه قربانی شده‌اند.

در سال ۱۹۴۵، سازمانی به نام «سازمان مشترک اهداف اطلاعاتی» تشکیل شد و مسئولیت مستقیم عملیاتی را به نام paperclip بر عهده گرفت. این عملیات برای استخدام دانشمندان سابق نازی طراحی شده بود. برخی از این دانشمندان در حوزه شکنجه و شستشوی مغزی فعالیت کرده بودند و حتی به عنوان جنایتکار جنگی در دادگاه‌های نورمبرگ محاکمه شده بودند. اوایل دهه ۱۹۵۰، پروژه‌ای به نام MKULTRA راه‌اندازی شد که در سیزدهم آوریل ۱۹۵۳ فعالیت رسمی خود را به ریاست «سیدنی گوتلیب» و به دستور مدیر سیا، «آلن والش دالز» آغاز کرد. MKULTRA، اسم رمز یکی از برنامه‌های آزمایش انسانی پنهانی و غیرقانونی دولت آمریکا بود که «دفتر اطلاعات علمی» سازمان سیا آن را اداره می کرد. برخی از کارشناسان معتقدند این پروژه‌ها هم اکنون با اسامی دیگری ادامه دارند. در این پروژه‌ها از روش‌های متفاوت و زیادی برای دستکاری حالت‌های روحی و روانی افراد و تغییر کارکردهای مغزی استفاده کرده‌اند. روش‌هایی مانند: تجویز مخفیانه دارو و مواد شیمیایی، هیپنوتیزم، محرومیت حسی، انزوا، سوءاستفاده‌های جنسی، شکنجه و... زیرا سازمان سیا قصد داشت آزمایش‌های کنترل ذهن را روی زندانیان انجام دهد و از این طریق آنها را کنترل کند. این آزمایش‌ها بدون اطلاع یا رضایت فرد انجام می‌شد حتی گاهی محققان دانشگاه‌های مختلف از سازمان‌هایی پول می‌گرفتند و این آزمایش‌ها را انجام می‌دادند بدون اینکه بدانند نتیجه تحقیقات‌شان برای چه کارهایی استفاده می‌شود.

در سال ۱۹۶۴ محققان به دستور سیا داروی راستگویی تولید کردند و آن را روی جاسوس‌های دستگیر شده‌ی شوروی آزمایش کردند. یکی دیگر از آزمایش‌های این پروژه، تولید امواجی برای پاک کردن ذهن دشمن بود. بخش بسیاری از اسناد مرتبط با این پروژه در سال ۱۹۷۳، به دستور ریچارد هلمز، رئیس وقت سیا نابود شد بنابر این اطلاعات زیادی در مورد ۱۵۰ پروژه‌ای که سیا در این برنامه مجری

آن بود، در دست نیست.

اهداف پروژه MKULTRA

سازمان سیا میلیون‌ها دلار هزینه تحقیقات آزمایشگاهی کرد تا روش‌های مؤثری برای کنترل ذهن پیدا کند تا بتواند افرادی را هم که نسبت به شکنجه های سخت مقاومند، خلع سلاح کند. اسرار پروژه MULKTRA در سال ۱۹۷۵ با تحقیقات کمیته‌ای از کنگره آمریکا فاش شد اما این تحقیقات نتوانستند تمام زوایای تاریک پروژه را آشکار کنند زیرا همان طور که گفته شد، ریچارد هلمز بیشتر آنها را نابود کرده بود. اما بر اساس شهادت‌ها یا افرادی که به نوعی در گیر این پروژه بودند و نیز بخش کوچکی از اسناد که نابود نشده بودند، تحقیقات ادامه یافت.

فعالیت سازمان در کانادا

سازمان سیا «دونالد ایون کامرون»، روانشناس اسکاتلندی را استخدام کرد تا دامنه فعالیت‌های خود را به کانادا بکشاند. دونالد هر هفته از نیویورک به مونترال می رفت تا تحقیقاتش را در دانشگاه مک گیل انجام دهد. او سال‌های ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۴ در این دانشگاه روی پروژه MULKTRA کار می کرد. حوزه تحقیقات او علاوه بر LSD در زمینه داروهای فلج کننده و تکانش های الکتریکی با ۳۰ تا ۴۰ برابر قدرت الکتریکی معمول بود. او بیماران را چند هفته به حالت اغماء نگهی داشت و در این حال برای آنها نوارهایی حاوی اصوات مختلف یا جمله هایی که مدام تکرار می شدند، پخش می کرد. آزمون شونده‌های دونالد کامرون معمولاً افرادی بودند که برای مداوای بیماری‌های معمولی مثل اضطراب یا افسردگی به مؤسسه مراجعه می کردند. اما از بهبودی خبری نبود و بسیاری از آنها به علت این آزمایش‌ها تا آخر عمر با عوارض مختلفی مانند بی اختیاری، فراموشی، ناتوانی در حرف زدن و... دست به گریبان بودند. برخی از این قربانیان تصور می کردند باز جوها والدین آنها هستند. دونالد کامرون توانسته بود برای بیماران از همه جا بی خبرش، خاطراتی از عشق ها، کامیابی ها و ناکامی ها و ماجراهایی بسازد که اصلاً وجود خارجی نداشتند.

حالا ۴۰ سال بعد از متوقف شدن این پروژه، تحقیقات در زمینه کنترل ذهن بیشتر از هر وقت دیگری پیشرفت کرده و به نتایج خوبی رسیده است. پیشرفت در توان محاسبه، پیشرفت ژنتیکی و تصویر سازی عصبی تکنولوژی های نوینی را برای دستکاری کردن مغز به وجود آورده که دقت فوق العاده و کم نظیری هم دارد. این روزها هدف از کنترل ذهن فقط کنترل و شست وشوی ذهنی سربازانی که اسیر شده اند یا مدیریت فکر رهبران روسی نیست، امروز هدف از کنترل ذهن بسیار نزدیک تر شده، حتی به خانه های ما رسیده است و دانشمندان سازمان‌های مخوف وابسته به سیا امیدوارند با پیشرفت در این زمینه و به دست آوردن نتایج مطلوب گامی بلند و مؤثر بردارند. امروزه می توان از کنترل ذهن برای درمان بیماری های روحی و روانی از اعتیاد گرفته تا اختلال حواس و افسردگی استفاده کرد اما نمی توان گفت که اهداف نظامی پروژه‌های کنترل ذهن به دست فراموشی سپرده شده‌اند. شاید امروز دغدغه داشتن سربازانی شجاع و نترس که بتوانند در موقعیت‌های حساس و سرنوشت‌ساز تصمیم‌های تاکتیکی درستی بگیرند، رؤیایی دور نباشد. داشتن سربازانی که فقط دو ساعت از کل شبانه‌روز را خوابیده‌اند و می‌توانند بدون نقشه در دورترین نقطه از افغانستان مسیر خود را پیدا کنند و برای کشتن هر موجود زنده‌ای، هیچ عاطفه‌ای ندارند و مثل ماشین، فقط در پی اجرای دستورند.

قانون این است که پروژه‌های کنترل ذهن فقط برای مقاصد انسان‌دوستانه فعالیت کنند اما امروز که تحقیقات در این زمینه از دید و اطلاع دنیا مخفی نمی‌مانند و نتایج آنها خیلی زود در سایت‌ها، وبلاگ‌ها و مجله‌های مربوطه منتشر می‌شوند، معلوم شده که مقامات سازمان سیا هنوز با جدیت بسیار در این راه گام برمی‌دارند که از سوراخ کلید همه‌ی خانه‌ها بگذرند و مغز هر کس را که می‌خواهند، کنترل کنند.

این هم یکی از مزیت‌های مهم پیشرفت تکنولوژی و نقش آن در اطلاع‌رسانی است که شما می‌توانید به هر حال بفهمید آنها در چه فکر





هستند؟ ضمناً حالا دانشمندان روی چند روش مهم تحقیق و کار می کنند که در صورت موفقیت و رسیدن به نتایج مثبت، درهای بزرگی در درمان بسیاری از بیماری‌ها باز می‌شوند.

موش‌هایی که گربه می‌خورند!

دانشمندان معتقدند اگر بتوانیم نقاط خاصی از مغز را با استفاده از وسیله‌ای مناسب تحریک کنیم، می‌توانیم خاطره یا احساس خاصی را برای فرد بازسازی کنیم حتی می‌توانیم با تحریک نقاط خاصی در مغز شخص را به طور مصنوعی وادار کنیم تا تصویری ببیند یا صدایی بشنود یا وجود کسی را کنار خود احساس کند، بترسد، بخندد، گریه کند و... این کار از نظر تکنولوژیکی عملاً امکان پذیر است. «اپتوژنتیک» یکی از بهترین و پرآتیه ترین روش‌های کنترل ذهن است. در اپتوژنتیک، همان طور که از اسمش پیداست، هم‌زمان از روش‌های «اُپتیکی» و «ژنتیکی» استفاده می‌شود. در این روش با وارد کردن ژن‌های حساس به نور که از میکروب‌ها به دست می‌آیند، سلول‌های مغزی یا نرون‌ها را حساس می کنند. پالس های نوری هم که احتمالاً از طریق یک سیستم فیبری نوری آزاد می‌شوند، برای کنترل مدارهای عصبی مورد استفاده قرار می گیرند.

در مراحل اولیه، این تحقیق فقط روی آزمودنی‌هایی مثل موش، کرم‌های میکروسکوپی یا پشه‌های میوه انجام می‌شد اما سال گذشته یک تیم زیست‌شناس با آزمایش روی میمون‌ها، یک قدم به دنیای انسان‌ها نزدیک‌تر شدند. آنها از اپتوژنتیک برای تغییر حرکت چشم میمون‌ها استفاده کردند. گروهی هم روی انسان‌ها کار می کنند. به زودی می‌توان از انسانی ترسو، انسانی شجاع ساخت که از ترس‌هایش چیزی به خاطر ندارد. همان‌طور که محققان در حافظه موش‌های آزمایشگاهی خاطرات جعلی ساختند یا کاری کردند که موش به گربه حمله کرد و گربه گریخت زیرا گربه فکر می کرد موش است و موش فکر می کرد گربه است. این کار، امروز بسیار ساده است. تحقیقات نشان می دهند انسان‌ها می‌توانند در ذهن خود خاطره بسازند بدون اینکه آن را تجربه کرده باشند مثلاً کسی از تجربه یک سفر رؤیایی خاطره‌ای تعریف می کند و کسی که شنونده است، در ذهن خود نمونه‌ای از این خاطره را جعل می کند. محققان با استفاده از این واقعیت، و با روش اپتوژنتیک موفق شدند در موش‌ها خاطره جعلی یا ساختگی درست کنند.

آنها پس از حساس کردن سلول‌های عصبی از طریق تحریک با نور لیزر موش‌ها را درون اتاقک کوچک A به عنوان اتاق امن قرار دادند که شکل خاص، نور و بوی مخصوصی داشت. در این زمان فعالیت سلول‌های مغزی بررسی شد. سپس موش‌ها را در اتاقک B به عنوان اتاق خطر با شکل، U و رنگ متفاوت قرار دادند و به پای آن‌ها شوک الکتریکی زدند. هم‌زمان با نور لیزر، سلول‌های مغزی مرتبط با اتاقک A تحریک شدند. زمانی که موش‌ها مجدداً در اتاقک A قرار داده شدند، بدون اینکه شوک الکتریکی ببینند، واکنش‌های ترس نشان دادند. زیرا در حافظه آنها چیزی شکل گرفته بود که در اتاق امن اتفاق نیفتاده بود. خاطرات ساختگی یکی از مشکلات جدی و آسیب‌زای اجتماعی محسوب می‌شوند و انجام این آزمایش روی موش‌ها می‌تواند در درک بهتر شیوه شکل‌گیری خاطرات دروغین در انسان به دانشمندان کمک کند.

اما آیا حقیقتاً اپتوژنتیک می‌تواند برای کنترل ذهن انسان به کار رود و شخصیت او را دستکاری

بقیه در صفحه ۲۵

خودتان را آزمایش کنید

مشاوره و روان‌درمانی

آقای محمد پازوکی(روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری باتعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط‌عمومی مجله

افسردگی یکی از شایع‌ترین، جدی‌ترین و خطرناک‌ترین بیماری‌های قرن حاضر است. افسردگی اختلالی است که افراد بسیاری از آن رنج می‌برند. آیا شما که هم‌اکنون در حال مطالعه این مقاله هستید در وجود خودتان غم و اندوه فراوان احساس می‌کنید؟ یا از زندگی خودتان لذت نمی‌برید؟ اگر پاسخ شما مثبت است پیشنهاد می‌کنم تا انتهای این مقاله را بخوانید.

همانگونه که پزشکان برای تشخیص بیماری‌های جسمانی از آزمایش استفاده می‌کنند، روانشناسان هم برای تشخیص وجود علائم مشکلات روانی از تست‌های تشخیصی استفاده می‌کنند. یکی از این تست‌ها آزمون تشخیص افسردگی «دیوید برنز» است. با انجام این تست می‌توانید شدت افسردگی خود را اندازه‌گیری کنید.

راهنمایی: در جدول زیر بعضی از بارزترین نشانه‌های افسردگی فهرست شده‌اند. در ستون‌های سمت چپ، شدت افسردگی خود را در هفته گذشته با علامت × مشخص کنید.

	۰ ـ ابدا	۱ ـ کمی	۲ ـ تا اندازه‌ای	۳ ـ خیلی زیاد
۱ ـ اندوه: آیا اندوهگین بودید؟				
۲ ـ دلسردی: آیا آینده را نومید کننده می‌دانید؟				
۳ ـ عزت نفس: آیا خود را شکست‌خورده و بی‌ارزش می‌پندارید؟				
۴ ـ احساس حقارت: آیا در مقایسه با دیگران خود را حقیر ارزیابی می کنید؟				
۵ ـ احساس گناه: آیا خود را به هر دلیل سرزنش می کنید؟				
۶ ـ فقدان قاطعیت: آیا در تصمیم گیری‌ها با دشواری روبرو هستید؟				
۷ ـ احساس رنجش: آیا در بیشتر اوقات هفته رنجیده خاطر بوده‌اید؟				
۸ ـ بی‌علاقگی: آیا علاقه خود را به شغل، سرگرمی‌ها، خانواده، یا به دوستان از دست داده‌اید؟				
۹ ـ کاهش انگیزه: آیا برای انجام کارهایتان باید به خود فشار آورید؟				
۱۰ ـ تصویر ذهنی: آیا خود را غیرجذاب می‌دانید؟				
۱۱ ـ تغییر اشتها: آیا اشتهای خود را از دست داده‌اید؟				
۱۲ ـ تغییر خواب: آیا در خوابیدن با مشکل مواجه هستید؟				
۱۳ ـ کاهش میل جنسی: آیا میل جنسی شما کاهش یافته است؟				
۱۴ ـ خیال باطل: آیا بیش از اندازه نگران سلامت خود هستید؟				
۱۵ ـ میل به خودکشی: آیا تاکنون به این نتیجه رسیده‌اید که از شر زندگی خلاص شوید؟				
جمع امتیازات				

پس از تکمیل پرسشنامه امتیازات به دست آمده را جمع کنید. جمع امتیازات شما در فاصله صفر (اگر همه سوال‌ها را ابداً جواب داده باشید) و ۴۵ (اگر همه سوال‌ها را خیلی زیاد جواب داده باشید) قرار می‌گیرد.

از جدول زیر برای تفسیر امتیازات به دست آمده استفاده نمایید:

امتیاز	شدت افسردگی
۰-۴	افسردگی بسیار ناچیز
۵-۱۰	مرز افسردگی
۱۱-۲۰	افسردگی جزئی
۲۱-۳۰	افسردگی متوسط
۳۱-۴۵	افسردگی شدید

اگر مجموع امتیاز شما از ۱۱ بیشتر شد شما دارای افسردگی هستید و هر چه مجموع امتیاز شما به عدد ۴۵ نزدیک‌تر شود شدت افسردگی شما بیشتر است.

بیماری افسردگی مانند بیماری زخم معده مزمن است. هر چه سریع‌تر برای درمان آن مراجعه کنید زودتر بهبود می‌یابید. در غیر این صورت هر چند وقت یک بار دوباره عود می کند و روز به روز به شدت آن افزوده می‌شود.

برای درمان اختلال افسردگی رویکردهای بسیاری وجود دارد که از بین آنها روان درمانی بدون وجود عوارض دارو درمانی در مرتبه اول قرار دارد. موفق باشید.

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

روش‌هایی برای شاد نگه داشتن همسرتان

زهرا عسگری

هیچ می‌دانستید که آقایان هم خیلی دوست دارند همسرشان را شاد نگه دارند، اما نمی‌دانند به طور دقیق چه کاری باید انجام دهند در حالی که کارشناسان معتقدند با روش‌های زیر می‌توانید همانند یک شوهر ایده آل، با راضی نگه داشتن همسرتان آرامش را در زندگی مشترک بوجود آورید:

۱.به چشم‌هایش خیره شوید و بدون هیچ کلامی به او لبخند بزنید:

این حرکت را زمانی که او زیباتر از همیشه به نظر می‌رسد بیشتر تکرار کنید زیرا تاثیر این روش برای ابراز احساسات و قدردانی، بیشتر از حالت‌های دیگر است.

۲.سر او فریاد نکشید:

اگر کاری انجام داده که موجب نارضایتی شما شده است، سر او فریاد نکشید زیرا این کار نه تنها راه حل مناسبی برای ابراز ناراحتی شما نیست بلکه باعث رنجش او می‌شود در نتیجه بهتر است همیشه سعی کنید با لحنی آرام و دلنشین با او صحبت و مشکلتان را حل کنید.

۳.به حرف‌هایش خوب گوش دهید:

ممکن است حرف‌های او خسته کننده باشد، افکار شما را در حین انجام کارتان پریشان کند و نمی‌توانید بر گفته‌هایش تمرکز کنید اما با همه این وجود به آنها دقت کنید چرا که اکثر شان مهم است و فقط از شما می‌خواهد بیشتر به او توجه داشته باشید.

۴.اگر از شما کاری دشوار یا تعمیر وسیله‌ای را می‌خواهد، آن را به موقع انجام دهید:

قبل از اینکه از شما درخواستی داشته باشد، با یک برنامه‌ریزی درست خواسته‌هایش را انجام دهید، به این ترتیب به موقع می‌توانید به کارهایتان هم برسید.

۵.از او تعریف کنید:

اگر لباسی برای خود می‌خرد و آن را به شما نشان می‌دهد به جای تظاهر به رضایتمندی، انتخاب او را تحسین کنید و اگر برای شما لباس زیبایی می‌خرد، نسبت به خرید او صادقانه ابراز خرسندی کنید.

۶.سخاوتمند باشید:

همه نیازهای اولیه او را تامین کنید و با خرید وسایل کوچک مورد نیازش، به او فرصت می‌دهید برای خواسته‌های بعدی اشپول‌های خود را پس انداز کند به این ترتیب در آینده هزینه اضافه‌ای نخواهید داشت.

۷.بیش از اندازه خرج نکنید:

مثل: زیاده از حد رفتن به رستوران، خوردن نوشیدنی، غذاهای آماده، رفتن به قهوه خانه، خرید سیگار، مصرف بنزین، گاز و هر هزینه‌ای که همیشه برای خود در نظر می‌گیرید.

۸.از او بخواهید بدون نگاه کردن به آینه از شما بخواهد که درباره‌اش نظر دهید.

ممکن است از نظر او این کار دشوار به نظر برسد اما به او بگویید که بدون استفاده از آینه هم او با نظر شما می‌تواند خودش را زیباتر کند.

۹.عصبانی یا بداخلاق نشوید:

هنگامی که احساس عصبانیت می‌کنید یا رفتارتان در حال تغییر است، چند لحظه صبر کرده و زمانی که خونسردی خود را به دست آوردید به نزد او بیایید و دوباره با او صحبت کنید، به این ترتیب به خاطر رفتار اشتباه عذاب وجدان نخواهید داشت.

۱۰.اکثر مواقع به او بگویید که عاشقش هستید:

این جمله را صادقانه و به دور از طعنه بگویید.

۱۱.اگر همسرتان دچار مشکلی می‌شود، تنهایش نگذارید، غمخوار او شده و درکش کنید،

تا جایی که می‌توانید در رفع مشکل، او را یاری دهید. در این صورت اگر شما هم دچار مشکل شوید او نیز به شما کمک خواهد کرد.

۱۲.هیچ کاری را بدون او انجام ندهید، به احساس او لطمه می‌خورد:

همه کارها را با هم انجام دهید، با یکدیگر به جشن بروید و در همه کارها او را شریک کنید.

۱۳.فراموش نکنید برای خود شخصیت داشته و انتظار احترام متقابل دارد:

دوست دارد به نظرات و حرف‌هایش با دقت گوش دهید و هرگز رشته کلام او را قطع نکنید.

درباره نکته‌های یاد شده خوب فکر کرده و آنها را در زندگی مشترک خود عملی کنید در این صورت همسرتان همیشه از کنار شما بودن لذت می‌برد و احساس آرامش خواهد داشت.

کلیدهای طلایی برای ازدواج موفق



محمدرضا دژکام
عضو انجمن مشاوره و روان‌شناسی ایران

سوال: دختری هستم ۲۹ ساله، دانشجوی کارشناسی ارشد زبان انگلیسی که قصد ازدواج دارم. مدتی است که با یکی از همکلاسی‌هایم که پسر خوبی به نظر می‌رسد در یک پروژه دانشگاهی ارتباط کاری و تحقیقی و معاشرت دارم و احساس می‌کنم که می‌تواند گزینه مناسبی برای ازدواج باشد. حال می‌خواستم از شما بپرسم که برای انتخاب و گزینش همسر ایده آل چه راهکارهایی وجود دارد؟ لطفاً مرا راهنمایی کنید.

منیر ـ تهران

پاسخ: بحث ازدواج و داشتن یک رابطه موفق در زندگی زناشویی پایدار مقوله بسیار پیچیده و گسترده‌ای است که نیاز به بررسی دقیق و کارشناسانه دارد. اما برای آگاهی شما و دیگر خوانندگان باید بگویم کلیدهایی وجود دارند که می‌توانند به شما کمک کنند تا همسر ایده آل و آرمانی خود را پیدا کنید. صداقت و روراست بودن، رسیدن به آمادگی روانی و بلوغ فکری، کم توقع بودن، داشتن تعهد اخلاقی نسبت به طرف مقابل، مثبت اندیشی و آینده‌نگری، آمادگی پذیرش مسئولیت زندگی مشترک، رسیدن به خودباوری لازم و اعتماد به نفس کافی، داشتن تفکر مثبت از لحاظ احساسی ـ روحی و عاطفی.

امیدوارم که در انتخاب و گزینش خود بسیار محتاط باشید و عجولانه و احساساتی تصمیم نگیرید. تابع عقل باشید و هرگز به آنچه اتفاق می‌افتد از هم اکنون خوش بینانه نگاه نکنید. همه چیز را خوب ارزیابی کنید و بعد تصمیم بگیرید.

توصیه روان‌شناس:

برای آن که بتوانید ازدواجی موفق داشته باشید، اولین گام انتخاب درست و ایده آل است. پس در گزینش خود عجول نباشید. به هر آنچه خود دارید و هر آنچه از طرف مقابل خود می‌خواهید خوب بیندیشید. زندگی مشترک یعنی رسیدن به آمال و آرزوها! پس خوب دقت کنید. با یک نگاه و یک سلام تصور نکنید که فرد ایده آل و آرمانی خویش را یافته‌اید. بحث یک عمر زندگی مشترک در میان است. پس با منطق پیش بروید و نگذارید که به سادگی احساساتان بر شما غلبه کند.

به امید موفقیت شما

آینده از آن کسانی است که به استقبالش می‌روند

● فوردیش نیچه

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

کلیه اسامی مستعار است

هان ای دل عبرت بین

چه کسی امیر را کشت؟

حتماً شما هم این ضرب‌المثل را شنیده‌اید که می گویند: «عجله کار شیطان است.»

من که خودم این مثل را هزاران بار شنیده‌ام اما گاهی انگار تا آن اتفاق بد نیفتد آدم به باور نمی رسد! آن روز وقتی به خاطر سرعت غیر مجاز اتومبیل ما متوقف و جریمه قابل توجهی برایمان در نظر گرفته شد، به این باور رسیدم که واقعاً: «عجله کار شیطان است!» راننده بنده خدا که تا قبل از جریمه حسابی صحبت‌اش گل انداخته بود سرحالی‌اش چندان طول نکشید.

بعد از گرفتن برگه جریمه، آنقدر دمغ شد که بقیه راه را در سکوت مطلق طی کردیم و بعد از آن که مرا تا جلوی در ورودی ندامتگاه رساند با ناراحتی گفت: «من بروم ببینم با این برگه چه باید بکنم. کارتان که تمام شد خبرم کنید!» شماره تلفن همراهش را گرفتم و او دور زد و به سمت داخل شهر برگشت. کیفم را روی دوشم جابجا کردم و وارد محل نگهبانی ورودی زندان شدم. انجام امور اداری چندان طول نکشید و پس از انجام هماهنگی‌های لازم، به سمت یکی از بندها حرکت کردم. خوشبختانه مددجوها از قبل برای مصاحبه به دفتر بند آمده بودند و دیگر لازم نبود تا آمدن آنها منتظر بمانم. اولین مددجویی که به صورت داوطلبانه روی صندلی مقابلم جای گرفت جوانی بود بلند قد و درشت هیکل. تی‌شرت آبی رنگی به تن داشت و شلوار گشادی که در زندان به شلوار شیرازی معروف است. روی بازوی دستش نام علی با خطی نه چندان زیبا خالکوبی شده بود. تصور کردم اسم خودش باشد، اما ترجیح دادم بپرسم و این اولین سوال من بود که:

■ اسم خودت را روی دستت خالکوبی کردی؟

پسر جوان دستی به خالکوبی‌اش کشید و گفت:

ـ نه! اسم برادر کوچکم است... یعنی بود! که متأسفانه فوت شد.

پرسیدم: چرا؟

گفت: در اثر بیماری! و تزریق داروی اشتباه فلج شد و بعد هم عمل کرد، اما زیر عمل مرد!

بعد از عرض تسلیت، از او خواستم در مورد خودش و اینکه چرا الان در زندان است صحبت کند. پسر جوان گفت: من بیست و شش سال دارم. فرزند اول وارشد خانواده‌ام. سه برادر و یک خواهر کوچکتر از خودم دارم. پدرم جوشکار است و مادرم خانه‌دار.

خیلی درس نخواندم. یعنی فقط تا پنجم ابتدایی درس خواندم. شرایط مالی زندگی‌مان طوری نبود که بتوانم ادامه تحصیل بدهم، باید می‌رفتم و به پدرم کمک می کردم. البته اوایل چون سن و سالم کمتر بود و از پس کار جوشکاری برنمی آمدم، مدتی در کشتارگاه کار کردم. اما بعد، وقتی آنقدر قوی و بزرگ شدم که بتوانم کمک پدرم باشم، همراه او رفتم سر جوشکاری اصلاً جوشکاری را از او یاد گرفتم. کار سختی بود، اما درآمدش بد نبود. البته پدرم آنقدر از بست‌ها به پایین افتاده که الان نیمی از بدنش پلاتین است و گاهی به شوخی به او مرد پلاتینی می گوییم!

بگذریم... من کار کردم تا بقیه برادرها و تنها خواهرم بتوانند درس بخوانند و به آرزوهایشان برسند.

در تمام طول آن سالها، با اینکه ما در منطقه ورامین زندگی می کردیم، اما هیچ وقت سابقه هیچ درگیری و شرارتی نداشتیم. هیچ کدام نه پدرم و نه برادرهایم. البته دروغ نگویم پنج ـ شش سال قبل من با یکی از کارگرهای افغانی سر ساختمان حرفم شد. یعنی اول جر وبحثمان شد و بعد هم کار به درگیری و گلاویز شدن رسید. از آنجا که زور من بیشتر بود، او را کتک زدم، او هم رفت شکایت کرد و خلاصه ما را بردند پاسگاه و بعد هم زندان. البته پدرم رضایت او را گرفت اما به خاطر آن دعوا من ده روز زندان بودم. تنها سوء‌سابقه من و خانواده‌ام همان ده روز حبس است!

بعد از آن رفتم خدمت. هجده ماه تمام در استان آذربایجان خدمت کردم و بعد هم برگشتم ورامین و کار جوشکاری‌ام را شروع کردم. حالا دیگر پیمانکار بودم و خودم کار جوشکاری ساختمانها و آپارتمانهای در حال ساخت را قبول می کردم و قرارداد می‌بستم. بعد هم کارگر می گرفتم و کار را تمام می کردم. تا چند ماه قبل مجرد بودم از آنجا که در طایفه ما رسم است پسرها و دخترها زود ازدواج کنند، پدر و مادرم مرتب می گفتند دیگر پیر پسر شده‌ای و کسی به تو زن نمی‌دهد! آنقدر گفتند و غر زدند که بالاخره راضی به ازدواج شدم. آنها هم رفتند و دختر دایی‌ام را برایم خواستگاری کردند. خوشبختانه بدون هیچ مشکلی ازدواجمان سر گرفت و الان نزدیک ده ماه است که متأهل شده‌ام. از زندگی‌ام راضی هستم. شکر. تا امروز که مشکلی نداشتیم و بعد از این هم خدا بزرگ است!

اما چه شد که سر از زندان درآوردم در حالی که هیچ وقت اهل دعوا و مرافعه نبودم حالا با این جرم سنگین دارم حبس می کشم. اگر بگویم همه چیز آنقدر تصادفی واتفاقی بود که واقعاً خودم هم نفهمیدم چه شد شاید باورتان نشود اما وقتی ماجرا را بشنوید شما هم به این نتیجه می‌رسید که گاهی اوقات چقدر الکی و بی‌خودی زندگی آدم تغییر می کند.

من و امیر با هم از بچگی بزرگ شدیم. بچه محل بودیم. همسایه دیوار به دیوار نبودیم. اما در یک محل بزرگ شدیم. مدرسه هم که رفتیم همیشه در یک کلاس بودیم و گاهی پشت یک میز و نیمکت می نشستیم. کم کم دوستی ما به رابطه خانوادگی کشید و رفت و آمد خانوادگی پیدا کردیم. بچه‌ها باعث می‌شوند پدر و مادرها با هم آشنا شوند. گاهی اوقات ما می‌رفتیم منزل



آنها و گاهی آنها می‌آمدند خانه ما. خلاصه خیلی با هم رفیق بودیم. گاهی اوقات هم که مشکلی برایمان پیش می‌آمد، به کمک هم می‌رفتیم. یک جورایی مثل برادر شده بودیم. تا آن روز... آن روز من داشتم ستونهای خانه خودم را می‌زدم. آنها که خودشان خانه‌شان را ساخته‌اند می‌دانند چه ذوق و شوقی دارد ساختن خانه. هر آجر را که روی آجر می‌گذاری احساس می‌کنی یک قدم به آسایش و آرامش و لذت زندگی در خانه خودت نزدیکتر می‌شوی! آن روز من مشغول کار بودم که کارگرها مصالح آوردند. خوب یادم هست سفال آورده بودند برای دیوار چینی. به کارگرها گفتم تا شما بار را خالی می‌کنید من بروم بانک پول بگیرم و برگردم. موقع کار پول زیاد در جیبم نمی‌گذاشتم. ترجیح می‌دادم هر وقت لازم دارم بروم و از بانک پول بگیرم. خواستم حرکت کنم که تلفنم زنگ خورد. امیر بود. خیلی ناراحت و عصبی و دمغ! پرسیدم چه شده گفت: یکی از رفقایش با کسی دعوایش شده و کم آورده حالا می‌خواهند جمع شوند بروند حال طرف را بگیرند. بعد از من خواست با آنها بروم... تعجب کردم. خودش خوب می‌دانست من اهل دعوا و مرافعه نیستم. به او گفتم: امیر جان می‌دانی که من اینکاره نیستم تو هم بی‌خیال شو! الان دیگر دوره آن حرفها نیست. کسی دنبال دعوا و مرافعه نمی‌رود. من هم درگیر کارهای خانه‌ام هستم نمی‌توانم بیایم پیش تو خواهش می‌کنم تو هم نرو! بگذار آن بنده خدا هم برود دنبال زندگی‌اش. امیر با دلخوری از من خداحافظی کرد و من به سمت بانک حرکت کردم.

پدرم وقتی فهمید من دارم می‌روم بانک گفت که او هم می‌آید و بعد هم با هم برمی‌گردیم. من باید می‌رفتم بانک ملی و پدرم بانک تجارت کار داشت. کار پدرم زودتر تمام شد و آمد بانک ملی. همان موقع از مدرسه برادرم به او زنگ زدند و گفتند برادرم حالش بد شده و از پدرم خواستند به مدرسه برود و او را به خانه ببرد. پدرم با من خداحافظی کرد و رفت مدرسه برادرم. من هم ۶۰۰ هزار تومانی را که لازم داشتم از بانک گرفتم و به سمت خانه حرکت کردم. ساعت دقیقا یک و هفت دقیقه بعدازظهر بود.

از بانک که بیرون آمدم، حسین یکی از بچه‌های محل را دیدم و ایستادیم به سلام و احوالپرسی. گفتم: «اینجا چه کار می‌کنی؟» گفت: «کمی پول گرفته‌ام اما احساس کردم دو نفر از داخل بانک دارند زاغ مرا چوب می‌زنند، ترسیدم بروم جای خلوت زنگ زدم به امیر بیاید با هم برویم. همینطور که صحبت می‌کردیم. امیر هم از راه رسید، سرم را که برگرداندم او را در سه ـ چهار قدمی خودم دیدم. همین که دهان باز کردم سلام و احوالپرسی کنم امیر شروع کرد به بد و بیراه گفتن.... البته نه فحش یا حرف رکیک فقط گله می‌کرد که خیلی نالوطی و بی‌مرامی، نارفیق بی‌معرفت...

من فهمیدم برای اینکه همراه او نرفته‌ام دعوا دلخور است. گفتم عیبی ندارد. بگذار بگوید عقده دلش خالی شود. برای همین سر شوخی را باز کردم... امیر، کنارم ایستاد و گفت: بیا برویم با تو کار دارم. گفتم: کجا؟ گفت: همین مغازه بالایی. راه افتادیم کم کم تا رسیدیم به یک جای خلوت. بعد امیر دوباره شروع کرد به گله کردن که تو رفیق نیستی و تازه تو را شناختم. چرا برای دعوا نیامدی و در رفاقت کم گذاشتی؟... همینطور که داشت اینها را می‌گفت دو نفر به ما نزدیک شدند... دو نفری که از دوستان او بودند و من اصلاً آنها را نمی‌شناختم... به هر حال آنها هم همان نزدیک ما ایستادند. من به امیر گفتم: تو را به خدا بی‌خیال شو... من کار داشتم... الان هم کار دارم... برو بگذار من هم به کارم برسم... اما فایده‌ای نداشت... هر چه من آرامتر برخورد می‌کردم او عصبی‌تر می‌شد تا آنجا که دستش را بالا برد و یک کشیده به من زد... من سعی کردم خودم را کنترل کنم... صورتش را گرفتم و بوسیدم و گفتم برو... به آن دو نفر دیگر هم گفتم بروید، امیر را هم ببرید ... امیر برآشفته شد که، نه... تو اسم خودت را گذاشته‌ای بچه محل... دیگه کاسه صبرم لبریز شد و گفتم: نیامدم دعوا، حالا می‌خواهی چه کار کنی... مرا بزنی که چرا نیامدم؟ بی‌خیال شو امیر...

که ناگهان امیر کارد را درآورد. دهانم از تعجب باز مانده بود. تا قبل از آن ما از این حرفها با هم نداشتیم. حتی آنها که آنجا بودند تعجب کردند که چرا امیر چاقو درآورده...

به هر حال تا ما به خودمان بجنبیم امیر اولین ضربه چاقو را به بازوی من زد. در همان لحظه آن دو نفر دیگر هم که همراه امیر بودند چاقو درآوردند و من هم که از دوران کار در کشتارگاه همیشه یک چاقو همراهم بود! چاقویم را درآوردم. همین که من چاقو درآوردم حسین که همراه ما آمده بود، پرید وسط و مرا بغل کرد که به امیر حمله نکنم. اما راستش من هم دیگر کاسه صبرم لبریز شده بود، دستم را از زیر بغل حسین رد کردم و شروع کردم به پراندن چاقو به سمت امیر... همینطوری بی‌هدف چاقو می‌انداختم که نمی‌دانم یک دفعه چه شد.. اصلاً چه اتفاقی افتاد که ناگهان دیدم امیر روی زمین افتاده؟ اصلاً کی به او چاقو خورده بود نمی‌دانم. چاقو به کجایش خورده بود نمی‌دانم؟

بلافاصله بعد از افتادن امیر، آن دو نفر که همراه او بودند و نمی‌دانم که بودند فرار کردند و رفتند. من دویدم سمت امیر، دیدم خون از گردنش فوران می‌کند. پیراهنم را درآوردم و با آن گلوی او را بستم و محکم زخمش را گرفتم بعد هم سریع تاکسی گرفتم و او را به بیمارستان رساندم. در راه همه‌اش خدا خدا می‌کردم امیر زنده بماند. به بیمارستان که رسیدیم او را به اتاق عمل بردند. من به خانواده خودم زنگ زدم و آنها آمدند. بعد هم مأموران بیمارستان با پاسگاه تماس گرفتند و از پاسگاه مأمور آمد و مرا دستگیر کردند و بردند. نمی‌دانم چه مدت گذشته بود که خبر دادند امیر فوت کرده!

باور کنید دنیا روی سرم آوار شد. اصلاً باور نمی‌کردم من باعث مرگ بهترین دوستم شده باشم، یا بهتر بگویم من بهترین دوستم را کشته باشم. در مراحل بازپرسی و بازجویی همه اینها را گفتم. حتی حسین که همسایه دیوار به دیوار امیر هستند آمد در دادگاه شهادت داد که عملاً جلوی دید مرا گرفته بود. چاقویی که دست من بوده، هیچ خونی روی آن نبوده و حالا معما شده که چه کسی امیر را کشته؟ اگر چاقوی من به گردنش اصابت کرده چرا چاقو خونی نیست. ضمناً آن دو نفری که همراه امیر بودند، چرا فرار کردند؟ آنها هنوز شناسایی نشده‌اند. شاید اگر آنها دستگیر شوند این معما حل شود.

البته پزشکی قانونی هم در حال تحقیق است. امیدوارم بعد از پایان تحقیقات پزشکی قانونی این مساله هم روشن شود.

پدر و مادر و خانواده‌ام در تمامی مراسم امیر شرکت کردند. از آن روز که این اتفاق افتاد، من به جرم قتل آن هم قتل بهترین دوستم روانه زندان شدم. امیر سن و سالی نداشت از من بزرگتر بود، یک پسر هم دارد. نمی‌دانم اگر من قاتل پدرش باشم چه کار باید برای او بکنم؟

از وقتی که زندان آمده‌ام افسردگی گرفته‌ام. پدر و مادر و همسرم به ملاقاتم می‌آیند و دلداری‌ام می‌دهند و می‌گویند تلاش می‌کنند تا برایم رضایت بگیرند. اما من می‌دانم اگر... اگر بگویند امیر بر اثر ضربه چاقوی من به قتل رسیده، من چطور تا آخر عمر با این عذاب وجدان باید زندگی کنم؟!

■

در پرانتز:

(متأسفانه یکی از مسائلی که در زندان ورامین بسیار با آن مواجه بودیم همراه داشتن چاقو یا قمه است. چاقو اگر چه در جای خود وسیله کاربردی مفیدی است، اما همین که از آشپزخانه یا محل استفاده درست خود، پای به کوچه و خیابان می‌گذارد، دیگر چاقو نام ندارد بلکه سلاح سردی است که ممکن است مثل این مورد، گاه فاجعه آفرین باشد.

اگر آن روز امیر یا مددجوی ما یا آن دو نفر همراه او چاقو با خود نداشتند قتلی اتفاق نمی‌افتاد و یک نفر روانه قبرستان و یک نفر روانه زندان نمی‌شد و چندین خانواده درگیر مشکلات عدیده بعد از آن نمی‌شدند. مددجوی ما که خونسردی خود را تا نیمی از ماجرا حفظ کرده بود، شاید اگر با رفیق خود خداحافظی کرده بود و خود را درگیر گله گذاری‌های نابجای او نمی‌کرد دچار این مشکل نمی‌شد. شاید هم مسأله به همین سادگی که او گفته نبوده... چون منطق داستان خیلی جاها لنگ می‌زند. به هر حال شاید او بتواند از خانواده مقتول رضایت بگیرد، اما این حل مشکل حمل سلاح سرد در این منطقه نیست. فقط با فرهنگ‌سازی و آموزش خطرات داشتن این وسایل به کودکان است که می‌توان از بروز چنین فجایعی در آینده جلوگیری کرد.)

هر کس باید روزانه یک آواز بشنود، یک شعر خوب بخواند و در صورت امکان چند کلمه حرف منطقی بزند • گوته

کیانا نصرت‌زاده

تازه شـغل مورد علاقه‌ام را پیدا کرده بودم... بعد از سـال‌ها درس خواندن و کار کـردن، بالاخره وارد آن حیطه‌ای شـدم که به خاطـرش این همه زحمت کشیده بودم!

سه ماه از کارم نمی‌گذشت که خبرهای بد از ایران رسـید... پدرم مریض احوال بود. آلزایمر شـدید... مادرم سـال‌ها قبل فوت کرده بودو عملاً ما سه برادر را پدرم بـه تنهایی بزرگ کرده بـود... حالا خودش مریض احوال افتاده بود گوشـه خانـه... برادر دومم ازدواج کـرده بود و یک بچهٔ کوچک داشـت... برادر کوچکم هم هوایی شده بود که برای ادامهٔ تحصیل به مالزی برود...

نمی‌دانسـتم سرنوشـت پدرم آخـر عمری چه خواهد شـد؟ آلزایمر داشـت به سـرعت پیشرفت می‌کرد. ناصر زنگ زد و گفت:

ـ دیگـه نگهداریش توی خونه، سـخته... زن من خـودش یک بچهٔ کوچیـک داره و نمی‌تونه از بابا هم مراقبت کنه. می‌خوام بذارمش خانهٔ سالمندان...

دلم هری ریخت. گفتم:

ـ خودش چی می‌گه؟ راضیه؟

ناصر خندهٔ تلخی کرد و گفت:

ـ پدر دیگه منو هم نمی‌شناسه. دیگه چه برسه به اوضاع و احوال خودش...

تلفن را که قطع کردم دلواپسـی‌هایم شروع شد. می‌دانستم خانه سالمندان خصوصی، با آن همه پولی که می‌گیرد حتماً از پدرم خوب مراقبت می‌کند. ولی حس دیگری مدام به من می‌گفت:

ـ پس تو این وسط چه سهمی داری؟!

پدر، جای خالـی مادر را برایم همیشـه پر کرده بـود، خرج تحصیلم را داد و همیشـه مثل یک حامی دلسوز پشـتم بود و من با اعتماد به او جلو رفته بودم! اما حالا هیچ کاری از دسـتم برنمی‌آمد. می‌دانسـتم حتـی نمی‌توانـم یـک هفتـه مرخصی بگیـرم و به دیدنش بروم... احسـاس بد و آزاردهنده‌ای بود. دلم می‌خواست‌های‌های گریه کنم.

چنـد روز مثـل آدم‌های منـگ راه می‌رفتم و به خودم و پدرم فکر می‌کردم. دست آخر، نامهٔ استعفایم را آماده کردم و رفتم پیش رئیسم...

شوکه شد... کسـی از آن شرکت با میل خودش بیرون نمی‌رفت. آنجا آرزوی هر کسی بود...

بهش گفتم:

ـ پدرم مریض است.

نگاهم کرد. گفتم:

ـ می‌خواهم برگردم ایران.

لبخند زد و گفت:

ـ چه خوب می‌شـد اگر من ذره‌ای امید داشـتم که پسرم هم یک روزی به خاطر من این کار را می‌کند!

بـه هفته نکشـید خـودم را رسـاندم

یک حامی از دنیای باقی



ایـران... از ناصـر و همسـرش کلی تشـکر کردم و پـدر را برگرداندم به همان خانـه قدیمی خودش...

می‌دانسـتم آلزایمر راهی است که روی سراشیبی اسـت و به سرعت پایین می‌رود و دیگر امید به برگشت نیست...

پـدر یک وقت‌هایی مرا می‌شـناخت و یک وقت‌هایی فقط خیره نگاهم می‌کرد...

صبح تا شب مشـغول‌تر و خشک کردن او بودم... پدر روز به روز بیشـتر کنترل خودش را از دسـت مـی‌داد... کار به جایی رسـید که دیگـر هیچکس را نمی‌شـناخت و مدام با مـادرم حرف می‌زد. مادرم را در گوشـه و کنـار خانـه می‌دید و حیـرت می‌کردم

که گذشـته‌ها با چه جزئیاتی در ذهـن او باقی مانده.

بالاخره بعد از هشت ماه پدر یک شب در رختخوابش به آرامی خوابید و دیگر بیدار نشـد... مراسـم ختم او را باشـکوه برگزار کردیم. بعد از آن همه رفتند سراغ زندگی‌شان... ناصر اصرار داشت من ایران بمانم و زن بگیرم و نزدیک او زندگـی کنم. ولی حس می‌کردم، این شـهر با تمام جزئیاتش پر اسـت از خاطراتی که حالا یادآوری‌اش اندوهگینم می‌کرد... بار سفر بستم و برگشتم...

می‌دانسـتم دیگر امیدی برای به‌دسـت آوردن شغل سابقم وجود ندارد. کسی که از آن شرکت بیرون می‌آید دیگر امیدی به برگشتنش وجود ندارد...

رفتم سـراغ یـک شـغل معمولـی و اموراتم را گذراندم... زندگی جاری بود و من هم مثل همه آدم‌ها رنج از دست دادن پدرم را در گوشه‌ای از ذهنم حفظ کردم و به زندگی برگشتم...

چنـد ماهی گذشـت تا اینکه یک روز بر حسـب تصـادف رئیس شـرکت را در خیابـان دیدم. کلی احوالپرسـی کردم و سـراغ پدرم را گرفت... بهش گفتـم فوت کرد ولی خوشـبختانه تا آخرین لحظات کنارش بودم و خودم او را در قبر گذاشتم تا به آرامش ابدی برسد...

مرد با چشـم‌های نمناک به من نگاه کرد و گفت:

پس چرا برنگشتی شرکت؟! جای تو همیشه محفوظ است.

شوکه شـدم. فکر نمی‌کردم حس‌های انسانی در همهٔ مردم جایگاه ویژه‌ای داشته باشد!!

خلاصه برگشـتم سـر کارم... همه به اسـتقبالم آمدند. روی میزم یک دسته گل برای عرض تسلیت گذاشته بودند. رئیسم گفت:

ـ آدم‌هایـی مثل تو در همهٔ مراحل زندگی‌شـان احساس مسئولیت می‌کنند و ما خوشحالیم که در این شرکت از مردهای بزرگی مثل تو استقبال کنیم...

از ایـن ماجرا نزدیک به ده سـال می‌گذرد... هر سـال برای مراسم یادبود پدرم به ایران می‌آیم. حالا خودم هـم در آن شـرکت یکی از مدیران هسـتم. حـس می‌کنم پدرم از آن دنیا هم حامی و مراقب من است. اسـم پدرم را روی پسرم گذاشته‌ام و احساس می‌کنم هر کجای دنیا که باشیم ذات و فطرت بشری مشترک اسـت و در میان این همه هیاهو و دنیای به دور از انسـانیت، هنوز محبت و عشـق و فداکاری و وفاداری مثل گوهری ناب ارزشمند است... امیدوارم بتوانم پسـری بـا لیاقت بزرگ کنم کـه مایه افتخار پدربزرگش باشد...

■

بقیه از صفحه ۱۵

یک تلنگر عشق

دفعــه مهتــاب از دو روز و چهــار روز و یک هفته هم گذشت. شــاید اگر در خانه آنها کنار خانه ما و داخل کوچه‌مان باز می‌شــد، ســاعتها کنار در می‌نشستم تا بیــرون بیاید و حرفهایم را بشــنود، امــا در خانه آنها که جزو قواره «پشــت کوچه» بود به کوچه پشتی باز می‌شد که یکی، دو بار رفتم، امامهتاب نبود!

آنچه که بیشــتر از هر چیز آزارم می‌داد این بود کــه مبادا خانواده‌ام دوباره نگرانم شــوند! آنها که در آن چند ماه به قدر کافی به خاطر من ســختی کشیده بودند، حقشــان نبود که دوباره آزار ببینند، به همین دلیل سعی می کردم جلوی آنها و مخصوصاً در حضور پدرم خود را شــاد نشان بدهم و...، اما نمی‌شد، هر چه بیشتر مهتاب را نمی‌دیدم بیشتر آزار می‌دیدم، بعد از گذشــت دو هفته دیگر طاقتم رااز دست داده بودم...، دلم می‌خواســت لااقل تکلیفم روشن شود و... تا اینکه یــک روز عصر وقتی طبق معمــول توی حیاط و رو به «پنجره مهتاب» نشسته بودم، در باز شد و پدر داخل آمد و یکســره به ســوی من آمد...، در نگاهش کاملاً می‌شد حرفهای تلخ را حس کرد، کنارم که رسید زل زد توی صورتم و گفــت: «خیلی چیزها می‌تونم بهت بگم...، می‌تونم بگم نامزد داره...، می‌تونم بگم مهتاب قصــد داره بره خارج و نمی‌خواد تــوی ایران ازدواج کنه...، یــا مثلاً بگم دلش می‌خــواد زن یک ثروتمند بشه و... اما همه اینها دروغه... حقیقت ماجرا اینه که مهتــاب نمی‌خواد باهات ازدواج کنــه... اینو خودش بهم گفت؛ همین نیم ســاعت قبل که رفتم خونه‌شون، جلوی پدر ومادرش این را گفت...

ـ ولی چرا پدر...؟ چرا منو نمی‌خواد...؟

ایــن را که گفتم پدر آهی کشــید و گفت: «نگران بودم همین رو بپرسی... منم همین رو ازش پرسیدم و ...؟ حالا اگر از زبان خودش بشــنوی خیلی بهتره! برو بالا پسرم... مهتاب روی پشت بام منتظر ته...» این را که شــنیدم حتی نتوانستم کلاسم را حفظ کنم و مانند پسربچه‌های شانزده ســاله‌ای که عاشق می‌شوند، با عجله به طرف راه‌پله‌ها دویدم که پدر گفت:

ـ فریدون جان عجله نکن...!

نمی‌دانــم در این کلام پدر چــه چیزی نهفته بود کــه دلم ریخت پایین! حتــی در نگاهش نگرانی موج می‌زد...، دلم می‌خواســت بپرسم «قضیه چیه پدر؟» اما به دلم مجال ندادم و راه افتادم به طرف پله‌ها و وارد پشت بام شــدم. مهتاب نبود و چند دقیقه منتظرش ایســتادم، سیگاری روشن کردم و شروع به قدم زدن شــدم و... تا بالاخره صدای پایش را شنیدم که از راه پله‌های خانه خودشــان به گوش می‌رســید...، خوب که دقت کردم، صدا را نامنظم تشخیص دادم...، چرا صدای پایش اینطوری بود؟ نیاز به بیشتر فکر کردن نبود، چرا که بالاخره پیدایش شــد...، خودش بود...، مهتــاب بود اما...، همین که خیره‌اش شــدم و با بهت نگاهش کردم، عصایــش را با غیظ به زمین انداخت و گفت: «به پدرت هم گفتم... گفتم واســه همین دلم نمی‌خواست منو ببینی...، واســه اینکه دوست ندارم کســی با ترحم بهم نگاه کنه اما وقتی پدرت ماجرای «منیــره» رو گفــت و گفت اگه منم ازت ببرم شــاید دوباره مریض بشی...، اون وقت حاضر شدم تحقیر رو بپذیرم ... تا دلت نشکنه و دل خانواده‌ات نسوزه!

مهتــاب اینها را گفــت و در حالی که یک پایش... بــه طور کاملاً مادرزاد ـ از پای دیگرش کوتاهتر بود، دســتش را به خرپشــته بام گرفت تا برای برداشتن عصایش خم شود و همزمان گفت:

ـ از موقعی که معنی عشــق و دوســت داشتن رو فهمیدم ... این رو هم فهمیدم که حق عاشــق شــدن ندارم...، شــاید یک روز... یک نفر بیاد و در این خونه رو بزنــه و منم ـ فقط به خاطر شــادی پدر و مادرم ـ زنش بشــم؛ درســت مثل همه دخترایی مثل من! اما می‌دانستم که حق عاشق شدن ندارم اما... اما کاش تو را ندیده بودم فریدون... نتونستم با خودم کنار بیام... نتونســتم با دلم کنار بیام...، آخــه دل من که گناهی نداره...، دل من که معلول نیســت...! دل، دله... ، منم بدون اینکه از عقلم اجازه بگیرم عاشق شدم و... اما به خدا نمی‌خواســتم تو رو اذیت کنم فریدون...، گناه من فقط این بود که به دلم اجازه دادم مثل آدمهای سالم، عاشق بشه...، اما خطا بود...!

مهتــاب اینها را گفت و خم شــد تــا عصایش را بردارد و... که جلو رفتم و عصا را برداشتم و به دستش دادم و به چشــمانش خیره شدم و او دوباره گفت: «تو رو خــدا برو فریدون...، اگر حس کنم داری بهم ترحم می کنی...، تمام عشقی که بهت داشتم تبدیل میشه به نفرت و کینه... پس برو و بگذار خاطره عشق قشنگت برام بمونه...»

خواســت راه بیفتد به طرف پله‌ها که سد راهش شدم و روبرویش ایستادم و زمزمه کردم: «یعنی تو... یعنی تو نمی‌تونی تشــخیص بدی که این نگاه...، نگاه ترحم نیست و نگاه پر از عشق یک عاشقه...؟ اگر بگی نه که بدجوری دلم را با سوزاندی مهتاب...» مهتاب که چشــمان زیبایش پر از اشــک بود، با تأنی ـ که برایم ساعتها طول کشــید ـ سرش را بلند کرد و ... آن روز زیباترین و عاشقانه‌ترین نگاه را تجربه کردم...

***

آری...، مهتاب شــاید یک پایش کوتاه باشــد، اما قلبش پر از عشق بود و هست و مرا به اوج خوشبختی رسانده؛ او که بامعرفت‌ترین عاشق دنیاست، هر چند ماه یک بار حلوا درست می کند و همراه پسر پنج ساله و دختر دو ساله‌ام ـ که هر دو کاملاً سالمند ـ به بهشت زهرا می‌رویم تا برای منیره خیرات بدهیم، حق با پدر بود؛ عشق خیلی قشنگ است!

■

بقیه از صفحه ۱۹

آدم شجاع یکبار می‌میرد ولی ترسو هزار بار

●الین جانگ

کند؟ دانشمندان معتقدند برای این کار علاوه بر اینکه باید موانعی مثل شــکافتن جمجمه را حل کرد، باید درک بهتری از مدارهای سیســتم عصبی داشت تا بتوان به طور مصنوعی فعالیت نرون‌ها را دستکاری کرد یا رفتار و شخصیت فرد را تغییر داد.

روش دیگــری کــه نوید بخــش کنترل ذهن در آینده‌ای نه چندان دوراست، روش DBS یا برانگیختن عمیق مغز اســت. در این روش الکترودهای فلزی در مغز کار می گذارند تا با استفاده از تکانه‌های الکتریکی مدارهای سیستم عصبی را دوباره آموزش دهند. از این روش معمولاً در بیماری‌هایی با طیف متفاوت استفاده می‌شــود، از دردهای عجیب تا بیماران پار کینسونی. حتی از این روش می توانیم حواس پنجگانه‌ی انســان را بیشتر کنیم. مثلاً انسان علاوه بر بویایی، شنوایی و... بتوانــد امواج رادیویی را بو کنــد یا نور ماورا بنفش را بچشد! گروهی از محققان یکی از دانشگاه‌های آمریکا الکترودهایــی را به ناحیه خاصی از مغز موش‌ها وصل کردند. این ناحیه از مغز سیگنال‌های خاصی دریافت کرد. دانشــمندان فهمیدند موش‌هایــی که الکترود در مغزشــان کار گذاشــته شــده، می‌توانند از طریق ســیگنال‌های مغز با هم ارتباط برقرار کنند حتی اگر هزاران مایل با هم فاصله داشــته باشند. دانشمندان روزی را پیش‌بینی می کنند که بتوانند مغز انســان‌ها را اینگونــه به هم متصل کنند و از این راه چند انســان در نقــاط مختلــف دنیا در آن واحد روی یک موضوع واحــد فکــر کنند. از نظر تئوری نیــز چند فکر بهتر از یــک فکر عمل می کنند و کارایی بهتری دارند. به این دلیــل که روش اپتوژنتیــک و روش برانگیختن مغز روش‌های تهاجمی هســتند، محققان به دنبال راه‌های بی‌خطر و بی‌ضرر هســتند. اما تاثیر پذیری هر کدام از این روش‌ها در کنترل ذهن به این نیاز دارد که بدانیم دقیقاً کدام ناحیه از مغز را مد نظر قرار دهیم. نقشــه ما از عملکرد مغز هنوز مبهم اســت و پیشــرفت‌های کم‌نظیر علم و تکنولوژی هنوز نتوانسته رازهای مغز را کاملاً کشف کند. دانشمندان می گویند ما درباره پایه و زیر بنای عصبی اغلب رفتارهای انســان، انگیزه‌ها یا عقایدی که مداخله می کنند، اطلاعات کافی نداریم. امــا می‌دانیم همان‌طور که دانــش و اطلاعات ما در زمینــه عملکرد مغز رشــد می کند، بــه تکنیک‌های پیچیده‌تــری بــرای کنتــرل ذهن نیاز داریم. شــاید پروژه‌هایی مثل MKULTRA دیگر وجود نداشــته باشند اما پروژه‌های کنترل ذهن همچنان ادامه دارد. کسی چه می‌داند! شاید آن جوانی که سوار ماشین پر از بمب می‌شود و به مسجد مسلمانان شیعه یا به دفاتر سازمانهای بین‌الملل حمله‌ی انتحاری می کند، با یکی از این روش‌های کنترل مغز به راه افتاده باشد تا بدون این که خودش بداند، آلت دست این و آن شود.

■

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

آیینه سرنوشت

همه می‌دانستند مرتضی خواستگار خاله سوسن است... چندین سال از اولین باری که از خاله خواستگاری کرده بود می‌گذشت ولی هر دفعه به بهانه‌ای به هم می‌خورد... بینشان کدورتی پیش می‌آمد. یا مرتضی و یا خاله اعلام می‌کرد که از این ازدواج پشیمان است و چند ماه بعد باز آشتی می‌کردند. واقعیتش این بود که این دو اصلاً به هم نمی‌خوردند... خاله سوسن دنبال یک زندگی آرام و بی دردسر بود و مرتضی مدام دنبال کارهای هیجان‌انگیز و بالا پایین شدن زندگی.

یادم است وقتی مرتضی از طرف شرکتش مأموریت گرفت که چند ماهی به کشور کره برود، خاله سوسن به همه گفت که کاملاً از این وضعیت پشیمان شده... به نظرش هیچ معنی نداشت یا مرد تنها. حتی به بهانهٔ کار و مأموریت، به خارج از کشور برود. ولی مرتضی به محض برگشتش با کلی سوغاتی دوباره آمد سراغ خاله سوسن.

خوب یادم است که مادربزرگم حسابی عصبانی شده بود و به خاله می‌گفت دیگه باید تکلیفت را روشن کنی.

خلاصه این همه ماجرا ناگهان با خواستگاری که تازه از راه رسیده بود تمام شد. امیر به خواستگاری خاله رفت و به ماه نکشید که به عقد او در آمد... به همه گفت که امیر همان مردی است که او همیشه دوست داشته همسرش باشد!! خبر می‌رسید که مرتضی در شوک است و اصلاً حال خوشی ندارد. اما خاله دیگر حاضر نبود حتی برای یک لحظه به مرتضی فکر کند.

خلاصه این ماجرا ناگهان تمام شد و به محض اینکه خاله به عقد امیر در آمد همه اسم مرتضی را فراموش کردند...

دو سال بعد از این ماجرا، مرتضی هم ازدواج کرد. از قضا با دختری عروسی کرد که مثل خودش بود و همه می‌گفتند این دو آنقدر به هم می‌آیند که انگار برای هم ساخته شده‌اند... خلاصه هر کس رفت سراغ زندگی خودش و من همیشه به این فکر می‌کردم که آیا مرتضی خاله‌ام را واقعاً دوست داشت؟! آیا خاله واقعاً دل از مرتضی کند؟!.

چند سالی از این ماجرا گذشت. از آنجایی که ما یک نسبت فامیلی با خانواده مرتضی داشتیم، برای همین همیشه از او خبرهایی می‌رسید. و هیچ وقت بی خبر نمی‌ماندیم. همین شد که در مراسم ختم دایی مادرم، برادر کوچکتر مرتضی مرا دید و چند ماه بعد همراه مادرش به خواستگاری آمدند... من و محمد خیلی زود وجوه مشترکی بین هم پیدا کردیم و جواب بله را دادم و با محمد ازدواج کردم... خاله سوسن سخت مخالف این وصلت بود. می‌گفت پسرهای این خانواده اهل زندگی نیستند...

ولی محمد اهل زندگی بود. نه دلش می‌خواست ماجراهای ما کش‌دار شود و نه مثل خاله و مرتضی مدام قهر و آشتی می‌کردیم. برای همین به راحتی می‌توانستیم با هم کنار بیاییم.

حالا، اما با این وصلت، خاله سوسن و مرتضی در خیلی از مراسم‌ها با هم برخورد می‌کردند. شوهر خاله سوسن که از همه چیز با خبر بود، هیچ حساسیتی نشان نمی‌داد چون باور داشت که همسرش هیچ مردی را بیشتر از او دوست ندارد. اما همسر مرتضی حساس بود و مدام دلش می‌خواست ببیند خاله در زندگی‌اش چه می‌کند و مبادا مرتضی هنوز در

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

مشکلی به نام حسادت پدر به فرزند

به مادرم گفتم که نمی‌خواهم زن عماد بشوم... آنقدر تند و خشن برخورد کرد که دیگر جرأت نکردم حرفم را تکرار کنم. به پدرم هم تلویحاً گفتم ولی او اخمی کرد و گفت:

ـ آخه آدم عاقل خواستگار به این خوبی را رد می‌کند؟!

بله به نظر خواستگار خوبی بود... آقای دکتر... پسر خالهٔ عزیز... آتیه‌دار و... و کلی مشخصاتی که همه دهان پر کن بود... حتی قبل از مراسم عقد به خاله جانم گفتم:

ـ کاش یکی دیگر را برای پسرت انتخاب می‌کردی. آخه من و عماد...

خاله فکر کرد دارم کم‌لطفی می‌کنم. مثلاً عماد باید با دختری بهتر از من ازدواج می‌کرد و... خلاصه از این جور توهمات...

دست آخر سر سفره عقد نشستم و با کلی دلهره و نگرانی جواب بله را دادم. از بچگی با عماد بزرگ شده بودم. می‌دانستم چه آدم خودبزرگ‌بین و خودخواهی است... از بین بچه‌ها و از همه درسخوان‌تر و شاید باهوش‌تر بود... شاگرد اول بود... نه در مدرسه که در منطقه و استان! سر هر کلاسی می‌نشست بهترین می‌شد... زبانش عالی بود... از کامپیوتر چیزی نبود که نداند و... و در تمام این دوره‌ها با فخر و غرور به همه ما می‌فهماند که از همه بهتر است...

بچه‌تر که بودم از این اخلاقش لجم می‌گرفت و سعی می‌کردم خوب درس بخوانم که از عماد چیزی کمتر نداشته باشم. ولی نمی‌دانم چرا شاگرد اولی من و یا بقیهٔ دخترخاله‌ها و پسرخاله‌ها به چشم نمی‌آمد...

وقتی هم که دانشگاه قبول شد و مهر پزشکی دانشگاه تهران به پیشانی‌اش خورد دیگر خدا را بنده نبود...

بعد خاله هر کجا نشست و بلند شد گفت سحر عروسم است... خدای من این جمله را چرا زودتر جدی نگرفتم؟... فکر می‌کردم خاله هر کدام از دخترهای فامیل را می‌بیند همین را می‌گوید...

چند سال بعد از عماد من هم دانشگاه شریف قبول شدم... مهندسی عمران... ولی طبق معمول موفقیت‌های من و بقیه به چشم نمی‌آمد...

دلم می‌گرفت... اما چیزی نمی‌گفتم. چند سالی که گذشت و عماد دورهٔ عمومی‌اش را تمام کرد در عین ناباوری دیدم آمده‌اند خواستگاری من و خدا می‌داند پدر و مادرم چقدر خوشحال هستند. تنها کسی که با من همراه بود و موافق این وصلت نبود، برادرم سهراب بود که هیچکس به حرف او گوش نداد و همه فکر می‌کردند سهراب دارد حسادت می‌کند و به همین خاطر با این وصلت مخالف است.

ولی هر کس که با عماد همبازی بود و عمری را گذرانده بود می‌دانست این پسر چه مشخصه‌های بدی دارد...

بالاخره زنش شدم. زندگی تازه و نویی را شروع کردیم. پدر عماد آپارتمان کوچکی برایمان خرید و مادرم هم جهیزیه خوبی داد... عماد هم دورهٔ تخصصی‌اش را شروع کرده بود... زندگی‌مان از همان اول همراه دعوا و کدورت بود. نمی‌توانستم با خودخواهی‌هایش کنار بیایم. اوایل همه می‌گفتند مقصر من هستم ولی کم کم وقتی با جزئیات

بیشترین تأثیر افراد خوب زمانی احساس می‌شود که از میان ما رفته باشند
●امرسون

قلبش مهر او را داشته باشد!! برای همین یک وقت‌هایی زندگی را برای مرتضی جهنم می‌کرد و مرتضی هم عصبانی می‌شد کارشان به دعوا و بحث کشیده می‌شد... همین شد که مرتضی تصمیم گرفت به شهری دور برود و ارتباطش را با همه قطع کند...

سال‌ها گذشت... همه ما بچه‌دار شدیم. از قضا پسر خاله سوسن یک دل نه صددل عاشق دختر من شده بود. اما همان مشکل قدیمی دوباره وجود داشت... دختر من مثل عمویش دنبال هیجانات زندگی بود... اهل کوه و کمر بود... مدام با دوستانش به فکر فتح این قله و آن قله بود و پسر خاله سوسن سر به زیر و آرام... آنقدر آرام که دخترم می‌گفت، حوصله‌ام از او سر می‌رود... تازه متوجه می‌شدم سال‌ها قبل خاله و مرتضی چرا هیچ وقت به توافق نمی‌رسیدند. دخترم می‌گفت:

ـ پسر خوبی است... اهل زندگی است. توی این دوره و زمانه از این جنس پسرها خیلی کم پیدا می‌شود. ولی حوصله‌ام سر می‌رود وقتی می‌بینم ساعت‌ها و روزها فقط جلوی کامپیوتر نشسته و هیچ علاقه‌ای به تحرک و کارهای هیجان‌انگیز ندارد...

من هم برای این که آن ماجرای قدیمی دوباره تکرار نشود، جواب منفی دادم و گفتم قضیه همین جا تمام می‌شود... اما انگار ته دل این دختر و پسر با هم بود... فرهاد باز اصرار به این وصلت داشت و نیلوفر رک و پوست کنده تکلیف او را روشن نمی‌کرد... دست آخر تهدیدشان کردیم که فقط چند هفته وقت دارند که سنگ‌هایشان را با هم وا بکنند...



خلاصه این دو جوان پای سفره عقد نشستند... حالا چهار سال از ازدواج آنها می‌گذرد... روزی نیست که با هم جنگ و دعوا نداشته باشند ولی هرگز کلمه‌ای از طلاق و جدایی به زبان نمی‌آورند. نمی‌دانم این دیگر چه جنس عشقی است که در میان این همه تفاوت و اختلاف روحیه، هنوز زنده است... یک وقت‌هایی خاله سوسن و من دیگر از دستشان کلافه می‌شویم و خاله روزی هزار بار شکر می‌کند که با مرتضی عروسی نکرد. والا همین جنگ و گریزها را با هم داشتند...

من هم با خاله موافقم... یک وقت‌هایی برادر شوهرم هم اینها را که می‌بیند می‌گوید:

ـ نگاه کن اینها آینهٔ سرنوشتی هستند که من و خالهٔ تو از آن جستیم...

خنده‌ام می‌گیرد... انگار سرنوشت باید اینگونه می‌شد تا تصویر زندگی که به سرانجام نرسید را برای خاله و مرتضی نقش ببندد...

ولی من هرگز به آن دو نمی‌گویم که نیلوفر و فرهاد، با همهٔ این جنگ و گریزها، عشق را در وجه زیبایی تجربه کرده‌اند و مطمئنم تا آخر عمر کنار هم می‌مانند و با اختلاف سلیقه‌هایشان خواهند ساخت. گاهی حس می‌کنم این عشق خیلی قوی‌تر از عشق‌های دیگر است که با وجود این همه اختلاف هنوز زنده است... نیلوفر ته دلش به این که شوهری متدین و متعهد دارد خوشحال است و فرهاد به اینکه همسرش این همه شور زندگی دارد و دنیای پرهیجانی را به او داد رضایت دارد... ■

زندگی‌مان آشنا شدند متوجه شدند عماد اشکالات اخلاقی بزرگی دارد.

انتظار داشت من هم مثل مادرش زندگی‌ام را صرف تر و خشک کردن او بکنم در حالی که من هم داشتم درس می‌خواندم و گرفتاری‌های خودم را داشتم. به نظرم به عنوان یک زن وظیفه داشتم خانه‌ای مرتب و غذایی گرم مهیا کنم و به امورات خانه برسم. ولی عماد انتظار داشت مثل مادرش شب بیدار بمانم و وقتی او دارد درس می‌خواند، مدام از او پذیرایی کنم!... انتظار داشت هر وقت از بیرون می‌آید خانه من آماده به خدمت باشم... در حالی که یک روزهایی من کلاس داشتم و ممکن بود بعد از او به خانه برسم... دوست داشت جلوی همه او را آقای دکتر صدا بزنم که هرگز این کار را نکردم و او همیشه از این بابت شکایت داشت. وقتی بی‌تفاوتی من نسبت به خودش را می‌دید عصبی می‌شد.

کار به جایی رسید که مجبور شدم درسم را نیمه کاره رها کنم و در خانه بمانم و به او خدمت کنم... خدمت می‌کردم ولی نمی‌توانستم مثل مادرش عاشقانه دوستش داشته باشم و با عشق به او خدمت کنم. این چیزی بود که عماد متوجه می‌شد و ناراحت بود... مدام بهانه می‌گرفت.



دعواهایمان تمامی نداشت. برخلاف تصور او حتی مادرش هم یک وقت‌هایی حق را به من می‌داد. همه می‌دیدند که من ۲۴ ساعته در خدمت او هستم و او باز هم ناراضی است. این بگومگوها ادامه داشت تا اینکه ناگهان متوجه شدم ناخواسته، باردار شده‌ام... خبر بارداری من همه را خوشحال کرد. دیگر فکر جدایی را از سرم بیرون بردم و فکر کردم تا آخر عمر می‌مانم در این زندگی و بچه‌ام را بزرگ می‌کنم... بچه که به دنیا آمد، مشکلات جدیدی پیدا کردم. آن هم حسادت عماد نسبت به بچه بود. فکر می‌کرد از وقتی بچه به دنیا آمده توجه من و بقیه نسبت به او کمتر شده و حتی از مادرش گله داشت که بچه را بیشتر از او دوست دارد! باور کردنی نبود... دیگر رفتارهایش بیمارگونه شده بود. همه متوجه شده بودند که عماد علاقه خاصی به بچه ندارد... نمرات دانشگاهش کم شده بود و دیگر آن شاگرد ممتاز و دکتر درجه یک به حساب نمی‌آمد... این عدم موفقیت‌ها داشت دیوانه‌اش می‌کرد و رفتارهای دیوانه کننده‌ای از او سر می‌زد. کار به جایی رسید که می‌ترسیدم حتی برای چند ساعت بچه را با او تنها بگذارم...

دیگر تحمل عماد سخت بود. وقتی دوباره تصمیم گرفتم جدا شوم، هیچکس مخالفت نکرد. حتی خاله و شوهر خاله‌ام با اشک و تأسف گفتند: حق داری...

عماد وقتی دید همه با این جدایی موافق هستند مثل روانی‌ها شده بود. می‌گفتند مدام توی بیمارستان با پرسنل و مریض‌ها دعوا می‌کند. چند بار توبیخش کرده بودند و چیزی نمانده بود که از دانشگاه اخراج شود...

نمی‌شد با چنین آدمی ادامه داد. برای همین امروز آمده‌ام که با جدایی‌ام سلامت روح و روان خودم و بچه‌ام را نجات بدهم. ■

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir



مخالف خوانی در مجلس؟!

هرچنـد که علی القاعده و علی المعقول، همواره در هـر مطلب و موضوعی، متن قضیه مهمتر از حواشـی آن است و معمولاً طلاب و تلامیذ ناشی یی مثل حقیر هستند که ممکن است متن را اول نمایند و به حواشی آن بچسبند(چنان که بزرگواری آنها را انذار داده که:«الا یا ایها الطلاب ناشـی /علیکم بالمتون،لا بالحواشی»!)؛ اما در مجلس پریروز که آغازین روز بررسـی کابینه دولت یازدهم بود؛از سـوی برخی نمایندگان محترم کـه به نظر خوش بین ما یحتمل حواسشـان نبود و از دستشان در رفت، یک مقداری حاشیه در مجلس به وجـود آمد که لحظاتی چنـد باعث و بانی مختصری تنش و تشـنج موقت شـد که البته به خیر و خوشـی برطرف شد رفت پی کارش.

در حاشیه مجلس:

وقتی افتاد بحث در مجلس
هر یک از گوشه‌ای فرا رفتند
عده‌ای زیر میز خود رفتند
عده‌ای نیز بی‌صدا رفتند
این وسط هم بزرگواری چند
جو گرفته شده،هوا رفتند!

عرض شـود که در اواسـط مجلس، یک نماینده بزرگـواری از منطقـه کهگیلویـه و بویراحمد که به عنوان مخالف،در پشـت تریبون مجلس،به شـدت سـرگرم«مخالف خوانی»بود؛ به خاطـر این که بنده خدا بیـش از حد تحت تأثیـر محرومیت منطقه‌اش قـرار گرفته و دلش می‌سـوخت و می‌خواسـت این مطلب را بـا تمام وجود(و بلکه هم بیشـتر)به دولت جدید تدبیر و امید و وزرای کلیددار پیشـنهادی‌اش نیز به به نحو احسـن منتقـل کند؛ و چنان هم محکم و اثرگـذار که تا مدت‌ها جای اثرش باقی بماند؛ فلذا در همان ابتدای سـخنان گهربارش گفت:«هر کسی که به منطقه محروم من توجه نداشته باشد،با چماق با او برخورد می کنم.»!(علامت تعجب از ماست!)

توجیهـی از سـر بزرگـواری: مـا در عـرف دیپلماسـتی(!) غرب،سیاسـتی تحت عنوان«چماق و هویج» را شـنیده بودیم ـ که عموماً هم بلا اسـتفاده می‌ماند؛چون هویجش را آب می گرفتیم و می خوردیم، چماقش هم در عمل از حیّز انتفاع ساقط یا در جا غلاف می‌شد! ـ اما راستش در عرف دیپلماسی شرق،چیزی تحت عنوان«چمـاق بدون هویج» تاکنون نشـنیده بودیم. لهذا بنده معتقد می‌باشم که نماینده کهگیلویه و بویراحمد، می‌خواسـته بگوید ما با سـماق برخورد می کنیم؛یعنی کاری می کنیم که استیضاح شود و برود کنار سـماقش را بمکد؛منتهی به اشتباه سهوی،سماق را چماق تلفظ کرده است. چرا که ما از عزیزان لر،جز مهر و محبت و برخورد خوش ندیدیم و نشـنیدیم و به ضرس قاطع بعید می‌دانیم که چیزی به نام«چماق لری» اصلاً وجود خارجی داشته باشد.

شـاهد مثـال: صدق عرایـض بنـده را از اینجا ملتفـت شـوید که نماینـده بزرگوار اسـتان بزرگ فوق الاشـاره، وقتی که سـخنان خود را تمام کردند، خطاب بـه رئیس‌جمهور منتخب ملت گفتند:»آقای دکتـر روحانی عزیز!....» و در اینجا ریاسـت محترم مجلس،آقای دکتر لاریجانی، تبسمی کردند و خطاب به جناب روحانی گفتند:»این آقای روحانی عزیز،بعد از آن چماق هم مزه دارد!»

توضیـح پایانـی: از بحث و فحـص راجع به برخی کلمات و جملات حاشـیه‌ای دیگر ـــ همچون دله دزد و دسـتما کش دولت و....غیره! ـــ که دور از ادبیات ما و شـما و خود ایشان اسـت و احتمالاً ناخواسته بر زبان آورده شـده،اکیداً خودداری می‌نماییم. بلکه تکرار و تأکیدش،بدآموزی نداشـته باشـد. احتیاط همیشـه خوب است. ارسطو را گفتند:«ادب از که آموختی؟...» ارسـطو نگاهی چپ چپ کرد و گفت:«نه،خدا و کیلی، کجـای قیافه من به لقمان حکیـم می‌خورد؟!....» حالا حکایت ماسـت. خدا وکیلی کجای قیافه ما به یک آدم حکیم می‌خورد که خواسـته باشد به دیگران چیزی را تذکر بدهد؟ تذکـر در مجلس،حق قانونی نمایندگان محترم اسـت. فی المجلس، صد نفر لازم اسـت که به خود ما تذکر بدهند. حتماً که نباید در مجلس باشیم.

شوخی های مجلسی

بالاخـره ۱۵ نفـر از ۱۸ وزیر پیشـنهادی دولت تدبیر و امید، از مجلس محتـرم رأی اعتماد گرفتند و سـخنرانی‌های موافـق و مخالـف در مجلس تمام شـد. اگرچه ممکن است سخنرانی بعضی‌ها در پشت تریبون سرمقاله‌های روزنامه‌هایشان تمامی نداشته باشد.

وصف الحال بعضی‌ها:

مجلس تمام گشت و به آخر رسید بحث
ما همچنان به شکل سخنران بمانده ایم

خب، سـه چهار روز در مجلس نشستن و به انواع و اقسـام سـخنرانی‌های موافق و مخالف برای رأی اعتمـاد دادن بـه وزرای پیشـنهادی دولت یازدهم گـوش سـپردن؛ واقعاً، هم حـال و حوصله بسـیار می‌خواهد،هـم اعصاب پولادین و هم کمر درسـت و حسابی که دیسک آن بر اثر زیاد نشستن و قوز کردن، دچار مشـکل نشود و از لابه لای مهره‌ها بیرون نزند. حالا زخم بستر به کنار!

فلذاست که در یک همچین فضای رسمی و جدی و سنگین و پر استرس، اگر گاهی در لا به لای حرف‌های خیلی جدی و کوبنده و راهگشـا، گاهی از زبان شوخی و طنز شیرین نیز استفاده شود؛ یک مقداری از سختی کار خواهد کاست و هوای زیر سقف بلند ساده بسیار نقش مجلس را تلطیف خواهد کرد.

این هنر، بیش از همه البته متوجه مدیریت جلسه اسـت که اگر رئیس مجلس از ایـن ذوق و ذائقه در ظریفه گویـی و بداهه پردازی بهره مند باشـد، کلی می‌تواند باعث شادی روح حاضران و غایبان مجلس گردد. حتماً که نباید برای شادی روح رفتگان صلوات درسـت کرد. زندگان هم دل دارند. انگار که در قرن هشتم،جناب حافظ هم در مجلس رأی اعتماد حضور داشـته که از شـدت خسـتگی و خماری،ملتمسانه گفته:«مشـتاقم از برای خدا یک شـکر بخند»!..ذیلاً به چند صحنه که موجب شـکل گرفتـن چند مزاح و مطایبه«بین الاحبـاب»ی میان نمایندگان مجلس شـد،خیلی فشرده،جهت ثبت و ضبط در تاریخ طنز و تاریخ مجلس، اشاره می‌شود.

صحنـه اول: صحن علنی مجلس /وزیر حسـاس اطلاعات

آقای علوی، وزیر پیشنهادی اطلاعات، در همان آغاز سخنرانی‌اش که پشت تریبون ناطق قرار گرفت، سـر شوخی را خودش باز کرد. ایشان با اشاره نقد و نه نق برخی از نماینـدگان مخالف که گفته بودند آقای روحانی،برخی وزراء را متناسـب با ویژگی‌هایشـان معرفی نکرده اند؛ با اشـاره به رنگ تیره پوست خود گفتند:«اتفاقـاً آقـای روحانی،تناسـب‌ها را در نظر می‌گیرد. مثلاً در روز تحلیف، ایشان از من خواست تا به استقبال رئیس‌جمهور سودان بروم!»

صحنـه دوم: صحن علنـی مجلس /رئیس اهل مزاح مجلس

وزیر پیشـنهادی اطلاعات، پـس از دفاع از خود و پاییـن آمـدن از جایگاه ناطق، از سـوی تعدادی از نمایندگان موافق که بر گردش حلقه زده بودند، مورد مصافحه(دست دادن سـابق) و معانقه(بغل گرفتن و روبوسی کردن سابق) قرار گرفت.

در این هنگام بود که طبع طنز آقای لاریجانی،رئیس مجلس،گل کرد. رو کردند به آن نمایندگان در حال روبوسـی کـردن و به مزاح گفتند:«حجت الاسـلام علوی،این قدرها هم بوسیدنی نیست.»

صحنه سـوم: صحن علنی مجلس / باز هم رئیس مجلس

آقای دکتـر ظریف،وزیـر پیشـنهادی وزارت خارجه، پس از یک نطق بسـیار شسـته رفته،متین و مؤدبانه و عالمانه که باعث شـده بود سکوتی عجیب بر مجلس سایه انداخته شود و کسی با بغل دستی‌اش صحبت نکند؛سـخنرانی‌اش پایان یافتـه و از جایگاه سـخنرانی پایین آمده اسـت. و باز بازار گرم دست دادن و روبوسـی کردن قابل مشـاهده اسـت. آقای لاریجانی تا چشـمش در آن حالـت به آقای ظریف می‌افتد،ظریـف گویـی‌اش بیشـتر گل می کنـد و می گوید:«دوباره معانقه‌ها راه افتاد. البته آقای ظریف کیفیت بهتری دارند!»



کوچولو از داداشت یاد بگیر



جوجه اردک زشت ۲۰۱۳



برو بریم که یارانه هارو ریختند!



عزیزم به نظرت آینده پسرمون چی می‌شه؟



وقتی خانم‌ها روی زمین اجازه بازی را صادر نکنند



این هم کارکرد کیسه نجات



اتل متل توتوله ماهی من کدومه

گل نسا، تی فدا...

شناخت زندگی، محیط و نوع گذران حرمان‌زدهٔ انسان‌هایی که در خاموشی و گمنامی، روز به روز و ساعت به ساعت- حتی در خواب- با رنج و اندوه و دلشوره برآمده از تنگدستی و نداری دست و پنجه نرم می‌کنند، «حمیرا ذکریا زاده» را به نوشتن داستان کوتاه «گل‌نسا» برانگیخته است. دیدگاه، قدرت مشاهده و درک عمیق و درونی شده مجموعه‌ای از نوعی «زندگی بومی»، شاخص و نشانه‌ای است از استعداد «حمیرا ذکریازاده» در کار دشوار «داستان‌نویسی» این نویسنده جوان که دانش آموخته کارشناسی تاریخ است و به حرفه دبیری آموزش و پرورش اشتغال دارد، با مطالعه متمرکز و پیگیر و تلاش بیشتر برای یافتن مهارت در کاربرد زبان داستانی و شناخت اهمیت دیگر عناصر داستان و پرهیز از شتابزدگی در نوشتن، می‌تواند داستان‌هایی بهتر و کامل‌تر بنویسد.

حمیرا ذکریازاده- آستانه اشرفیه

شعله‌های آتش به همه جا سرایت کرده بود و خوشه‌ها در حال سوختن بودند. دود سیاهی که به طرف آسمان می‌رفت باعث شده بود جایی دیده نشود، گرمای سوزان مانع از آن می‌شد که قدم به داخل زمین بگذارد. در جاده مال‌رو، گل نساء می‌دوید. لیلا جیغ می‌کشید و حسن و حسین فریاد می‌زدند، اما کسی صدای آنها را نمی‌شنید. تمام زحمات یکساله‌اش بر باد رفته بود. باید از سوختن شالیزارها جلوگیری می‌کرد. نفس‌های او به شماره افتاده بود و کاری از دستش ساخته نبود. با تمام وجودش، درمانده و حیران، دستانش را به سوی آسمان بلند کرد و با داد و فریاد کمک خواست...

-«... پاشو مرد، پاشو! باز هم کابوس دیدی؟»

غرق عرق، سر جایش نشست. نگاه به گل نساء کرد که او را بیدار کرده بود و از کابوس نجات داده بود و پشت به او می‌خواست باز بخوابد. او بلند شد. از پنجره نگاهی به بیرون کرد. سپیده زده و باز هم نمازش قضا شده بود. به طرف ایوان چوبی رفت. سگ با دهانی باز برایش دم تکان داد. نگاهی به طویله انداخت. وقت آن را نداشت که بتواند گاوها را بدوشد. از آیینه کوچکی که از ستون چوبی آویزان شده بود خود را نگاه کرد. این روزها خیلی احساس خستگی می‌کرد. چاقی برایش عذابی بی‌پایان شده بود. دکترها گفته بودند اگر رژیم غذایی مناسبی نداشته باشد، چربی و فشار خون برای او دردسر ساز خواهد شد. اما او فرصت این کارها را نداشت و به مریضی خود اهمیتی نمی‌داد. به آبروی خود بیشتر فکر می‌کرد. چه طور جواب لیلا را بدهد و او را سربلند از این خانه به خانه بخت بفرستد؟ صدای خروس او را به خود آورد: امروز هر طور شده باید به شهر برود و از حاج مراد پول قرض بگیرد. هنوز دو هفته‌ای مانده بود تا بتواند محصول خود را درو کند. از پله‌های چوبی پایین رفت. اردکها و غازها سر و صدا کنان به سوی او آمدند. از کیسه‌ای، چند مشت گندم برایشان ریخت. سطل خالی را برداشت و به طرف چاه رفت. آن را پر آب کرد و صورتش را شست. قطره‌های آب از سر و صورتش می‌چکید. نگاهش به جاده افتاد: باید قبل از رفتن سری به شالیزار بزند. دوچرخه‌اش به دیوار طویله تکیه داده شده بود. خورجینش را که از تنه درخت انگور آویزان شده بود برداشت. به سمت دوچرخه رفت. کلاه حصیری را از داخل خورجینش برداشت و به سر گذاشت. از پل چوبی می‌گذشت که، صدای گل نساء را شنید:

-«یوسف، قرصت را نخوردی؟ صبحانه‌ات چی؟ آب برنداشتی؟ چه قد عجله داری! چت شده؟» باز به فکر حاج مراد افتاد که اگر به او پول قرض نمی‌داد چه خاکی باید به سر خودش می‌ریخت؟! فکر کرد: حاج مراد که این همه پول دارد، برنج‌ها را انبار کرده تا آخر سال به چند برابر قیمت خرید بفروشد، پس نیازی به پول ندارد. نه حتما به من خواهد داد. او که می‌داند لیلا عقد کرده و پسرهام بیرون شهر درس می‌خوانند. یادم باشد موقع برداشت محصول به پسرها زنگ بزنم که برای درو کردن برگردند. دست تنها من و گل نساء که نمی‌توانیم کاری از پیش ببریم. آخر مهندسی کشاورزی هم شد درس؟! چه قدر گفتم مرا تنها نذارید. کار توی همین زمین هست همین که دیپلم گرفته‌اید و با سواد شده‌اید کافیه. اما کو گوش شنوا!

ذهنش مشغول بود. از این که حاج مراد ممکن بود او را تحویل نگیرد دلشوره داشت. وقتی به سر زمین رسیده بود مدتی از بالا آمدن خورشید می‌گذشت. اوج گرمای تابستان بود. زیر آفتاب سوزان با پشت دست عرق پیشانی را پاک کرد. به دشواری هیکل خود را حرکت می‌داد. نگاهی به زمین انداخت. در گل و لای زمین زور می‌زد و ناچار قدم‌هایش را آهسته‌تر برمی‌داشت. عرق از سر طاسش، زیر کلاه حصیری به طرف صورت تاسیده و گر گرفته‌اش سرازیر شده بود. کاش حرف گل نساء را گوش کرده و قرص فشارش را خورده بود. صدای گل نساء را در ذهن می‌شنید که: «یوسف! قرص فشارت را خوردی؟» با دستان پینه بسته خوشه‌های طلایی برنج را نوازش کرد. نگاهی

«ساحل» در ساحل

شادی عنصری- تهران

««ساحل» در ساحل» نوشته «شادی عنصری»، به رغم کوتاه کوتاه بودنش، کم و بیش یک «داستان» کامل و البته نو است. این داستان در نگاه نخست بیشتر یک برش فشرده از نوعی زندگی ساده اما معطوف به اراده پنهان ولی قوی یک دختر نوجوان، به نظر می‌رسد. با تأملی کوتاه بر ساختار و مجموعه عنصرهای زیبایی شناختی پنهان و آشکار آن، به لایه دوم آن می‌توان رسید. این گونه است که داستان «شادی عنصری» در ذهن و تخیل خواننده و مخاطب گسترده می‌شود و با یک «پایان باز» در نوعی ناتمامی، عجالتاً تمام می‌شود. از «شادی عنصری» در این صفحات داستان‌هایی تفکربرانگیز و خواندنی به چاپ رسیده است.

پسرک نخ بادبادک را می‌کشد. ناتوان است در کنترل صفحه‌های مشمعی که با چند تکه پلاستیک کنار هم چفت شده‌اند. «ساحل» روی تخته سنگی نشسته و به او خیره شده است. هر لحظه که بادبادک به سقوط نزدیک می‌شود پسرک با ترس پدرش را به کمک می‌خواهد. طوری که اگر توهمی قوی داشته باشی می‌توانی چشمت را ببندی و صحنه‌ی حمله یک پلنگ به پسر بچه‌ای نحیف و فریادهای او و دویدن پدرش برای نجات جان تنها فرزندش را در ساحل ثبت و ضبط کنی در ذهنت... مردم زیادی برای سوار شدن به قایق منتظرند. قایق‌ها به نوبت مسافران را سوار می‌کنند، با سرعت، عمود بر ساحل می‌روند و در افق تبدیل به نقطه می‌شوند. چند دقیقه می‌روند و بعد همان راهی را که رفته‌اند برمی‌گردند و درست سر جای اولشان می‌رسند. توجه «ساحل» به مرد جوانی که همراه با خانواده‌اش از قایق پیاده شده جلب می‌شود. پسرک همچنان با بادبادکش درگیر است. از ترس اینکه مبادا بادبادک به آب بیفتد سعی می‌کند آن را به طرف ساحل دریا بکشد. با هر حرکت دستش «سوپرمن» در آسمان جلو و عقب می‌رود. یک «مرد عنکبوتی» و یک پرنده عجیب شبیه دایناسور نیز در آسمان هستند و نخ هر کدام در دستان بچه‌ای تاب می‌خورد.

افسار دو اسب در دست مردی است و پیوسته طول ساحل را طی می‌کند تا بلکه کرشمه‌ی اسب‌هایش کسی را ترغیب به سوار شدن کند. ولی ظاهرا کرشمه‌ی قایق‌ها وسوسه کننده‌تر است و بازارشان داغ‌تر. پسربچه‌ای با کندن شن‌ها بر زمین چاله درست می‌کند و آشغال‌هایش را در آن مدفون

به شالیزار انداخت. از میان زمین، خوشه‌های طلایی را با دستانش از هم باز کرد و به طرف مرز رفت. شکم گنده و قد کوتاهش برایش دردسر ساز شده بود و او را در میان خوشه‌ها غرق می کرد. احساس تند تشنگی کلافه‌اش کرده بود، به پشت مرز آب باریکه کوتاهی رسیده بود که آب را به طرف زمین‌ها هدایت می کرد. دو سه مشت آب خورد تا تشنگیش برطرف شود. دوباره مشتی دیگر برداشت و به سر و صورتش پاشید. باز یاد گل نساء افتاد که سفارش کرده بود حتما آب با خود بردارد. چه قدر این روزها به گل نساء احتیاج داشت که در کنارش باشد و پا به پای او در میان شالیزارها قدم بر دارد. یاد سال اول ازدواج شان افتاد که به گل نساء می گفت: «مواظب باش گل و لای به صورتت نخورد، حیف این دست‌ها نیست که باید در شالیزارها برنج نشاء کند؟» گرمای خفه کننده بود. تمام بدنش خیس از عرق شده بود. بلوز سفید نخی یی که پوشیده بود به تنش چسبیده بود. کلاه حصیری را از سر برداشت. خودش را کمی باید زد. دستمال کرباسی چر کمرده‌اش را از جیب شلوار در آورد و در میان آب انداخت و بعد آن را به سر طاس خود مالید. یادش آمد که خورجینش را زیر درخت گردو گذاشته است. به طرف درخت گردو رفت. زیر سایه نشست و به تنه درخت تکیه داد. صدای کوبش خون و تپش‌های تند قلبش را می شنید. نگاهی به آسمان کرد. دریغ از یک لکه ابر. خورشید بی دریغ گرمایش را لحظه به لحظه بیشتر می کرد. دو کلاغ بر روی شاخه‌ای نشسته بودند. کلاغی شروع کرد به غارغار. تحمیل شنیدن صدا را نداشت، حتماً خبری بد در راه است، شاید هم قرار است آسمان ابری شود. سرش را پایین آورد: امسال محصول خوبی برداشت می کرد. با عقد کردن دخترش لیلا می بایست برایش جهیزیه فراهم می کرد و برای پسرانش هم در دانشگاه هزینه تحصیلی می فرستاد. چه قدر دوست داشت لیلا را عروس شهری ها کند. اما انگار تقدیرش در همین روستا بود. باید جهیزیه خوبی برایش تهیه کند. ناگهان قلبش درد گرفت. دست راست را به طرف قلب برد. گر گرفته بود و نفسش تند شده بود. از داخل شالیزار مار سیاهی را دید که به سمت او می آید. دست کرد داخل خورجین. داس را برداشت. مار از بغلش رد شد. داس را به سمتی انداخت. دهانش خشک شده بود. نگاهی به دوچرخه‌اش انداخت که به درخت تکیه داده بود. چه طور باید رکاب بزند؟ نای بلند شدن نداشت. به درخت تکیه داد و پاها را کاملاً دراز کرد. انگشتان پاهایش مورمور می کردند و بی حس شده بودند. باد گرمی شروع به وزیدن کرد. نگاهش به میان شالیزارهای دورتر افتاد. دخترش را از داخل خوشه‌های برنج دید که لباس عروس پوشیده و در



دستش دسته گل رز مشکی دارد و به طرف او می آید. ولی او که هنوز خوشه‌ها را درو نکرده و آنها را به بازار نبرده بود که بفروشد! با آشفتگی فکر کرد که چه طور به این زودی برای دخترش جشن عروسی گرفته است. دختر که می آمد، نزدیکتر شد. او با نگاه دقیق‌تر متوجه شد که گل نساء است. گل نسایی که در شب عروسیش لباس سفید کمرچین‌دار پوشیده و چاقد سفید ابریشمی به سرش بسته بود. موهای سیاهی که از وسط سر فرق باز کرده، ابروهای کمانی، صورت قرص ماه، سوار بر اسب سپید، منتظر بود که انار را به طرفش پرت کند... گل نساء به طرف او می آمد اما نه، گل نساء عروس نشده بود، همان گل‌نسایی بود که لباس کهنه بلند قاسم آبادی پوشیده بود، از دور او را صدا می‌زد که کجاست؟ همان گل نساء بود که ۳۵ سال در گرم و سرد روزگار مونسش بود. به زور دستش را بالا برد تا با تکان کلاه به او بفهماند که کجاست. احساس ضعف شدیدی کرد، دلش می خواست نان خلفه و تخم مرغ پخته و مغز گردو بخورد. اما دیگر رمقی برایش نمانده بود.

باز کابوس می دید یا حقیقت داشت؟ همه جا گرم شده بود، بدنش می سوخت. از شعله‌های آتش، گرما را بیشتر حس می کرد. خورشید همچون کوره‌ای سوزان بالای سرش پایین آمده بود. زمین‌هایش در آتش می‌سودختند، چشم‌هایش طاقت دیدن آتش را نداشتند. به آرامی دوباره چشمها را باز کرد و نگاهش به گل نساء افتاد که به صورتش سیلی می‌زد؛ «پاشو مرد، پاشو، می‌دونستم قرصت رو نخوردی! پاشو، برات ناشتا آوردم، یه لقمه بخور، با شکم خالی که نمی‌تونی قرص بخوری!» حس کرد در میان شالیزارها قدم می‌زند. نگاهش به زمین‌ها افتاد. بفهمی نفهمی که به خود آمد دید هنوز به تنه درخت گردو تکیه داده و از کلاغ‌ها هم خبری نیست. هنوز می‌توانست خوشه‌های برنج را با دستان پینه بسته‌اش نوازش کند و این لبخند گل نساء بود، که او را امیدوار به زندگی می کرد. دستش را به طرف گل‌نساء دراز کرد. انگشتان زبر و بلند و هنوز ظریف او را که در دستش حس کرد، جان گرفت. قرصی را که گل نسا به او داد با جرعه آبی خورد. لبخند زد و زیر لبی، با همان لحن عاشقانه قدیمی، ولی با صدایی ضعیف و خش برداشته، زیر لبی گفت: «گل نسا... تی فدا!» ■

می کند. غم‌انگیز است که چیزی ارزشمندتر از آشغال ندارد که چال کند. «سوپرمن» خسته شده و به زمین برگشته، شاید هم راننده‌اش خسته شده است. ولی مرد عنکبوتی و دایناسور هنوز در آسمان هستند. زوج‌های «جوان» دست در دست از مقابل ساحل می‌گذرند. این باعث می‌شود که «ساحل» بیشتر به یاد احمد بیفتد. چند ماه پیش همین جا با او آشنا شده بود... فکر می‌کند:

«احمد دریا را دوست دارد. به همین دلیل است که این شهر را برای درس خواندن انتخاب کرده است» ولی «ساحل» هیچ وقت دریا را دوست نداشته و از بچگی از آب می‌ترسیده. خوب می‌داند که همیشه دوست داشت تهران زندگی کند. پدرش شرط گذاشته بود که اگر بخواهد درس بخواند باید همین جا قبول شود. «نمی‌توان دختر را تنها به شهر دور فرستاد، همه جا پر از گرگ است!» خیلی گریه کرد ولی بالاخره مجبور شد قید درس خواندن در تهران را بزند و همین جا بماند. فکر می‌کند ازدواج با یک پسر تهرانی آخرین راه برای خارج شدن از این شهر شرجی است. ولی حالا احمد می‌خواهد همین جا بماند. می‌گوید عاشق دریاست و همیشه دوست داشته با یک دختر شمالی ازدواج کند. «ساحل» هرچه تلاش می‌کند نمی‌تواند درک کند، نه او را و نه تمام کسانی را که اکنون اینجا هستند و از ساحل لذت می‌برند. تمام نقشه‌هایش نقش بر آب شده. فکر نمی‌کرد خانواده‌ی احمد راضی شوند تک پسرشان ازشان دور شود. ولی او در تصمیمش جدی است. باید زودتر می‌فهمید. وقتی احمد با چنان ذوق و شوقی از زندگی در اینجا حرف می‌زد و از دود و ترافیک تهران می‌نالید باید می‌دانست که احمد همانی نیست که او به دنبالش می‌گردد. احساس می‌کند که علاقه‌اش به احمد کم شده. چند روزی است که حتی جواب تلفنش را هم نمی‌دهد. دیر یا زود باید تمامش کند. احمد هنوز فکر می‌کند که «ساحل» هم چون خودش عاشق دریا است که روزها کنار ساحل می‌نشست و به اطراف نگاه می‌کرد. خیلی سماجت می‌کند شاید در انتها مجبور شود اعتراف کند که هدفش چه بوده...

حالا به این فکر می‌کند که باید بیشتر حواسش را جمع کند. نباید دوباره مرتکب اشتباه شود. با چشم دنبال پسری می‌گردد که چند دقیقه‌ی پیش از قایق پیاده شده بود. فقط یک لحظه حواسش پرت شد و گمش کرد. گفته بود «ساحل اینجا خیلی زیباست، من زیاد به شهرهای شمالی سفر می‌کنم، ولی به نظرم اینجا فرق دارد. شما هم مسافرید؟» «ساحل» تازه متوجه پسر جوانی شد که کنارش ایستاده بود. لبخند ملیحش را به صورت او ریخت و در دل گفت که این بار دیگر اشتباه نمی‌کند... ■

در دوی زندگی، همیشه هماورد را شانه‌به‌شانه‌ات پندار و همیشه با خود بگو تنها یک گام پیشترم، تنها یک گام

●مثل هندی



انفجارهای عجیب و غریب!

هنگامی که واژه «انفجار» به گوشمان می‌خورد معمولاً منظره وحشتناکی در برابر چشمانمان پدیدار می‌گردد که جز خشونت و خرابکاری، از هیچ پدیده اسرارآمیزی حکایت نمی‌کند. باشنیدن واژه «انفجار» به یاد انفجارهای هسته‌ای، انفجار بمب در ساختمان‌ها و فروشگاه‌ها، انفجار اتومبیل یا اتومبیل یا هواپیما، انفجار مین در میدان‌های جنگ ونظایر آن می‌افتیم. امادراینجامی‌خواهیم درباره انفجارهایی برایتان بنویسیم که تاکنون کمتر درباره آنها شنیده‌اید. تمامی این انفجارهای عجیب، در دو دهه پایانی قرن بیستم اتفاق افتاده‌اند. بد نیست نظری به آنها بیفکنیم:

انفجار تلویزیون!

در سال ۱۹۸۶ میلادی، روزنامه روسی «ایزوستیا» خبر عجیبی به شرح زیر منتشر کرد:

یک زن روسی که یک دستگاه تلویزیون مارک «رادوگا» ساخت روسیه خریداری کرده بود هنگامی که باخیال راحت، سرگرم تماشای برنامه مورد علاقه خود بود ناگهان تلویزیون منفجر شد! البته او زن خوش شانسی بود، زیرا درست چند لحظه قبل از انفجار، آگهی‌های بین برنامه شروع شده و او به آشپزخانه رفته بود تا سری به غذا بزند! جالب اینکه این زن نه تنها آسیبی ندید، بلکه از وقوع این حادثه نیز تعجبی نکرد، زیرا در خلال یک سال گذشته، تنها در شهر «لنینگراد» (سن پترزبورگ کنونی) بیش از ۴۰۰ تلویزیون، به همین ترتیب منفجر شده بود!

رئیس کارخانه سازنده تلویزیون «رادوگا» این همه جار و جنجال والم شنگه را بی‌مورد دانست، اما اعتراف کرد که «رادوگا» نیز مانند دیگر تلویزیون‌های مشابه، گاهی آتش گرفته است!

یک توصیه ایمنی!

یک خانم ایرانی هموطن نیز برای خرید روزانه از خانه خارج شد، اما وقتی برگشت دید که تلویزیون آتش گرفته. خوشبختانه آتش، به موقع خاموش شد! این خانم، کاملاً اطمینان داشت که قبل از خروج از خانه، تلویزیون را خاموش کرده است!

دراینجابد نیست از این فرصت استفاده کرده یک نکته ایمنی را به خانواده‌های گرامی یادآور شویم:

هر وقت از خانه خارج می‌شوید، تلویزیون خود را هرگز در حالت «استندبای» که ظاهراً خاموش به نظر می‌رسد قرار ندهید، بلکه به طور کامل آن را خاموش کرده یا جریان برق را از آن قطع کنید. زیرا همان گونه که در بالا خواندید، دیده شده است که برخی از تلویزیون‌ها با آنکه ظاهراً خاموش بوده‌اند، در غیاب ساکنان خانه آتش گرفته و حوادث ناگواری به بار آمده است. برخی از خانواده‌ها، هنگام خروج از خانه یا رفتن به سفر، برای اطمینان بیشتر، تلویزیون را از برق می‌کشند که به هر حال، کار از محکم کاری عیب نمی‌کند!

انفجار گربه!

بیایید به داستان گربه‌ای که به خودی خود منفجر شد نظری بیفکنیم. این گربه نازپرورده که «پپی» نام داشت مدت هشت سال در یک خانه سالمندان در شهر لندن می‌پلکید. یک گربه بُراق بود که او را دوست می‌داشتند و حضورش برای زنان و مردان سالخورده، مایه دلخوشی بود!

یک روز بعد از ظهر، این گربه ملوس در گوشه‌ای از سالن، روی یک صندلی پرید تا طبق معمول، چرتی بزند. اما این آخرین استراحت او بود. هنوز لحظاتی نگذشته بود که صدای مهیبی برخاست. برق شدیدی ساطع شد و این گربه بی‌نوا، چند متر به هوا پرتاب شد!

خانم «ملک سوئینی» معاون خانه سالمندان که شاهد این صحنه دلخراش بود گفت که شعله آبی رنگی نیز کالبد «پپی» بیچاره را در بر گرفته بود. مأموران آتش‌نشانی که برای تحقیق به آنجا اعزام شدند هیچ علت روشنی برای این انفجار کشف نکردند. فقط گفتند که تراکم الکتریسیته ساکن در موی جانور ممکن است سبب این حادثه شده باشد. اگر این‌طور بود، پس چرا قبلاً در آن هشت سال چنین حادثه‌ای رخ نداده بود؟!

مرده‌ای که منفجر شد!

یک رویداد عجیب دیگر در شهر «کلمان فران» در فرانسه اتفاق افتاد. هنگامی که مرده‌ای را بنا به وصیت خودش داخل کوره مخصوص مرده سوزی گذاشتند تا بسوزانند، ناگهان جنازه منفجر شد و این انفجار، خسارت زیادی به کوره وارد ساخت. هر چند عده‌ای از بستگان خرافاتی مرحوم بر این باور بودند که ارواح شریره در این کار دخالت داشته‌اند، اما کارشناسان، علت انفجار را ترکیدن دستگاه تنظیم ضربان قلب (پیس مِیکر) ذکر کردند که در زمان حیات در بدن آن مرد کار گذاشته شده بود!

یک سال پس از این حادثه یعنی در ژانویه ۱۹۸۹ میلادی، مرد ۸۲ ساله‌ای بر اثر ابتلا به بیماری سرطان، در بیمارستان «ناتینگام» انگلستان تحت عمل جراحی به وسیله برق قرار گرفت. اما دیری نگذشت که بیمار، ناگهان منفجر شد!

دکتر «ارن شو» که عمل جراحی این بیمار بخت برگشته را برعهده داشت ضمن آنکه این واقعه را وحشتناک و درعین حال خارق‌العاده توصیف کرد در گفتگو با مجله پزشکی بریتانیا گفت:

ـ ترکیب گازهای موجود در معده، از آن جمله گاز «متان» بر اثر جرقه، محترق شده چنین حادثه ناگواری را پدید آورده است. این دومین موردی است که تاکنون دیده شده است!

انفجار زغال!

در زمستان سال ۱۹۸۵ که هوا بسیار سرد بود، آهنگری به نام «لزادواردز» که ۶۵ سال از عمرش می‌گذشت می‌خواست آتش شومینه را بیشتر کند تا سالن خانه گرم‌تر شود. از این‌رو، مقدار بیشتری زغال‌سنگ به داخل آتشدان شومینه ریخت، غافل از آنکه داخل زغال‌ها یک چاشنی بمب وجود داشت. همین امر سبب شد که چاشنی در برابر صورتش منفجر شود و سر و صورتش را خونین و مالین کند!

او بر اثر این حادثه، موقتاً بینایی و شنوایی‌اش را از دست داد. البته بعداً به تدریج حالش رو به بهبود گذاشت.

چهار سال بعد، تازه کمپانی زغال‌سنگ انگلستان به مسامحه و بی‌توجهی خود گردن نهاد!

انفجار گوجه‌فرنگی!

در سال ۱۹۸۸ میلادی، اداره بهداشت «نیوزیلند» به اهالی جنوب آن کشور هشدار داد که



از مصرف گوجه‌فرنگی پوست کنده ساخت ایتالیا که درون قوطی‌های فلزی سربسته عرضه شده است خودداری کنند، زیرا هیچ تفاوتی با یک بمب ندارد!

علت ترکیدن قوطی‌ها آن بود که اسید حاصل از گوجه‌فرنگی، به تدریج لعابِ حلبی نامرغوب قوطی را خورده، هیدروژن تولید کرده بود. هوای گرم نیز سبب انفجار شد! جالب اینکه این کنسروها ـ بیشتر به خاطر رنگ قرمز گوجه‌فرنگی ـ از طرف شرکت سازنده، «محصول آتشین» نامگذاری شده بود!!

انفجار حلزون!

آیا به نظر شما حلزون، این جانور ضعیف و کُند رفتار نیز می‌تواند برای انسان، خطرآفرین باشد؟ ظاهراً شواهد، این طور نشان می‌دهد!

و این بلایی بود که بر سر یک زن ۳۶ ساله استرالیایی به نام خانم «کارن پروتی» نازل شد. این زن که از آمریکا دیدن می‌کرد به یکی از رستوران‌های شهر «سیراکیوز» در ایالت «نیویورک» رفت و غذای «اسکارگات» (غذایی که از حلزون خوراکی تهیه می‌شود) سفارش داد. اما هنوز دوّمین لقمه را به دهان نگذاشته بود که ناگهان یکی از حلزون‌ها منفجر شد! بر اثر این حادثه، اطراف چشم راستش دچار سوختگی شد. تا ۹۰ دقیقه هیچ چیز را نمی‌دید. بی‌درنگ او را در بیمارستان دانشگاه شهر، تحت مداوا قرار دادند و قضایا به خیر گذشت. اما علت انفجار هیچ گاه معلوم نشد!

انفجار پوشک بچه!

در ژوییه ۱۹۸۶ میلادی، درون هواپیمای شرکت TWA در آمریکا، دو بسته مشکوک پیدا شد که خلبان هواپیما ناگزیر از فرود اجباری در فرودگاه شهر «ویچیتا» در کانزاس شد. بسته‌های مشکوک را از هواپیما خارج کرده منفجر کردند. بعداً فهمیدند این دو بسته، حاوی پوشک‌های آلوده و مصرف شده بچه بود که مواد منفجر در لابلای آن جاسازی شده بود!

انفجار موبایل!

یک کمپانی سوئدی، پس از آنکه شنید سه دستگاه تلفن همراه ساخت آن کمپانی به خودی خود منفجر شده است به خریداران هشدار داد که از این تلفن‌ها استفاده نکنند. به این ترتیب، ۳۰/۰۰۰ دستگاه موبایل جمع آوری شد. این تلفن دستی که تنها به کشورهای اسکاندیناوی، سوییس و مالزی فروخته شده بود «هات لاین» نامگذاری شده بود. هر چند ظاهراً معنی تحت اللفظی این عبارت، «خط تلفنی داغ»! است، اما منظور از «Hot Line» تلفن مستقیم خصوصی است، و یا همان تلفن قرمزی است که سران کشورها در مواقع بحرانی یا اضطراری می‌توانند مستقیماً با یکدیگر تماس بگیرند.

انفجار همسر خروس!

آیا تا به حال شنیده‌اید که مرغ ـ این جانور خوش خوراکی که در عزا و عروسی سرش را می‌برند ـ منفجر شود؟ اگر نشنیده‌اید بیایید با هم سری به یکی از مرغداری‌های شهر «شریدان» در ایالت «اورگن» آمریکا بزنیم و ببینیم پانزده سال قبل در این مرغداری چه حادثه‌ای رخ داد؟

در تابستان سال ۱۹۹۸ میلادی، صاحبان این مرغداری، با قلبی آکنده از اندوه، ۲۶۰۰۰ مرغ مرده را که فاسد شده بودند به خاک سپردند!

برای این منظور، چاله‌ای به عمق ۶ متر حفر کردند و این همه مرغ را درون این گور دسته جمعی ریختند و رویش را هم با خاک پوشاندند. این مرغ‌ها، همگی بر اثر موج گرمای شدیدی که در آغاز ماه ژوئن، سراسر شهر را فرا گرفت به هلاکت رسیده بودند.

دوازده ساعت بعد، در کمال ناباوری دیدند که خاکِ روی آنها به حرکت در آمد و بر اثر گازهای تولید شده شروع به جوشیدن کرد و لحظاتی بعد، انفجار شدیدی رخ داد!

انفجار در توالت!

و بالاخره، یکی دیگر از عجیب ترین انفجارها، انفجاری بود که در سپتامبر ۱۹۸۵ میلادی، در توالت خانه «هیلتون مارتین» در نزدیکی «کیپ کاناورال» (پایگاه فضایی آمریکا در «فلوریدا») اتفاق افتاد. این مرد ۴۱ ساله که به نظافت خانه اهمیت می‌داد، مقداری پودر پاک کننده با مارک Comet (ستاره دنباله‌دار) داخل مخزن آب سیفون توالت ریخت و سپس یک تکه ماده ضدعفونی کننده Sani-flush به داخل آب انداخت، همین که آب مخزن، شروع به قُل زدن کرد، زنگ تلفن به صدا در آمد. آقای «مارتین» برای جواب دادن به تلفن، از توالت خارج شد. اما قبل از آنکه گوشی را بردارد، زنگ تلفن قطع شد. کمی صبر کرد. خواست دوباره به توالت باز گردد، اما در همین هنگام، صدای مهیبی مانند انفجار یک نارنجک دستی، فضای خانه را به لرزه در آورد. دستشویی و مخزن آب، هر دو منفجر شده بودند! مأموران آتش‌نشانی از این رویداد عجیب، کاملاً گیج شده و پاسخی برای گفتن نداشتند. اما یکی از حاضران در محل گفت که این انفجار، احتمالاً بر اثر ترکیب «هیپوکلرید کلسیم» (در ماده ضدعفونی کننده) با ترکیبات «هیدروکربن» (در ماده تمیز کننده comet) صورت گرفته است. اما شرکت‌های سازنده این دو فرآورده، یک چنین امری را محال و غیرممکن دانستند!

واقعیت هرچه بود فقط خدا می‌داند و بس، اما زنگ تلفن مرموز، سبب شد که آقای «مارتین» درست در لحظه خطر، از دستشویی خارج شود و از این حادثه ناگوار جان سالم به در برد!

پاسخ به دوستان

آقای ح ـ باشتی ـ دوگنبدان

سلام. با سپاس از لطف شما دوست گرامی که قلم مرا از دیرباز می‌پسندی... و با تشکر از اینکه این همه سال، با مجله محبوب خود اطلاعات هفتگی همراه بوده‌ای! دوست عزیز، شما هم بوی قدیم می‌دهی که همه چیز، حال و هوای دیگری داشت. من در آن سال‌های جوانی هفته‌ای ۱۰ ـ ۱۲ صفحه برای اطلاعات هفتگی می‌نوشتم. و به جز یکی دو مطلب، بقیه بدون اسم چاپ می‌شد!

متأسفانه آثار خانم «ریتا راجرز» روح شناس ساکن انگلستان را نخوانده‌ام و شخصاً با ایشان آشنا نیستم. لذا از این بابت نمی‌توانم کمکی به شما عزیز دلم بکنم. فقدان برادر عزیزتان مایه تأسف است و می‌دانم چه اندازه برایت عزیز بوده که مایلی از طریق این بانوی روح شناس، با روح آن نازنین ارتباط برقرار کنی، اما توصیه می‌کنم با توسل به این و آن، آرامش او را بر هم نزن. بهتر است او را به خداوند منّان بسپاری و برای شادی روحش دعا کنی. یقین داشته باش که انرژی مثبت او به تو باز خواهد گشت! باز هم از محبت بی‌دریغت سپاسگزارم. من لایق این همه تعریف نیستم. شرمنده‌ام کرده‌ای!

فاطمه کریمی افشار ـ بم

سلام، دختر عزیزم، پژوهش درباره مسایل فراسویی، مستلزم زمینه علمی و تحقیقاتی است که متأسفانه بستر آن ـ همان گونه که خودت هم اشاره کردی ـ در سرزمینمان فراهم نیست و چنین پژوهشی به طور انفرادی، نیاز به سرمایه و وقت و شناخت زیادی دارد که سن و سال شما، در شرایط اجتماعی امروز، چنین اقتضاء نمی‌کند. امیدواریم مسئوولان، بیش از پیش به نیروهای فوق روانی هم وطنان ما ـ که یک موهبت الهی است ـ توجه خاص مبذول دارند و امکانات لازم را برای ایجاد محیط علمی ـ پژوهشی فراهم سازند. موفق باشی نازنین!

سهراب صفادار



افتتاح ورزشگاه

کشــور برزیل که خود را برای میزبانی مســابقات جام جهانی فوتبال ۲۰۱۴ فیفا آماده می کند، توانســت اولین اســتادیوم مخصوص این بازی ها را تکمیل کند. اســتادیوم «مینیارو» میزبان بســیاری از مسابقات اصلی خواهد بود و بلیط های این مســابقه ها از هم اکنون برای فروش بر روی ســایت های اینترنتی قرار داده شــده اند. اما ویژگی خاص آن، ســقف تمام خورشیدی ورزشگاه است که به تامین برق لازم برای چنین مراســمی کمک می کند. صفحات خورشــیدی بــه کار رفتــه در آن در مجمــوع ۲/۵ میلیون وات انــرژی تولید می کنند که به تنهایی برای تامین برق بیش از نیمی از اســتادیوم کافی اســت. این پروژه عظیم حدود ۱۶ میلیون دلار هزینه داشــته اســت اما با توجه به اینکه شهر ریودوژنیرو در برزیل بافت نســبتا مدرنی نداشــته و مشکلات بسیاری برای رسیدن به حد اســتاندارد مســابقات دارد، از این هزینه ها گریزی نیست و یک استادیوم دیگر نیز به زودی به ۱۵۰۰ صفحه خورشیدی بزرگ مجهز خواهد شد. برزیل قصد دارد در جام جهانی ۲۰۱۴ به جهان ثابت کند که از پیشتازان استفاده از انرژی سبز می باشد.

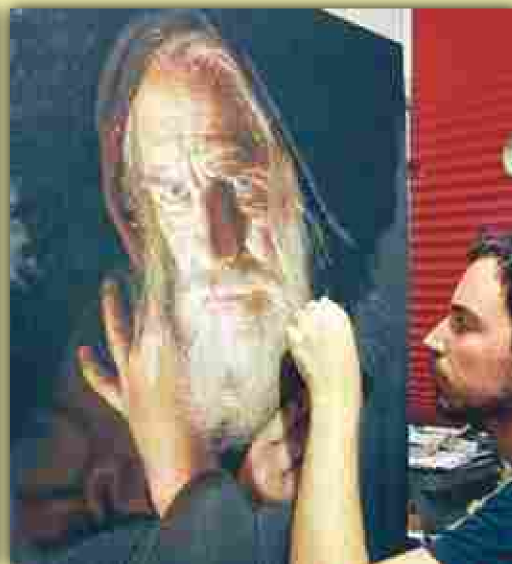


دایناسورهای درخشان

این دایناســورهای کوچک و بامزه که درونشــان مانند ســتاره ای می درخشد، نور سفیدی تولید می کنند که برای روشنایی یک فضای کوچک کافی می باشد. اما هیچ لامپ یا ماده فلورســنت در آنها به کار نرفته اســت. در قلب این دایناسورهای پلاستیکی که از جنس پلی اتیلن ساخته شده اند، یک نوع جلبک قرار دارد که خواص لومینســنت (یا همان نورافشــانی) بیولوژیک دارد. همان خواص مشــابهی که کرم های شــب تاب را قادر به تولید نور می کند. نگران نباشــید، جلبک های درون آنها نمی میرند، مگر اینکه در طی روز نور خورشــید را نبینند. در روشــنایی روز نوری از خود نمی دهند اما به هنگام تاریکی به وضوح می درخشند، درخششی بسیار پر نور تر از ســاعت های شــب نما یا لامپ های کوچک. همچنین یک منفذ در بالای ســر دایناســور تعبیه شــده است که کافی اســت هر ۱ تا ۳ ماه، مقداری غذای مخصوص جلبک درون آن بریزید تا این گیاه روشنایی بخش را خوشحال و سرحال نگه دارید. شــرکت «یاندر بیولوژی» که ســازنده ای این دوست درخشان کوچک است، فعلا این دایناسورها را به صورت اینترنتی به فروش می رساند.

نقاشی یا عکس؟

«روبن بلوسو آدورنا» یک نقاش اهل شهر سویل در اسپانیاست که توانسته اســت تنها با ۲۷ ســال سن شــهرت خود را در میان بزرگترین نقاشان جهان نیز گسترش دهد. او که تحصیل کرده ی رشته هنر در دانشگاه شهر سویل است با استفاده از پاستل و مداد شمعی، نقاشی های حیرت انگیزی از افراد و شخصیت ها تهیه می کند که تشخیص دادنشان از عکس تقریبا غیر ممکن است. ابعاد بزرگ نقاشی ها گویای مهارت و هنر ظریف او هستند. در ادامه تعدادی از نقاشی های او را مــی بینید که بعد از تکمیل در گالری جدید او در شــهر بارسلونا به نمایش در خواهند آمد. هنوز قیمتی برای آنها تعیین نشــده است اما تخمین زده می شــود که فروش تابلوهــا از رقم ۱۱ هزار دلار آغاز شود.







طرفدار دو آتیشه

هنرمند هلندی «پیوتر جوزفوویچ» از طرفداران پر و پا قرص تیم نیوکاسل است و برای نشان دادن علاقه اش به این تیم دست به کار هنری بزرگی زد. او که اکنون ۵۶ ساله است از تمامی بازیکنانی که تا بحال در لیگ های این تیم شرکت کرده و از سال ۱۸۹۳ در آن بازی کرده اند، یک نقاشی پرتره کشیده است. او نقاشی هایی از صورت های این بازیکنان را در ابعاد ۱۲ سانتی متر در ۱۸ سانتی متر کشیده و در هر روز ۴ نقاشی را انجام می داده است. این کار برای او ۹ ماه زمان برده است اما او مراحل آمادگی کار را از جمله پیدا کردن عکس چهره از تمامی این بازیکنان از بیش از ۱۰۰ سال قبل را سخت تر می داند که خود ۶ ماه زمان برده است. او حتی چهره بازیکنانی که در اولین بازی این تیم که در برابر تیم آرسنال بود حضور داشتند را نقاشی کرده است. نقاشی های او همه به صورت سیاه و سفید هستند و پیوتر آنها را همچون دیواری بزرگ در ردیف



هایی روی هم کشیده است و با اینکه به احتمال زیاد آن را برای شهر نیوکاسل و باشگاه این تیم خواهد فرستاد در جواب بازدیدکنندگان اظهار داشت که به این زودی ها از آن دل نمی کند.

نگاهی به زیر آب



مدتی است که گوگل سرویس جالبی را به نام «نمای نزدیک» راه اندازی کرده است که تصاویری زنده از مکان های مختلف دنیا نمایش می دهد. اما در گامی نو و با همکاری تیمی از دانشمندان در استرالیا، تصاویری ۳۶۰ درجه از برخی نقاط زیر آب های اقیانوس و بخصوص دیواره بزرگ مرجانی تهیه کرده است که همگان می توانند آن را مشاهده کنند. مقایسه تصاویر مختلف تهیه شده توسط یک دوربین ثابت در طی زمان می تواند بهترین کمک برای این کار باشد و ارائه تصاویر زنده نیز آنها را قادر می سازد بتوانند در برابر بحران های ناگهانی سریعا عکس العمل نشان دهند. مراحل اولیه این پروژه که در سال ۲۰۱۲ انجام شد به موفقیت های چشمگیری دست یافت و توانستند بیش از ۱۵۰ کیلومتر از طول این دیواره را تحت نظر بگیرند. همچنین گونه های جانوری ساکن این آب ها را نیز مورد بررسی قرار داده و رشد جمعیت آن ها را کنترل کنند.



فنگ هوانگ، شهر به دام افتاده در زمان

شهر تاریخی فنگ هوانگ در جنوب غرب چین و حاشیه رودخانه تیو یانگ قرار دارد. این شهر کاملا بافت قدیمی و اصیل خود را حفظ کرده است و می توان گفت هیچ تاثیری از دنیای مدرن در آن بوجود نیامده است. در این شهر همچنان در گفتگو و نوشته ها از زبان های قومی و خاص قدیمی استفاده می شود، هنرهای مردمی و لباس هایی که می پوشند همگی هیچ تفاوتی با چند صد سال قبل ندارند. حتی آداب و رسوم و بناهایی نیز از دوران سلسله های مینگ و قینگ در این شهر باقی مانده است. قدیمی ترین اینها شامل بناهایی از قرن چهاردهم سلسله مینگ و قرن هفدهم سلسله قینگ است. مجموعا ۲۰۰ خانه در این شهر کوچک قرار دارد، ۲۰ خیابان کوچک و ۱۰ کوچه راه ها را به هم متصل می کنند و دور تا دور شهر توسط همان دیوار و دروازه کهن محافظت می شود. جالب این است که این شهر از مکان های پربازدید از سوی توریست ها از سراسر جهان می باشد که علاقمند به دیدن سنت های اصیل و شکل کهن بناهای چین هستند، اما ساکنینش هیچ گاه اجازه تغییر در چهره و روند زندگی در شهر را نداده اند.





مهم نیست اگر زمین بخورید، مهم دوباره برخاستن است ● وینست لمباردی

حمیده اخوان

اگر هوای ابری دوست دارید

این تحقیق به این معنی نیست که احساس غم وافسردگی به دلیل اثرات مثبت بر حافظه، نادیده گرفته شود...

پژوهشگران دریافتند که آب و هوای ابری و بارانی به دلیل تاثیر مثبتی که بر افزایش قدرت حافظه دارد، برای مغز مفید می‌باشد.مطالعات این محققان نشان داد که احساس غمگینی در هوای ابری، موجب می‌شود افراد در تست‌های حافظه نتایج بهتری کسب کنند.این تحقیق در واقع مطالعات قبلی را که نشان داده بودند دانش آموزان مبتلا به افسردگی خفیف حافظه قوی تری داشته و نمرات بالاتری کسب می کنند، تایید می کند.

البته این تحقیق به این معنی نیست که احساس غم و افسردگی به دلیل اثرات مثبت بر حافظه، نادیده گرفته شود، بلکه متخصصان توصیه می کنند در صورت تداوم این حالات حتما باید به روانپزشک یا روانشناس مراجعه نمود.شرح و نتایج این مطالعه در نشریه روانشناسی به چاپ رسیده است.



نتیجه آزمایش‌های گروهی از پزشکان سوئیسی نشان می‌دهد که بسیاری از افراد در شب‌هایی که ماه، کامل (بدر) است، سخت‌تر به خواب می‌روند و خوابی ناآرام دارند. پزشکان سوئیسی می گویند این اولین بار است که تاثیر چرخه قمری بر خواب انسان آزمایش شده است. این پزشکان اظهار داشتند: وقتی ماه کامل است، بسیاری از مردم برای خوابیدن با مشکل روبرو می‌شوند و برای آنها از خواب خوش شبانه خبری نیست. آنها می گویند: حتی اگر فرد ماه کامل را نبینند، باز هم بدخوابی در انتظار اوست. «کریستین کاجوچن»، روانشناس بیمارستان روان‌شناسی دانشگاه «بازل» سوئیس دراین‌باره گفت: در این مطالعه آشکار شد که وقتی ماه کامل است، افراد دست کم ۱۹ دقیقه کمتر می‌توانند بخوابند و حدود پنج دقیقه بیشتر طول می کشد تا به خواب روند.



چند نکته که دندانپزشک به شما نمی‌گوید

آیا تاکنون با خود فکر کرده‌اید که دندانپزشک شما چیزهایی را به شما هرگز نگفته است؟ البته که دندانپزشک شما گاهی بعضی از چیزهایی که شما نیاز دارید را به شما نمی گوید. پس قبل از مراجعه به دندانپزشکی به شما توصیه می‌شود که لیستی از سوالات خود را که مایل هستید بپرسید، تهیه کنید.

و حالا چیزهایی که دندانپزشکتان به شما نمی گوید:

۱.تنفس از طریق دهان می‌تواند به مشکلات بهداشت دهان و دندان منجر شود

این موضوع را اکثر دندانپزشکان به شما نمی گویند به دلیل اینکه یک مشکل بسیار مشترک است که آنها آن را به سختی جدی می گیرند. با این حال، حقیقت این است که شما می توانید این مسئله را ترک کنید.

۲.فلوراید زیاد می‌تواند به دندان‌های شما صدمه بزند

این عمل برای دندانپزشکان رایج است که مکمل‌های فلوراید را برای دندانهای قوی‌تر و سالم تجویز می کنند. با این حال، حقیقت این است که مقدار بیش از حد فلوراید می تواند آسیب بیشتری را به دندانهای شما برساند و دندان‌های شما با این ماده به دندانهای ضعیف تبدیل شده و مینای دندان شما با این روش از بین می‌رود.

۳.سفید کردن به دندانهای شما صدمه می‌زند

اکثر دندانپزشکان بدون توجه به عوارض جانبی سفید کردن دندانها به شما توصیه می کنند که این عمل را حتی با هزینه بسیار بالا انجام دهید. سفید کردن منظم دندان‌ها می تواند به سوزش لثه شما منجر شود.

۴.شما نباید بر روی معده خود بخوابید

اکثر مردم وضعیت خوابیدن را جدی نمی گیرند و گاهی اوقات، حتی متخصصان سلامت را فراموش می کنند تا با بیماران در مورد آن صحبت کنند. خوابیدن بر روی معده می تواند مانع تنفس آزادانه شما شود و این مسئله می تواند باعث مشکلات تنفسی در درازمدت شود. شما همیشه باید به پشت یا به دو طرف بدن خود بخوابید.

۵.جویدن آدامس می‌تواند باکتریهای بد را کاهش دهد

در حال حاضر این چیزی نیست که دندانپزشک شما بگوید، اما حقیقت این است که آدامس حاوی «زایلیتول» که یک ماده شیمیایی است یک جایگزین خوب برای قند محسوب می‌شود که می تواند رشد باکتریها را در حفره دهان کاهش دهد.

۶.ضروری است که به مدت بیش از پنج دقیقه مسواک بزنید

برای سلامت دهان و دندان مناسب، شما باید حداقل ۵ تا ۱۰ دقیقه در روز مسواک بزنید. هر چقدر کمتر باشد در نهایت بهداشت دهان و دندان شما به خطر می‌افتد، اکثر دندانپزشکان این مسئله را بیش از حد کوچک فرض می کنند.

۷.دندان درد می‌تواند دلیل واقعی ناتوانی در تمرکز کودک شما شود

اگر کودک شما بی‌قرار است و قادر به تمرکز در مطالعه کردن نیست، احتمالاً او از درد دندان رنج می‌برد.

۸.سوراخ کردن زبان می‌تواند خطرناک باشد

دندانپزشک شما احتمالاً این موضوع را به شما نمی گوید که سوراخ کردن زبان می تواند به عفونت شدید منجر شود.

۹.دندان منحرف می‌تواند باعث میگرن شود

دندانهای منحرف شده، نه تنها زیبا نیستند بلکه استرس زیاد به عضلات صورت و میگرن را منجر می‌شوند.

۱۰.پر کردن با مواد فلزی با دوام‌تر هستند

اکثر دندانپزشکان پر کردن مخلوط را توصیه می کنند و با پر کردن با مواد فلزی آمالگام که یک گزینه ارزان‌تر است مخالفت می کنند.در حالی که پر کردن با مواد فلزی در برابر آسیب بیشتر بسیار مقاوم‌تر هستند.

۱۱.شما می‌توانید درباره پرونده خود از دندانپزشک سوال کنید

دندانپزشک شما ممکن است هرگز با شما در این باره صحبت نکند، با این حال، اگر شما باید درباره پرونده تمام سوابق و گزارش‌های خود در خصوص بیماری خود هستید، از دندانپزشک سوال کنید.

۱۵.دندانپزشک شما ممکن است اجازه دهد که دستیارانش که مدرک و مجوز ندارند، کارهای مربوط به دندان شما را انجام دهند.

در حال حاضر ذره‌ای از این اطلاعات را دندانپزشک با شما در میان نمی گذارد. اگر می خواهید مطمئن شوید شما در دست‌های امن قرار گرفته‌اید، تحقیقات کمی در مورد دندانپزشک یا کلینیک را مورد بررسی قرار دهید.

شما اکنون از اسرار دندانی که دندانپزشک شما ممکن است هرگز به شما نگویند آگاه شدید، تلاش کنید و یک مجموعه دندان سالم و براق مانند مروارید سفید به دست آورید.

کریم ملکی

این هم کم لطفی یک انسان به خود

آیا باورتان می‌شود که اگر مار، عقرب و یا زنبوری انسانی را نیش بزند خودشان بمیرند؟

در روستای بالانج ارومیه پیرمردی ۹۲ ساله است که حتی افعی‌ها مقابل زهر بدن وی کم آورده‌اند و اگر به او نیش بزنند بلافاصله خواهند مرد. به همین دلیل اهالی روستا به او «حسن زهر» می‌گویند او زهرش همانند مار کشنده و سهمگین است، زهری که حاصل ۴۰ سال رفاقت با منقل و بساط مصرف مواد است. حسن زهر با دست خود چنان زهری را در بدنش تولید کرده که هر جانور نیشداری او را بزند در کمال تعجب از پا درمی‌آید. حسن زهر تاکنون ۱۶ مار و عقرب را با زهر خود کشته است. مرد پیر ناراحت است از اینکه بدنش از درون سیاه و زهرآلود است و فکر می‌کند به خودش ظلم کرده است. اهالی روستا هر جا که سر و کله ماری یا عقربی و خلاصه جانور نیشدار خطرناکی پیدا شود فوراً پیش از هر اقدامی «حسن زهر» را خبر می‌کنند.



حسن سالهاست که به این گرفتاری دچار شده و اعتیاد شدیدش به وی بدنی زهرآلود هدیه کرده که از این بابت ناراحت است. حسن زهر در دوئل با افعی‌ها همیشه برنده بوده است.

وکیل قلابی طلای خانم‌ها را می‌دزدید

وکیل جوانی که با تعارف نوشیدنی و آبمیوه به زنان طلاهای آن‌ها را سرقت می‌کرد دستگیر شد.



چندی پیش زن جوانی ضمن مراجعه به دادسرا برای انجام کاری حقوقی با جوانی شیک‌پوش آشنا می‌شود که با ارائه کارت ویزیت خود را وکیل دادگستری معرفی می‌کند. وی در ادامه به بهانه ارائه اطلاعات حقوقی اقدام به اعتمادسازی کرده و در مقابل ساختمان دادسرا در حین صحبت در خصوص پرونده آبمیوه‌ای به زن جوان تعارف می‌کند که با نوشیدن قطره‌ای از آن وی بیهوش شده و پس از گذشت یک ساعت، زمانی به هوش می‌آید که درمی‌یابد وکیل قلابی ۲۴ النگوی طلا و ۴ حلقه انگشتر از وی دزدیده است. وی سپس با شماره‌ای که روی کارت ویزیت بود تماس می‌گیرد، اما درمی‌یابد تلفن همراه خاموش است. کارآگاهان پس از شنیدن اظهارات زن جوان، در نخستین اقدام به چهره‌نگاری وکیل مرموز پرداخته و با بهره‌گیری از بانک اطلاعات مجرمین سابقه‌دار موفق به شناسایی یکی از مجرمان قدیمی به نام «**حجت**» شدند که از سال ۸۰ بارها به زندان افتاده بود و چندین بار سرقت به روش‌های مختلف از زنان در پرونده‌اش مشاهده شده است بدین ترتیب کارآگاهان در بررسی و جستجو در یک عملیات هوشیارانه موفق شدند مخفیگاه مرد شیاد را در شمال غرب کشور شناسایی کنند و وی را به دام اندازند. مرد شیاد در بازجویی اعتراف کرد که در نقش وکیل و با خوراندن آبمیوه مسموم از زنان ساده‌لوح سرقت می‌کرده است بنا به این گزارش دادیار شعبه ۱۲ دادسرای ناحیه ۱۴ تهران با تقاضای انتشار عکس این وکیل قلابی از کسانی که در دام این شیاد افتاده‌اند خواست به پایگاه ۶ پلیس آگاهی مراجعه کنند.

مامور قلابی لو رفت

روزه‌خواری بهانه‌ای شد تا مرد تبهکار در نقش پلیس به اخاذی از طعمه‌هایش دست بزند.

چندی پیش مردی با حضور در پلیس آگاهی به کارآگاهان گفت: ساعت ۵ عصر زن و مردی ۲۷ ساله پریشان وارد مغازه‌ام شدند و مرد گفت، همسرش به خاطر گرما دچار افت فشار شده و تقاضای یک لیوان آب کرد و من بلافاصله یک لیوان آب دادم و همزمان مردی وارد مغازه شد و خود را مأمور اداره اماکن پلیس معرفی کرد و به جرم روزه‌خواری در ملأ عام قصد بازداشت من و پلمب مغازه را داشت که هر چه صحبت کردم، نپذیرفت و اقدام به بازرسی از مغازه کرد و برای بازدید از گاوصندوق کلید را به زور گرفت و ۵ میلیون تومان از آن برداشت و در ادامه با زدن گاز اشک‌آور به صورت من بیرون دوید و سوار موتور شد و پا به فرار گذاشت. کارآگاهان با شنیدن اظهارات مالباخته با توجه به چهره‌نگاری این مأمور قلابی چند روز پیش موفق شدند وی را دستگیر کنند. مأمور قلابی وقتی پیش روی طعمه‌اش قرار گرفت لب به اعتراف گشود و به جرایم خود اعتراف کرد و عنوان داشت که با جعل عنوان پلیس و معرفی خود به عنوان مأمور از طعمه‌هایش به بهانه‌های مختلف اخاذی می‌کرد و با توجه به احتمال سرقت‌های مشابه و برای شناسایی دیگر طعمه‌های وی بازپرس شعبه اول دادسرای قدس خواستار انتشار عکس وی شد تا کسانی که در دامش افتاده‌اند به پلیس آگاهی شهر قدس مراجعه کنند.

کودک آتش، بستری شد

بیماری عجیب و نادر یک کودک شیرخواره هندی که بدنش خود به خود و ناگهانی شعله‌ور می‌شود، باعث شگفتی متخصصان پزشکی شده است.

بنا به این گزارش؛ این کودک هندی که سه ماه از تولدش می‌گذرد بر اثر شعله‌ور شدن بدنش، دچار ۱۰ درصد سوختگی شده و برای چهارمین بار در بیمارستان بستری شده است و پزشکان ۲۴ ساعته او را تحت نظر دارند تا به محض شعله‌ور شدن بدنش، آتش را خاموش کنند. بدن خارق‌العاده این کودک به گونه‌ای است که بدون هیچ گونه تماس با محیط خارجی خود به خود دچار سوختگی می‌شود و آتش می‌گیرد. سوختگی‌ها از **ناحیه سر، شکم و پاها** آغاز می‌شود که به دنبال آن آتش از بدنش شعله می‌کشد و پزشکان هندی هنوز علت خاصی برای این واکنش بدن کشف نکرده‌اند. به عقیده پزشکان دفع گازهای ناشی از بدن نوزاد موجب سوختگی سطح پوست می‌شود و در دراز مدت کل بدن کودک از بین خواهد رفت. هنوز هیچ عاملی برای تولید این گازهای آتش‌زا مشخص نشده است. در واقع هنگامی که گازها به سطح پوست می‌رسند به دلیل انبساط شدید شعله‌ور می‌شوند و می‌سوزند. مادر نوزاد که زن ۲۵ ساله‌ای می‌باشد در خصوص بیماری نادر فرزندش می‌گوید؛ نخستین باری که این اتفاق افتاد وحشت‌زده نوزادم را به بیمارستان بردم. در حالی که دلیل آن را نمی‌دانستم و نوزادم هیچ گونه تماسی با محیط خارجی نداشت و در حال استراحت بود که ناگهان بدنش شعله کشید. هم اکنون این کودک در بیمارستان و تحت مراقبت‌های ویژه به سر می‌برد.



برای آنکه عمر طولانی باشد، باید آهسته زندگی کنیم ● سیسرون

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۸۷)

شاهنشاهی هرمز ساسانی

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که نخورگان از بیم مرگ به روستایی گریخت و با دادن رشوه به جافاس، نامزد او را عقد کرد. سپس گفتم که این زن، به نام و نشان نخورگان پی برد و او را به روزبانان انوشیروان سپرد. یکی از پیامدهای این ماجرا، اصلاح حقوق زنان بود. یکی از گناهان نخورگان سستی در جنگ بود که به از دست رفتن لازیکا انجامید. انوشیروان بار دیگر خواست لازیکا را تصرف کند. به شهرهای رومیان تاخت و باج‌های زیادی گرفت. در یکی از این جنگ‌ها جوانی به نام ژان که پسر یکی از بزرگان بود، به دلیل عشقی که به کنیزی ایرانی داشت، به کشورش خیانت کرد و سنای روم او را به مرگی فجیع محکوم کرد. این را نیز گفتم که انوشیروان تا آخرین هفته‌های عمرش بر اسب می‌نشست و در میدان‌های جنگ نعره می‌کشید و جهانگشایی می‌کرد. به ماجرای قیام انوشکزاد نیز اشاره کردم که پسر انوشیروان بود. و سرانجام از مرگ مقتدرترین شاهنشاه ساسانی نوشتم که مصادف بود با هفتمین سال ولادت جناب ختمی مرتبت(ص).

نقاش چینی و خواستگاری انوشیروان

بلعمی گوید: «پس چون پیغامبر(ص) از مادر بزاد، انوشیروان زنده بود و از پس آن هفت سال بزیست پس بمرد و پادشاهی به هرمز رسید. هرمز دخترزاده خاقان ترک بود. آنگاه که انوشیروان دختر خاقان بخواست و رسول فرستاد و او را ده دختر بود. یکی از دخترانش خاتون بزرگ و دیگران از زنان دیگر. خاتون، دختر فغفور بود که عمِّ خاقان بود...» داستانی که بلعمی و مورخان دیگر ایرانی اسلامی نوشته‌اند، درست است که خلاصه‌اش را برای شما تعریف می‌کنم:

انوشیروان زنان زیادی داشت. از همه جای امپراتوری ایران و از سراسر گیتی، زنانی عقد کرده بود و در مُشکوهای باشکوهش نگه‌داری می‌کرد. روزی نقاشی ترک(چینی) به بارگاه او آمد تا نقش شهریار را بزند. انوشیروان خواست قلمش را ببیند. پس به نقش‌هایی که از چین آورده بود، نگریست. یکی از آنها نقش دختری نیکونهاد بود. شاهنشاه پرسید: این کیست؟ نقاش عرض کرد یکی از دختران خاقان ترک(چین) است. انوشیروان فرمود او را می‌خواهم. نقاش عرض کرد: خاقان ترک ده دختر دارد که یک از یک پریزادترند. انوشیروان گروهی گزیده کرد و هدایایی گرانسنگ فراهم آورد و فرمود بروید و از ده دختر خاقان، خوب‌ترینش را بیاورید. می‌خواهم شاهزاده‌ام از نژاد او باشد.

فرستادگان شاهنشاه به دربار خاقان رفتند و هدایا و پیام شاهنشاه ساسانی را ابلاغ کردند. خاقان از شنیدن پیام شاهنشاه ایران خوشحال شد و به پردگیان فرمود ۹ نفر از دخترانش را بیارایند و پیش فرستادگان انوشیروان بیاورند. توضیح می‌دهم که یکی از دختران خاقان، «خاتون» بزرگ بود. «خاتون»، دختر «فغفور» بود که عموی خاقان نیز بود. نام دختر خاقان و خاتون، «تاکوم» بود. خاقان دوست نداشت «تاکوم» را به انوشیروان شوهر بدهد. باری... خاقان مجلسی آراست و ۹ دخترش آمدند و ایستادند. بین فرستادگان سخن رفت که کدام را برگزینند. یکی از آنان که نامش «وَخشان» بود، به خاقان گفت: «دخترانت چنان زیبایند که ما فراموش کردیم آنها باید ده نفر باشند... دهمین دخترت کجاست؟» خاقان توضیح داد که او دختری بدخوست و نژاده نیست. وخشان گفت: ما به خواستگاری آمده‌ایم و او را نیز باید ببینیم. کرامت کن و دختر بدخوی و نانژاده‌ات را نیز بیاور. ناچار خاقان فرمود «تاکوم» را بیاورند. پردگیان، تاکوم را چنان آراستند که زشت‌نما شود. و به او گفتند نام و نشان خود را پنهان کند و بدخو باشد.

تاکوم به مجلس آمد و نازکانه خرامید و کنار خواهرانش ایستاد. همگی سری و گردنی از او کم داشتند. وخشان به او خیره ماند و گفت: «ای دختر تو را چه بد آراسته‌اند! تو بسی پریزادی و آرایشگر نتوانسته زیبایی بی‌مانندت را پنهان کند. نامت چیست؟» تاکوم گفت: «نامم تاکوم است. پدرم خاقان و مادرم خاتون، دختر فغفور است.» به قول «نولدکه» او بهترین کار را کرد زیرا قرار بود همسر رسمی شاهنشاه جهان شود و پسرش شاهنشاه بعدی باشد.

خاقان جرأت نداشت تاکوم را به انوشیروان ندهد اما می‌توانست خواهش کند که از آن دخترش بگذرد. پس به سفیران ایران گفت حاضر است هر ۹ دخترش را تقدیم کند به شرطی که شاهنشاه از تاکوم بگذرد. سفیران ایران نپذیرفتند و خاقان ناچار شد تاکوم نازنینش را روانه ایران کند. این دختر که ملکه ایران‌زمین و مادر ولیعهد شد، نامش در منابع ارمنی «کائین»، در منابع ایران اسلامی «قاقین یا قاقم» و در منابع پهلوی «تاکوم» ثبت شده است. «هرمزد» یا «هرمز» یا «اورمزد» که تغییریافته «اَئوره‌مزدا»ست، فرزند همین تاکوم چینی است که پس از خسرو انوشیروان بر تخت شاهنشاهی ایران نشست.

شاهنشاهی هرمز و نتیجه دادگری‌هایش

همه مورخان ایرانی اسلامی، هرمز را ستوده‌اند: «... دادِ هرمزد چنان بود که از دادِ انوشیروان درگذشت. درویشان و ضعیفان را نیکو داشتی و قویان را شکسته داشتی تا قوی و ضعیف همه راست شدند...» و برای نشان دادن دادگر بودن هرمز داستان‌های زیادی نقل کرده‌اند. شما هم یکی دو تایش را بخوانید:

آورده‌اند که هرمز هر سال از عراق به نهاوند می‌رفت و تابستان را در ییلاق‌های آنجا سپری می‌فرمود. هنگام حرکت به جارچیان می‌فرمود جار بزنند «هیچ یک از همراهانش نباید مردم سر راه را بیازارند و نباید چیزی به رایگان بگیرند و نباید بگذارند اسب‌هایشان وارد کشتزار مردم شوند...» یکی از سرهنگان را نیز فرموده بود که مردم‌آزاران را کیفر دهد. در یکی از این سفرها، اسبی که مال پسرش پرویز بود، وارد کشتزاری شد. کشاورزان آن اسب را گرفتند و پیش سرهنگ بردند و گفتند این اسب را و صاحبش را کیفر کن. سرهنگ از بیم پرویز، اسب را به آخور برد و کشاورزان را رد کرد. آنها یک‌راست پیش هرمز رفتند و گلایه کردند. هرمز آن سرهنگ را بانگ زد و ماجرا را پرسید. سرهنگ همه را گفت. هرمز فرمود گوش و یال و دُم اسب را ببُرند، پرویز نیز خسارات کشاورزان را بپردازد. پرویز خسارات را داد و با چند تن از بزرگان به حضور پدرش، هرمز رفت و تمنا کرد اسب را به او ببخشد. شاهنشاه نپذیرفت و آن سرهنگ ناچار گوش و یال و دم اسب را برید.

روزی دیگر، یکی از سرهنگانش که با اسب از کنار باغی می‌گذشت، چند خوشه غوره دید که از دیوار باغ به این سو افتاده بود. سرهنگ خوشه‌ای چید و آن را در خورجین انداخت. کمی بعد صاحب باغ آمد و گفت: از من غوره دزدیده‌ای. سرهنگ دیناری به او داد. باغدار گفت: من به هرمز گلایه خواهم برد. سرهنگ هرچه دینار داشت، به او داد. نپذیرفت. سرهنگ کمربندی داشت. بازش کرد و به آن مرد گفت: بر این کمر ده گوهر هست که هر کدامش قیمت باغ توست. یکی را بردار و برو. باغبان گفت: همه را می‌خواهم. اگر ندهی، به شاهنشاه گلایه خواهم برد. سرهنگ ناچار کمربند را به او داد و باغدار به راه خود رفت.

همین مورخان گفته‌اند دادگری بیش از اندازه هرمز به نارضایتی بزرگان انجامید زیرا در روزگار او سیزده هزار نفر از بزرگان به دلیل گلایه‌های فرودستان اعدام شده بودند. یکی دیگر از کارهای او، سپردن کارهای بزرگ به افراد خُرد بود: «... بزرگان را خُرد داشتی و درویشان و حقیران را برکشیدی به مرتبه بزرگ...» گویند موبد موبدان به هرمز گفت: «جهودان و ترسایان در کشور ما بسیارند. باید آنها را بیرون کرد.» هرمز فرمود: «پادشاهی بزرگ را از مخالفان چاره نیست و به پادشاهی بزرگ اندر از هر لونی(رنگی) مردم باشد...»

یورش دشمنان از چهارسو

چنین کارهایی به جایی انجامید که بزرگان دشمن او شده بودند و سرهنگانش در کارها سستی می‌کردند. پانزده سال از پادشاهی هرمز که گذشت، کارها از دست رفتند و دشمنان از هر سوی به ایران

تاختند. پادشاه ترکستان که نامش «سابه» بود و پسر خاقان و دایی هرمز بود، از جیحون گذشت و بلخ را گرفت و به سوی خراسان آمد. رومیان نیز از غرب ایران تاختند و هرچه را که انوشیروان گرفته بود، تسخیر کردند. شاه خزران نیز آمد و ارمنستان و آذربایجان را گرفت. از جنوب غربی نیز اعراب از دو سو به فرماندهی «عباس الأحول» و «عمرو الأزرق» تاختند و غارت‌ها کردند.

هرمز در مداین بود و نمی‌دانست با این چهار دشمن چه کند. سرهنگان و موبد موبدان را فراخواند و فرمود: اینک چه کنم؟ موبد موبدان گفت: شاه ترکستان از دشمنان دیگر بدتر است زیرا پادشاه روم حق خودش را می‌خواهد و می‌گوید شهرهایی را که انوشیروان گرفته، مال روم است و باید آنها را پس داد. بنابراین اگر آن شهرها را پس بدهیم، پادشاه روم لشکرش را برمی‌گرداند. بهتر هم هست شهرهای رومی را پس بدهی زیرا مردمش عیسوی هستند و به کار ما نمی‌آیند. اما این مردم عرب که از بادیه آمده‌اند، مردمی گرسنه‌اند که اگر به آنان طعام و خواسته بدهی، به بادیه برمی‌گردند زیرا زیستن در شهر را خوش ندارند. مردم خزران نیز قومی غارتگرند و اکنون که غارت خود را کرده‌اند، اگر وانمود کنی که آهنگِ ایشان داری، از بیم از دست دادن خواسته‌هایی که به کف آورده‌اند، خواهَند گریخت. می‌ماند پادشاه ترک که باید با تمام نیرو بیت با او بجنگی.

انوشیروان او را ستود و فرمود با امپراتور روم صلح کردند و شهرهای آنها را پس داد. سپاه خزران نیز خودبه‌خود رفتند و غنیمت‌ها را بردند. آنگاه به مردی به نام «هوده» از قبیله «بنی حنیفه» که از بزرگان بحرین بود، فرمود به اعراب بادیه خوراکی و خواسته بدهد و از آنها بخواهد از مرزهای ایران بیرون بروند. و او چنین کرد زیرا بین اعراب احترامی داشت و به او «ذوالتاج» می‌گفتند. این هوده صاحب تاج، داستانی دارد:

در زمان انوشیروان، مردی به نام «وهرز» که از اعراب دست‌نشانده بود، هر سال خراج یمن را به ایران می‌آورد. یک بار نزدیک بحرین، قبیله «بنی‌تمیم» به او تاختند و غارتش کردند. وهرز به بحرین رفت و به هوده گلایه برد. هوده او را نواخت و به ایران فرستاد. پس از چندی انوشیروان هوده را فراخواند و به او پاداش داد و گفت بنی تمیم را سرکوب کند. نامه‌ای نیز به سرداری به نام «آذرگشنسب» نوشت که در «یَمامه» و بحرین بود تا به هوده کمک کند. اعراب به این آذرگشنسب می‌گفتند «مُکَعِّب» یعنی کسی که آدم‌ها را مکعّب می‌کند. او می‌فرمود دست و پای اعراب خطاکار را بِبُرند و آنها را به صحرا بیندازند.

هوده پیش او رفت و فرمان نوشیروان را گفت. آذرگشنسب گفت: «بنی تمیم زیادند و تاب نداریم با آنان بجنگیم. نیرنگی باید در کار کرد. هر سال، هنگام رسیدن خرما، بزرگان بنی‌تمیم به بحرین می‌آیند. شکیبایی می‌کنیم و هنگامی که آمدند، همه را دستگیر می‌کنیم و می‌گوییم خونبهای شما اموالی است که از وهرز غارت کرده‌اید. آنگاه بی‌جنگ، به خواسته خود می‌رسیم.»

این نیرنگ کارگر افتاد و همه کسانی را که از بنی‌تمیم به بحرین آمده بودند، زندانی کرد و برخی را مکعّب کرد. بنی‌تمیم برای نجات دادن بقیه، تمام اموالی را که غارت کرده بودند، پس دادند. انوشیروان هوده را بسیار ستود و سربندی به او داد که با طلا بافته شده بود و پر از گوهرهای ناب بود. هنگامی که هوده به بحرین بازگشت و آن را به سر بست، اعراب به او لقب ذوالتاج دادند. منوچهری دامغانی نیز در شعرش از هوده اسم برده: که بیت اولش این است:

شنیدم که اعشی به شهر یمن شد
سوی هوده‌بن علیِ یمانی

باری... هوده به فرمان انوشیروان، اعرابی که به ایران تاخته بودند، هدایایی داد و فرمود به بادیه بازگشتند.

جنگ بهرام چوبین با ترکان

پس از این که هرمز از آسیب روم و خزران و اعراب آسوده شد، از بزرگان پرسید اینک با ترکان چه کنم؟ گفتند: این کار از دست بهرام چوبین برآید.

این بهرام چوبین، پسر بهرام گشنسپ بود و نسبتش به گرگین میلاد می‌رسید. او از بزرگان و سپهبدان «ری» بود. «اندر آن زمان هیچ کس از او مردانه‌تر نبود. به گونه، سیاه‌چرده بود و به بالا، دراز و خشک بود و از بهر آن او را بهرام چوبین گفتندی...»

او دوازده هزار سپاهی برگزید و به هرمز گفت: مرا همین بس است. و به سوی لشکرگاه «سابه»، پادشاه ترکان رفت. چون سابه چنین دید، سپاه آراست و برابر صف پیادگانش دویست فیلِ آدم‌ندیده و صد شیرِ آدمخوار گذاشت. خود نیز رویِ بلندی، بر تختی زرین نشست. بهرام چوبین نیز صف آراست و به سپاهانش فرمود تیرهای آتشین بیندازند و جانوران را هراسان کنند.

تیرهای آتشین جلو فیل‌ها و شیرها فرود آمدند. جانوران غریدند و به عقب گریختند و بسیاری از سپاه ترکان را لگدکوب کردند و دریدند. سابه بر اسبی جهید و خواست بگریزد. بهرام چوبین رسید و تیری به او زد و به خاکش انداخت. بهرام تا شب دشمنان را دنبال کرد سپس به لشکرگاهش برگشت و غنیمت‌ها را برداشت و برخی را به سپاهیانش داد و برخی را به بارگاه هرمز فرستاد.

به بهرام خبر دادند «برموذه»، پسر شاه ترکستان سپاه گرد آورده و به کین‌خواهی پدر می‌آید. بهرام مهیای کارزار شد و همین که سپاهیان برموذه رسیدند، بهرام یک‌باره به آنها تاخت و دشمنان را به گریختن واداشت. برموذه به دژی رفت و پناه گرفت سپس پیکی سوی بهرام فرستاد که «مرا و اسیران دیگر را پیش هرمز ببر تا او درباره ما حکم کند.» بهرام پذیرفت و او را همراه شش هزار اسیر و غنیمت‌هایی که گرفته بود، به سرداری به نام «مردانشاه» داد و آنها را به سوی مداین فرستاد.

شورش بهرام چوبینه

هنگامی که برموذه به مداین رسید، هرمز گفت: تو پسر دایی من هستی پس احترامت بر من واجب است. آنگاه او را نواخت و چهل شب با برموذه به بزم نشست سپس نامه‌ای برای بهرام نوشت که این برموذه را بگذار شاه ترکستان باشد. نامه را به مردانشاه داد و گفت برموذه را ببر و به بهرام بسپار. مردانشاه گفت: من با خود بسی غنیمت آورده‌ام. خوب است آنها را ببینی تا اگر در میان غنیمت‌ها چیزی باشد که از آنِ برموذه است، آن را به او بدهی. هرمز پذیرفت و چون به غنیمت‌ها نگاه کرد، از بسیاری آنها در شگفت شد و به بزرگان گفت: «این بهرام چه‌ها که برای ما نفرستاده!» مِهترِ وزیران که نامش «یزدان‌بخش» بود، عرض کرد: «ای شاه سراسر گیتی! این غنیمت‌ها بسیار زیاد است اما یک دهم چیزی نیست که او غنیمت گرفته. بنگر که آن غنیمت چه بسیار بوده که یک دهمش چنین زیاد است!» هرمز از شنیدن این سخن کینه بهرام را به دل گرفت و به مردانشاه فرمود: با خودت زنجیری و دوکی نخ‌ریسی ببر و به بهرام بگو خیانت و ناسپاسی کردی و از آن همه غنیمت، یک دهمش را برای من فرستادی پس این زنجیر را به گردن بیاویز و این دوک را برابر خود بگذار و مانند زنان پنبه‌ریسی کن.

چون بهرام نامه را خواند، زنجیر بر گردن نهاد و به پنبه رشتن نشست. سردارانش آمدند و دیدند و ماجرا پرسیدند. بهرام گفت: «این است پاداش من برای کارهایی که در حق هرمز کردم.» این سخن میان سپاهیان افتاد و همگی گرد آمدند و همراه سرداران خود بانگ زدند که اگر این است پاداش بهرام، بنگر که پاداش ما چه خواهد بود؟ ما از هرمز بیزاری می‌جوییم.

جاسوسان این سخنان به هرمز رساندند. هرمز در اندیشه شد که کدام دلیر را به جنگ بهرام بفرستد. نیک نظر کرد و پسرش پرویز را برگزید و گفت: «برو بهرام را بکوب!» پرویز عرض کرد «نخست باید سپاهی گزیده فراهم آورم.» این پرویز همان است که به فرمان هرمز، گوش و یال و دم اسبش را بریده بودند. او جوانی بلندبالا و فراخ‌سینه و قوی‌بنیاد بود و بهرام بیم داشت نتواند با او دربیفتد ناچار نیرنگی از آستین بیرون آورد و فرمود صدهزار سکه به نام پرویز زدند و به بازرگانان داد تا به مداین ببرند و خرج کنند. آن سکه‌ها بین مردم رواج یافت و چون هرمز آگاه شد، پرویز را از نیمه‌راه رفتنِ به جنگ باز گرداند و فرمود:

من هنوز زنده‌ام و تو به نام خودت سکه زده‌ای و به مُلک من چشم دوخته‌ای؟ پرویز بر خاک بوسه زد و عرض کرد: این از نیرنگ‌های بهرام چوبین است که می‌خواهد میان ما دشمنی بیندازد. هرمز فرمود: «پذیرفتم. اکنون برو و چند روز همین جا باش تا به تو بگویم چه کنی.» پرویز بیمناک شد و شبانه به سوی آذربایجان گریخت. هنگامی که هرمز فهمید پسرش گریخته است، باور کرد که آن تهمت راست است.

ادامه دارد

انسان هیچ وقت بیش از آن موقع خود را گول نمی‌زند که خیال می‌کند دیگران را فریب داده است
● لاروشفوکو

۴۳

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



آهنگ بدصدا...

سرگرد صادقی، استوار کریمی، گروهبان فرید، گروهبان پورهمت، ستوان آفرینش و... چند تا دیگر از پرسنل کلانتری ـ والبته که سروان مهندس ـ همگی داخل اتاقم جمع شده و دورتادور اتاق ایستاده و همگیشان خیره‌ام بودند! یکی، دودقیقه منتظر ماندم تا پاسخ سؤالم را بدهند، و دوباره آن را پرسیدم:

***

چرا جواب نمیدین... دارم می‌پرسم توی اون ماجرا کار دیگه‌ایی هم از من برمی‌اومد و انجام ندادم. رو راست بهتون بگم که از نگاهتون دارم اذیت می‌شم... طوری نگاهم می‌کنید که کاملاً احساس شمر بودن بهم دست می‌ده و...

این را که گفتم همگی یک جمله را (به شکل‌های مختلف) تکرار کردند؛ اختیارداری کلانتر.../ بلا نسبت شما جناب سرهنگ.../ ما کی چنین حرفی زدیم کلانتر.../ لال بشه کسی که اینو بگه...

و دوباره ساکت شدند و نگاه آزاردهنده‌شان ادامه پیدا کرد! ماجرا مربوط به سرقتی بود که حدود ۳۷ سال پیش در منطقه استحفاظی کلانتری ما رخ داده بود؛ خانم و آقای حریریان که از خانواده‌های ثروتمند محله و منطقه بودند، صبح از خواب برمی‌خیزند و مثل هر روز میز صبحانه را آماده می‌کنند و چون همه فرزندانشان ازدواج کرده و سر زندگی خودشان بودند، پیرمرد و پیرزن ثروتمند دوتایی شروع می‌کنند خوردن صبحانه، آقای حریریان بنا بر عادت قدیمی که دوست داشت هنگام صبحانه خوردن «اخبار» را هم بشنود، می‌خواهد رادیو را روشن کند که می‌بینند تلویزیون نیست! رو می‌کند به همسرش و می‌پرسد: «پری جان شما تلویزیون رو جابه‌جا کردی؟» خانم حریری ۴۸ ساله رو می‌کند به شوهر سه سال از خودش بزرگتر و می‌گوید: «آقای مرتضی حرفهایی میزنی! اما همین که روبر می‌گردانند و می‌بینند تلویزیون رنگی کوچک گوشه آشپزخانه سرجایش نیست می‌گوید راست می‌گویی‌ها؟!

سپس دوتایی از سر میز بر می‌خیزند و جلوتر می‌روند... اما می‌بینند به جای تلویزیون یک تکه کاغذ روی میز قرار دارد، پری خانم کاغذ را به شوهرش می‌دهد: «من عینکم رو نزدم... شما ببین چی نوشته آقا مرتضی...؟

آقای حریریان یادداشت را که با خطی خوش نوشته شده بود می‌خواند: «لطفاً مرا حلال کنید که حق خودم را برداشتم!

آقای حریریان یکبار آن نوشته را با صدا می‌خواند تا زنش بشنود، و بعد یکی، دوبار آن را زیر لب تکرار کرد و سپس می‌زند زیر خنده و رو به همسرش می‌گوید: «خیلی جالب بود... شوخی قشنگی بود پری جان... حال زودتر بگو گذاشتیش، توی کدام اتاق؟

خانم حریریان نگاه چپ چپ به شوهرش می‌کند و آقای حریریان ادامه می‌دهد:» پس اگر تو شوخی نکردی کی این شوخی را کرده...!» زن غرولند کنان می‌گوید:

دیگه کم کم دارم نگران می‌شم که داری آلزایمر می‌گیری! شوخی چیه مرد... متوجه نمیشی دزد به خونه‌مون آمده...!»

همین که کلمه «دزد» از زبانشان شنیده می‌شود... هر دو با عجله به سراغ پولهای نقد و جواهراتشان می‌روند، با اینکه آقای حریریان یقین داشت پولهایی را که دیروز از بانک گرفته و روی تاقچه گذاشته بود توسط دزد به سرقت رفته اما می‌بینند پولها سرجایش قرار دارد! پری خانم هم وقتی طلا و جواهراتش را که در کشوی «دراور» گذاشته بود دست نخورده می‌بینند، نفس راحتی می‌کشد، سپس زن و شوهر به سراغ لوازم قیمتی خانه و قالیچه‌ها و... می‌روند و با اینکه هیچ چیز را نبرده بودند، اما بلافاصله به کلانتری زنگ می‌زنند. من هم دو یار وفادار و غرغرو یعنی محسن و استوار را به خانه‌شان فرستادم و آنها نیز بعد از دو ساعت برگشتند و محسن اینگونه توضیح داد: «عجیب بود کلانتر که حق با خانم و آقای حریریان است با اینکه داخل خونه‌شون همه چیز ـ پول و طلا و قالیچه و عتیقه و... وجود داشت، اما سارق به هیچی دست نزده بود! علی ایحال، ما شروع کردیم به تجسس و از جمله پیدا کردن راه ورود و خروج سارق به خانه را تشخیص دادیم؛ سارق کلید نداشت و از بالای دیوار ضلع شرقی خونه ـ که ارتفاع کمتری داشت ـ وارد شده بود، اما موقع خروج و با توجه به اینکه تلویزیون نیز همراهش بوده، خیلی راحت وارد حیاط میشه و در را باز می‌کنه و می‌ره بیرون! اما موقعی که داشتیم راه ورود سارق را چک می‌کردیم، با چیز جالبی روبه‌رو شدیم؛ ظاهراً سارق موقع ورود به خانه و هنگامی که داشته از دیوار حیاط پایین می‌آمده، متوجه نمی‌شه که «کیف چرمی جیبی‌اش» از جیبش می‌افته! این کیف رو استوار کریمی موقعی که حیاط را تجسس می‌کرد، از لای یک بوته گل که کنار دیوار قرار داشت پیدا می‌کند.»

محسن اینها را گفت: کیف چرمی قهوه‌ای رنگ و رورفته‌ای بود که داخلش چند اسکناس کهنه دیده می‌شد، چهار عدد بلیط اتوبوس و... و بالاخره کارت شناسایی مرد، شصت ساله به نام «محمدجواد ـ ر» کارمند بازنشسته یکی از ادارات دولتی! البته صاحبخانه با دیدن کارت شناسایی سارق گفت: ـ هر دو گفتند ـ که صاحب کارت را می‌شناسند، اما آدرسی از او ندارند!

پرسیدم: اقدام کردی؟

محسن مکثی کرد و ادامه داد:

ـ بله کلانتر، سروان صادقی با محل کار «محمدجواد» تماس گرفت و آدرس منزلش رو پیدا کرد... یکساعت قبل پورهمت و یکی از سربازها را فرستادم تا بازداشتش کند.»

اینها را محسن گفت و بیست دقیقه بعد پورهمت و «سرباز مرادی» در حالی که پیرمردی کت و شلوار پوشیده کنارشان ایستاده بود وارد کلانتری شدند. در سال‌های خدمت به عنوان یک آجان، متهمین زیادی را دیده‌ام که از بازداشت شدنشان ناراحت بودند و خجالت می‌کشیدند. اما حکایت «محمدجواد ـ ر» چیز دیگری بود؛ رنگ صورتش کاملاً مهتابی شده بود و با اینکه هوا پاییزی بود، اما پیرمرد چنان عرق می‌ریخت که گویی داخل سونا نشسته! وقتی از او خواستم حرف بزند و اعتراف کند، دقیقاً هشت بار پشت سر هم ـ هر بار به فاصله کمتر از ۱ دقیقه ـ همین که لب باز کرد و قبل از اینکه حرفی را به زبان بیاورد، بغض هجوم می‌برد و راه صدایش را می‌بست. مانده بودیم با پیرمرد که می‌خواست اعتراف کند اما نمی‌توانست! چه کنیم؟ پورهمت می‌گفت: «دم در خونه‌اش همین که ما را دید بیهوش شد... بین راه هم دوبار افتاد زمین...!

کمی فکر کردم و گفتم: «این بنده خدا تا یک دل سیر گریه نکنه، نمیتونه حرف بزنه...» و رو به استوار ادامه دادم: «ببرش داخل اون بازداشتگاه قدیمیه که تنها و راحت باشه!

خوشبختانه پیش بینی ام درست از آب درآمد، صدای هق هق گریه محمدجواد تا طبقه بالا هم به گوش می رسید!

بعد از ۴۵ دقیقه خودش داوطلب شد حرف بزند و در حالی که سرش پایین بود گفت: «پسرم که توی تصادف مرد، دو تا امانتی برای من گذاشت؛ نوه‌ام «سهیل» که آن روز توی ماشین نبود، و عروسم که نخاعش خیلی سخت آسیب دیده! دکترها گفتند اگر «مینا» سه، چهار سال داروهاش رو که خیلی گرانقیمته مرتب بخوره و یکروز در میان هم داخل خونه و با دستگاههای پیشرفته فیزیوتراپی کنه، به احتمال ۹۰ درصد سلامتیش رو به دست میاره! نوه‌ام وقتی این حرف و شنید [چهار سال قبل] با اینکه شش سالش بود، منو بغل کرد و گفت: «بابابزرگ مامانمو خوب می کنی؟» منم بهش قول دادم و از آن روز به بعد بود که دار و ندارم رو گذاشتم وسط؛ فدای سر عروسم! وقتی دیدم همه حقوق بازنشستگیم کفاف مخارج درمان «مینا» رو نمیده، یک زمین توی «نارمک» داشتم که فروختم و خرج درمانش کردم و گرانترین داروها رو براش خریدم؛ فدای سر یادگار پسرم! وقتی دیدم هزینه فیزیوتراپی‌اش که باید می آمدند داخل خونه، گرون درمیاد، ماشینمو فروختم و مخارج فیزیوتراپی رو دادم؛ فدای سر مادر نوه‌ام! حتی خونه دوطبقه‌ای را که داشتم تبدیل کردم به خونه یک طبقه و مابه‌التفاوت پولش رو برای درمان مینا خرج کردم؛ فدای سر تنها عروسم که مثل دختر نداشته‌ام هست! به خدا کلانتر اصلاً غصه زمین و ماشین و دار و ندارم رو نمی خورم...، آخر من که کسی را جز عروسم و نوه‌ام ندارم؛ زنم چند سال قبل فوت کرد و غیر از این پسر هم که فرزندی ندارم؟ پس هیچ غصه‌ای نمی خورم... به خدا قسم اگر این طبقه هم سندش بابت وام پیش بانک نبود، اینو هم می فروختم...، چون راستشو بخوای این چند ماه آخری خیلی دستم تنگ شد! خدا رو شکر که عروسم حالش داره خوب میشه [که حتی دکترها گفتند معجزه است] اما از شما چه پنهان، که دیگه هیچی برای فروختن ندارم...، البته هزینه درمان مینا خیلی کم شده...، با این حال حقوق بازنشستگیم آنقدر نیست که کفاف مخارجمون رو بده؛ واسه همین هر کاری از دست برمیاد انجام می دم؛ روزی دو ساعت میرم خشکشویی محلمون و به علی آقا در اطو زدن لباسها کمک می کنم و اونم یک چیزی بهم در ماه میده...، با یک کارگاه عروسک‌سازی صحبت کردم و مهندس امیر که مدیر اونجاست، با اینکه نیازی نداره، اما فقط برای کمک به من پذیرفته اونجا باشم البته کارهای دیگه هم میکنم کلانتر... مثلاً از فامیل و همسایه‌ها سفارش می گیرم و با کمک نوه‌ام که حالا ده سالشه، توی خونه آبغوره و آبلیمو می گیرم و به مردم می دم و دستمزد می گیرم؛ فدای سر عروسم که تنها یادگار پسرمه...! خلاصه هر طور هست از عهده مخارج برمی آم و... تا اینکه هفته قبل این تلویزیون قدیمی‌مون خراب شد و تنها سرگرمی عروسم از دست رفت؛ آخر کلانتر یک زن جوون که صبح تا شب روی تخت دراز کشیده و تنهاست، اگر تلویزیون هم نداشته باشه که از تنهایی دق می کنه؟! واسه همین به هر دری زدم تا بلکه یک تلویزیون تهیه کنم...، نشد...، یعنی پول نداشتم! از کسی هم نمی تونستم قرض بگیرم؛ چون هر کسی که یکبار هم با من سلام و علیک داشته، من ازش قرض گرفتم! درسته که مردم از وضعیتم خبر دارند و هیچکس پولشو طلب نکرده...، اما گربه که نباید بی حیا باشه کلانتر؟ وقتی من می بینم مردم اینقدر با محبت هستند...، نباید که سوءاستفاده کنم؟! اما نه...، همه مردم [دور از جون شما] با معرفت نیستند، بعضیهاشون خیلی هم نالوطی هستند؛ مثلاً همین آقا و خانم حریریان که ثروتشان حد و حساب نداره...، اما خیلی بی معرفت و نالوطی اند...، اصلاً همین شد که ازشون دزدی کردم...، وگرنه من کجا و دزدی کجا؟! به خدای احد و واحد قسم کلانتر که در زندگیم یک ریال حرام نخوردم...، الان هم که این کار رو کردم، فقط از خدا خجالت می کشم...، وگرنه حق این آدمهای تازه به دوران رسیده بود که این کار را باهاشون کردم...، یعنی تلویزیونشان را دزدیدم! قضیه مربوط میشه به دهع هفته قبل؛ یکروز خانم حریریان تلفن زد و قرار شد برم منزلشون تا سفارش «آبغوره» بگیرم...، آقای حریریان هم به زنش گفت: خب «آبلیمو» هم سفارش بده...، زیاد هم سفارش بده که برای دخترها و عروسهامون ببریم که خوشحال بشن...؟ خانم حریریان هم پذیرفت و آن روز من چقدر خوشحال شدم، ۳۰ کیلو لیموترش تازه و ۲۵ کیلو «غوره درختی» سفارش این خانواده بود، منم چون کار اولم با این خانواده بود، به جان «مینا»م قسم رفتم از میدان تره‌بار این سفارشها رو خریدم و حتی برای اینکه خیالشون رو راحت کنم، از همان جا تلفن زدم و قیمت لیمو و آبغوره رو به آقای حریریان گفتم و ایشان هم گفت خوبه! بعدش هم برای اینکه پول وانت ندهم، به یک وانتی که داشت هندوانه بار می زد، دو ساعت کمک کردم و اون بنده خدا هم بارهای منو تا دم خانه آورد و از فردا دوتایی، من و نوه‌ام شروع کردیم به تمیز کردن و شستن لیموها و غوره‌ها، ما حتی دیگه سفارش جدید قبول نکردیم که این ۵۵ کیلو را زود تمام کنیم...، طفلک عروسم نیز با همان وضعش و با استفاده از دستش بهم کمک می کرد و... تا بالاخره بعد از ده روز کار تمام شد و آبلیموها و آبغوره‌ها را که سی، چهل تا شیشه شده بود بار یک وانت کردم و بردم خونه حریریان بزرگ...، اما میدونی جواب این همه زحمتم چی بود؟ گفتند: «غوره و لیموترش که قیمتش کمتر از چیزیه که شما می گین؟» درست هم می گفتند کلانتر...، چون روزی که من سفارش قبول کردم «نوبرانه» بود، اما بعد از ده روز، قیمتها آمده بود پائین! اصلاً باورم نمیشه افرادی با این همه ثروت، بخواهند سر پنجاه کیلو غوره و لیمو با من «یک لاقبا» چونه بزنند! بهشون گفتم من اینطوری خیلی ضرر می کنم... بهشون گفتم به مشتری‌های دیگه باید به قیمت روز بفروشم...، و آخر سر هم گفتم: «با انصافها...، شما که ماشاا... با فروش چهار تا قالیچه‌تون میتونین زندگی منو بخرید...، خدا رو خوش نمیاد به من ضرر بزنین...» اما آقای حریریان که فکر می کرد من نوکر پدرش هستم...، بادی به غبغب انداخت و گفت: «تو خونه قاضی گردو زیاده... اما حساب داره!»

پیرمرد آهی کشید و ادامه داد: «خیلی دلم سوخت کلانتر... به پروردگار بزرگ قسم من توی اداره‌ای که کار می کردم تلفنهای شخصیم رو بیرون می زدم که مبادا حرام و حلال مرتکب بشم! اما همان لحظه تصمیم گرفتم حق‌ام رو از این بی معرفت‌ها بگیرم...، الان پشیمانم که این کار و کردم...، یعنی آن روز آنقدر عصبانی بودم که حالیم نبود اگر احیاناً گیر بیفتم و زندانی بشم، چه بلایی سر نوه‌ام و از آن مهمتر، چه بلایی سر عروس بیچاره‌ام میاد! ولی حیف که دیر متوجه شدم...»

پیرمرد به گریه افتاد و آخرین جمله‌اش را گفت: «به جان عروسم و به جان نوه‌ام هرچی بهتون گفتم عین حقیقت بود...، کلانتر کمکم کن...، من اگر بیفتم زندان اون دو تا میمیرند!»

«محمدجواد» چنان گریه‌ای می کرد که تمام پرسنل کلانتری بغض کرده بودند. به او گفتم: «سعی می کنم رضایت خانواده حریریان را بگیرم... اگر رضایت بدهند، من هم ازت یک تعهدنامه می گیرم و نمی گذارم کارت به دادگاه بکشه... اما اگر قبول نکنند!»

پیرمرد را به بازداشتگاه فرستادیم و از خانم و آقای حریریان دعوت کردیم به کلانتری بیایند. آن دو زن و شوهر که داخل شدند، محسن و استوار هم داخل اتاقم بودند و رو به خانواده ثروتمند کردم و قضیه آبلیمو و آبغوره‌ها را گفتم و سؤال کردم: «آقای محمدجواد ـ ر» راست میگه؟»

خانم حریریان از خجالت سرش را پایین انداخت، اما شوهرش برای اینکه کم نیاورد گفت: «من باج به کسی نمی دم... می خواست گرانفروشی کنه و من قبول نکردم!»

محسن به سختی عصبانیتش را پنهان کرد و با لحنی دوستانه گفت: «باج...؟ این پیرمرد اهل باج گرفتنه؟ خدا رو خوش نمیاد تهمت میزنی جناب حریریان... ما بیشتر از شما بابت تخلفش ناراحتیم...، اما قبول کنید که شما هم نسبت به اون بی انصافی کردی، حالا هم نه به خاطر خودش...، به خاطر عروس بیمارش و نوه چشم انتظارش آقایی کنید و رضایت بدهید..!»

هنوز حرف محسن تمام نشده بود که آقای حریریان فریاد زد: «بس کنید آقا...، می خواهید اصلاً بهش پاداش هم بدهم؟ ناسلامتی شما ضابط قانون و پلیس هستید...، ما را ببین زندگیمون رو به چه کسانی باید بسپریم!

خشمم را فرو خوردم و حتی وقتی دیدم استوار می خواهد واکنش نشان بدهد، او را آرام کردم و به او و محسن گفتم: «اگر به خاطر پیرمرد نبود همین الان میانداختمش بازداشتگاه... پس خودتان را کنترل کنید که خراب‌تر از این نشه!»

آنها سکوت کردند، اما حریریان حالا داشت با

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

پرواز آرزو

گرفته بغض غم راه گلو را
شکسته در خودش، پژواک او را
سکوتت کی تواند روی لبها
به پرواز آورد یک آرزو را؟

زوال

شب آشفته دامن در خودم بود
زوال روز روشن درخودم بود
پس از عمری کشاکش، کشف کردم
که دائم دشمن من در خودم بود

محمدعلی قاسمی ـ ایلام

نمونه شعر کهن

رفته‌ام از یاد

عمر خود را می‌دهم چون بوی گل بر باد، من
تا شوم چون غنچه از این تنگنا آزاد، من
دل به دریا می‌زنم با دست خالی چون حباب
زین هماغوشی چه غم گر سر دهم بر باد، من؟
من مگر گنجم که در ویرانه‌ها منزل کنم؟
از چه دامن برنچینم زین خراب آباد، من؟
در بیابانی که ریزد خار او خون شکار
می گریزَم در پناه خنجر صیاد، من
داستان عشق را بازیگران دیگر شدند
حالیا این قصه را شیرین تویی، فرهاد من
برگ آزادی به دستم کی دهد برگ خزان؟
تا نبینم در بهاران بیش از این بیداد، من
گر هوای زندگانی از سرم بیرون رود
چون حباب از قید هستی می‌شوم آزاد، من
در حریم خاطر احباب، غم را ره مباد
گر از این در می‌روم با خاطری ناشاد، من
عمر من مانند شبنم از شبی افزون نبود
خنده کردم صبحدم بر عمر بی‌بنیاد من
دوستان را یاد من کی بار خاطر می‌شود؟
رفته‌ام همچون کهن افسانه‌ای از یاد، من

زنده یاد محمد قهرمان

نمونه شعر نو

قرارداد

ای درخت آشنا
شاخه‌های خویش را
ناگهان کجا
جا گذاشتی؟
یا به قول خواهرم فروغ:
دستهای خویش را
در کدام باغچه
عاشقانه کاشتی؟
این قرارداد
تا ابد میان ما
برقرار باد:
چشمهای من به جای دستهای تو!
من به دست تو
آب می‌دهم
تو به چشم من
آبرو بده!
من به چشمهای بی‌قرار تو
قول می‌دهم:
ریشه‌های ما به آب
شاخه‌های ما به آفتاب می‌رسد
ما دوباره سبز می‌شویم

قیصر امین پور

چهار رباعی از فریدون علی‌پور ـ صومعه‌سرا

۱) ای دوست

با عشق مرا اسیر کردی ای دوست
در حسرت خویش پیر کردی ای دوست
با این همه ناامید هرگز نشدم
چشمم به در است دیر کردی ای دوست

۲) چرا؟

از درد فراق بی‌صدا می گریم
با ابر بهار پا به پا می گریم
ای خوبترین ترانه‌هایم از تو
کس جز تو ندانست چرا می گریم

۳) دور از تو

عشقت شده زنجیر، مرا خواهد کشت
حالا که شدم پیر، مرا خواهد کشت
دور از تو خموش ماندم و می‌دانم
این بغض گلوگیر مرا خواهد کشد

۴) گرفتار

عمری‌ست گرفتار کمندت هستم
یعنی که همیشه پایبندت هستم
هرگز نکند دل از تو این شاخه خشک
تو ابری و من نیازمندت هستم

سه شعر کوتاه از مهری رحمانی

«۱»

پلک نزن به دوربین نگاه کن
آن گونه که تمام حرفهای نگفته
از چشمهایت بریزد
شاید این همان عکسی باشد
که با نواری سیاه
میان دو شمع روشن
روزی از خاموشی تو بگوید

«۲»

کودکی‌اش دلتنگ مردی که
هرگز نبود
و جوانی‌اش بی‌قرار مردی که
هرگز نیامد
دختری که از پشت شیشه‌های پرورشگاه
تا خانه سالمندان
مرده بود

«۳»

نمی دانم
تو تار شده‌ای
یا من تار می‌بینمت
فقط می‌دانم که
دلم برای روشنی‌هایت
تنگ شده

عطر تو

ناگهان عطر تو پیچید در آغوش اتاقم
با سر انگشت نسیم آمده بودی به سراغم
زیر و رو کرد مرا دست نسیمی که خبر داشت
من خاموش سراپا همه خاکستر داغم
بین آغوش توَ بگذار بسوزم به جهنم
که به آتش بکشد باغ مرا چشم و چراغم
بیت در بیت بیا پیرهنم باش، از آن پس
آشنا می‌شود آغوش تو با سبک و سیاقم
حرف چشمان تو مانند غزلهای ملمع
واژه در واژه کشیده‌ست از ایران به عراقم

سیدحمیدرضا برقعی

آب از سرم گذشت

می‌سوخت بر زبان من ای کاش نام تو
با آتشی که ریخت به کامم کلام تو
آتش مرا گرفت و گلستان نکرد ای‌اش
آن‌قدرها که فکر کنی نیست رام تو
بگذار زنده زنده بسوزد کبوترت
بگذار قتلگاه شود پشت بام تو
این روزها چه زود فراموش می‌شوم
عطری غریبه‌ام که پرم در مشام تو
انگورهای باغ پس از من نمی‌رسند
تا بی‌نصیب باشد از این باغ جام تو
این قهر، بچگانه‌ترین قهر عالم است
صیاد من! نمی‌شود آهوت خام تو
من هیچ، بر که! من که گذشت آب از سرم
نگذار قلب ماه بیفتد به دام تو

فرناز بنی‌شفیع

ماه منیریه

باز هم شب
باز هم پسکوچه‌ای لبریز از عطر اقاقی
باز هم دیدارکی کوتاه، گرم و اتفاقی
تو چنان ماه «منیریه»
من غبار ابرَ در اطراف میدان
مات و سرگردان
در نگاه خسته ما
واژه‌ها در رفت و آمد، در تلاقی
آه چه هنگامه‌ای، گشت و گذاری
بی که راهی رفته باشیم
دورتر تا کوچه باغی
ساعتی دیدار
لحظه‌ای و رعد و برقی بود بر دیوار
و تو را دلشوره می‌برد
زیر لب آهنگ «دیرم شد، خداحافظ»
من به امید توَ و یک اتفاق دیگر و دیدار
رفتی و روی تمام کوچه‌ها انگار
نقش می‌بست
جای پای حسرت و آهِ من و تو...
قصه دیدار کوتاه من و تو...

حسن فرازمند
۹۲/۱/۲۸ـ ورامین

شهر

دستی به شانه شهر کشید
ابرهای تیره باریدند
روشنایی
در مسیر بودن جاری شد
و جاری ماند تا شدن
صدایی از تلالو هستی
و هی عاشقانه بخشید
تمام تپش خرداد را
به قلبهای سرد و ساکت
و تابید
تا...
خاطره دستی بر شهر سایه افکند

وجیهه ابراهیمی نژاد ـ گرگان

فرق دارد

آری کبوتر با کبوتر فرق دارد
چشمان لیلا خشک یا تر... فرق دارد
لیلا تمام عمر مجنون خودش بود
مجنون همان لیلاست، پیکر فرق دارد
پیغمبران سرمست از یک جرعه بودند
اما پیمبر با پیمبر فرق دارد
دنیا پر از دلواپسی‌های غریبی ست
هر روزمان با روز دیگر فرق دارد
لب تشنه جان می‌داد و مشک آب بر دوش
دیدی! برادر با برادر فرق دارد

روشن سلیمانی ـ قم

جوانه های ادبی

*** عباس عابد ـ اندیشه کرج**

از اینکه از تمرین و مطالعه دست نمی کشید و می‌خواهید قدمی به جلو بردارید، خوشحالم. دو نکته اگر در ســرودهایتان رعایت شود، زودتر به ســر منزل مقصود خواهید رسید: آهنگ کلام را فراموش نکنید، از تصویرهای بکــر و نو ســود ببرید. به ایــن دو نکته باید مضمون تازه و احساس و اندیشه را نیز افزود تا سروده‌تان به کمال برسد:

حال دلم را پرسیدم
گفت از موهای سرت
بپرس
پرسیدم
گفت: آیینه را ببین
آیینه مرا
من آیینه را
شکستم



*** حسین صدیقیان ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
در جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
وزن ایــن بیت: «فاعلاتــن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن» است.
باغبان گر =فاعلاتن
پنج روزی =فاعلاتن
صحبت گل –=فاعلاتن
باید ش =فاعلن
در جفای =فاعلاتن
خار هجران =فاعلاتن
صبر بلبل =فاعلاتن
بایدش =فاعلن

*** حنیف صابری ـ ورامین**

ســود با کلماتی چــون دود، بــود و رود قافیه می‌شود.

تقدیم به مادرم

بوی لیمو

بوی لیمو می‌دهد دستهایت
و حرفهایت بوی گل
من همچون اسبی سپید
در دشت گیسوانت می‌دوم
و پاک می کنم آبشار اشکهایت را
بخند که خنده‌هایت
زیبا می کند دنیا را
مرا رام کردی ای شکوفه سیب
مرا رام کردی ای پرستوی بهار
مرا رام کردی
رام کردی
رام...

مهشید خلج ـ باغستان کرج

تنهایی

ملحفه‌های تنهایی
مرا در خود پیچیده‌اند
تو نیستی
و رد پای بودنت
با برفهای زمان
پوشیده شده است

لیلا میثمی ـ تهران

آنکه می تواند، انجام می دهد، آنکه نمی تواند انتقاد می کند
●جرج برنارد شاو

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

به دلیل افزایش حجم پیامک‌ها لطفاً فعلاً متنی نفرستید

نازنینم، خوبم!

اگر می‌خواهی پس از مرگ فراموش نشوی، یا چیزی بنویس که قابل خواندن باشد، یا کاری کن قابل نوشتن دلارام

* تو همانی که دلم لک زده لبخندش را، منم آن شیخ سیه روز که در آخر عمر، لای موهای تو گم کرده خداوندش را مائده آسمانی ـ تبریز

* وقتی دنبال آرزوهایت می‌روی حتماً نگاهی به کوله‌پشتی‌ات بینداز، مبادا سوراخ باشد و چیزهایی که امروز دارید بشود آرزوی فردایت حسنی فرد

* بدترین حسرتی که در زندگی می‌خوریم از کارهای خطایی که مرتکب شده‌ایم نیست، بلکه از این است که چرا کارهای درست را برای کسی که لیاقتش را نداشته انجام داده‌ایم یاس

* نقاشی‌اش خوب نبود اما راهش را خوب کشید و رفت نداااحمدی

* در دفتر دل یاد تو سرمشق من است ملینا بیگی

* قشنگی زندگی به این است، چه زود رویاهایمان واقعیت می‌شوند و بزرگ می‌شویم و چه زود کوچک می‌شویم وقتی واقعیت‌هایمان رویا می‌شوند محمداحسان

* دریا برای مرغابی تفریحه و برای ماهی زندگی، پس تو هم برای کسی که عاشقته ماهی باش میناار دشیری

* امروز خاطراتت را سوزاندم، اما بوی خوش هیزمش بیقرارم کرد، این اتفاق تازه‌ای نیست زخم خورده

* گر به تو افتدم نظر چهره به چهره رو به رو، شرح دهم غم دلم نکته به نکته مو به مو/می‌رود از فراق تو خون دل از دو دیده‌ام، دجله به دجله یم به یم چشمه به چشمه جو به جو بهارک

* زندگی یعنی نشستن در کنار سیب سرخ سهراب ندا

* آدمی خود به خود نمی‌افتد، اگر بیفتد از همان سمتی می‌افتد که تکیه کرده ناهید ـ و

* زبانم را نمی‌فهمی، نگاهم را نمی‌بینی، ز اشکم بی‌خبر ماندی و آهم را نمی‌بینی، سخن‌ها خفته در چشمم، نگاهم صد زبان دارد، سیه چشما، مگر طرز نگاهم را نمی‌بینی؟ گناهم چیست جز عشقت، تو روی از من چه می‌پوشی، مگر ای ماه، چشم بیگناهم را نمی‌بینی علی ـ کیانی ـ تهران

* نیمکت‌های با هم بودنمان تنهاست، من دل نشستن ندارم، تو دلیل نشستن زهرا

* دلم برای امروز می‌سوزد، نمی‌دانم دنیا کثیف است یا چشم‌های من بهرام ـ املش

* انصاف نبود، رفتنت با خودت باشد، فراموش کردنت با من سیما گلشناس ـ دزفول

* در جوانه زدن یک شاخه خشکیده، از جریان آب در بستر کویر و طلوع آفتاب از پس روزهای ابری، دانستم، بزرگترین حقیقت زندگی صبر بوده و آنچه از صبر حاصل می‌شود، آرامش است شاهد آرام

* فرهاد از چه می‌نالید؟ او که تمام زندگیش شیرین بود محمد

* دل تو اولین روز بهار، دل من آخرین جمعه سال و چه دورند و چه نزدیک بهم نادر لک ـ هرسین

* ساحل دلت را به خدا بسپار خودش قشنگ‌ترین قایق را برایت می‌فرستد فرشته

* دوستی من شبیه باران نیست که گاهی بیاید و گاهی نه، دوستی من شبیه هواست ساکن اما همیشه در اطرافت پسر خورشید

* کاش نامت باران بود تا همه برای آمدنت دعا می‌کردند زهرا ـ م ـ جهرم

* باران بهانه است، آسمان را هوس بوسه زدن بر خاک است مریم ـ م

* خدا، ای پناهگاه ابدی، تو می‌توانی جانشین همه بی‌پناهی‌ها شوی سیده فاطمه ـ بابل

* انگار جمعه به دنیا آمده‌ام که به هر چه دل می‌بندم تعطیل است هستی ـ شازند

* برای خیانت هزار راه هست، اما هیچکدام به اندازه تظاهر به دوست داشتن کثیف نیست نگار خوشابی

* خورشید هر روز طلوع و غروب می‌کند و گاه این فاصله را چه خاطرات قشنگی پر می‌کند مینا جبارزاده ـ کرمانشاه

پاسخ به پیغام‌ها

جغتایی خوبم نوشته‌های تو یک مشت مربع اومده مشکل مرا حل کن عزیز!

تنهاتر از تنها اگر از نظر تو بعضی از نوشته‌ها واقعاً مسخره می‌یاد، پوزش می‌طلبم، و دوستدارم بدانی با تمام وجود تلاش می‌کنم گلم اما...!

مهین جان من تو رو همونقدر دوست دارم که پروانه تنها رو و دیگرون رو حالا اگه تو مطمئنی که من با تو مشکلی دارم، من هم به یقین تو احترام می‌گذارم و...!

قیطاس ـ از ایلام ـ گل من نوشته ناب ارسالی تو رو همه با هم می‌خونیم «تنها چیز با کیفیت تو زندگیمون درد بود که هر قدر کشیدیم پاره نشد» ممنون گلم!

سمیه ـ ط تو هم نوشتی «هوا پر شده از دعاهای خیر من برای تو، خدا کند پنجره‌ات باز باشد» بعد گلایه کردی که چرا پیام‌های تو رو چاپ نمی‌کنم، به نظر تو چرا؟!

اعظم عزیز، تلفنی ممکن نیست، اما از طریق ایمیل و فکس می‌تونی شعرهای زیبای خودت رو برا صفحه تماشاگه بفرستی، در ضمن خوشحالم که خوشحالی!

ماریم نازنین، من تا به این لحظه با اسم تو برخورد نکردم، لطفاً دوباره من رو شرمنده کن و پیام بفرست در ضمن من خانم گل نیستم و سنگم!

دنیای من، دوست عزیز و عضو جدید فقط یک پیام «همیشه که باشی از تو خسته می‌شوند مردمانی که اگر نباشی می‌گویند بی‌معرفتی» برام فرستادی که تکراری بود!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

نگین ـ تهران(۲)(من از خودم «م» را می‌آورم) ملیحه ـ تهران(۲)(امروز سه چیز را با احتیاط) دختر پرسپولیسی(خدایا از کودکی به من) متولد ۵۹(من به خودم مثل یک مداد رنگی) علی اسدی ـ دل‌انگیز(عشق در جانها) فرشته(یه وقتایی خودمو) رها(من عاشق نیستم) مصطفی باقرپسندی(همیشه نگاهت به آن بالا) چنار(ساعت اختراع غریبی است) نیکا(خدایا آسمانت) محمدسلمان سیفی(جاذبه سیب، آدم را) امیر میرشکاری(۲)(در یک دقیقه می‌توان قلبی) ماهوتیان ـ جاجرم(دست‌های من آنقدر بزرگ نیست) ویدا(دیروز زور گیرها همه‌ی دار و ندارم) عادل(۲)(گفتم به گل زرد چرا رنگ منی) نجمه قمری(خدایا نعمت عافیت مبداء همه نیازهاست) ونداد(دوست دشمن تنهایی یک تنهاست) خوشبخت ـ اصفهان(اونقدر مرامت فابریکه) محسن ماماان(همه نیمکت‌های پارک دو نفره‌اند) ثمین(غزل غزل به یاد تو) امید ـ ناامید(آسمان گرفته بود) حسام‌الدین منصوری ـ اراک(آدم حسابی نیستم) صفا نوری ـ بندرانزلی(باز هم پستچی پیر) آیتکین ـ گنبد(یه ضرب‌المثل هست) امین اسکالر ـ مسجد سلیمان(تکیه بده اما به شانه‌هایی) نادر حیدری(تو مهد آن دلیرانی) عاطی ـ آباده(دیروز نزدیک بود تصادف) رقیه نوری ـ انزلی(۲)(گاهی اوقات مجبوریم) شهره توکلی(صندوقچه آرزوهایم را خواهم) فائزه(تو را به رخ تمام شقایق‌ها) جغتایی(صد مربع مربع مربع مربع سه گزینه مربع) پرنس(در کودکی در کدام بازی راهت ندادند) نداهری ـ مشهد(بغض نکن) طلیعه تیله کن(دلت را به کسی نسپار) میناار دشیری(زنده باد دوستانی که) زخم خورده(چقدر سخته همون سنگی) فریاد(مدتهاست که خوش نمی‌گذرد) مهدسین(فقط غروب جمعه نیست) رحیم باقرانی(یادمان باشد شاید) لیلا گودرزی(زلال که باشی) افسانه(یوسف می‌دانست تمام درها) آزاده ـ همدان(۲)(هر روز شروع قصه است) سارا ـ حسینی(زیباترین دیالوگه) امیر اسلامجو(نعمت سلامتی مبدا) دلتنگ(سقط کردم فرزند مشروع عشقم را) بهمن مس دو(ظهر شیطان را دیدم بر بساط) سمیه ـ ط(هوا پر شده از دعاهای) بی کس(اگر کسی بهم گفت یارت) مرتضی ـ رشت(از تمام داشته‌هایت که به آن می‌بالی) احسان رهبری(ایستادن اجبار کوه بود) مهراندیش(خدا تنها تنهاییست) زبیده(آن کس که پای تیر چوبی آب می‌ریزد) دختر پرسپولیسی(چه بی‌منطق است کلامی که) پرستو(خداوندا به من بیاموز دیگران) رضی(مثل بادبادک باش با این که می‌داند) رها(نیما یوشیج در جشن یک سالگی) المیرا(شکوه دنیوی همچون دایره‌ای است) فازی ـ ساری(ای قطار راهت را بگیر و برو) دل‌ای دل(خدایا پشت حصار) مریم تنها ـ اصفهان(آنقدر باورت دارم) محسن علمی(نیما یوشیج در جشن یک سالگی) فائزه جون(کمترین آرزویم این است) شادی آزاد(باران رحمت خدا) انجل(گرگ‌ها هرگز گریه نمی‌کنند) نیما رحیمی ـ اردبیل(اتل متل گلابی)

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۶۵

۱- منیر تقی‌زاده - تهران
۲- مظفر ملایی - کندلوس
۳- طوبی وحید - بافق یزد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (پ) چه تعداد است؟

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
									■								۱
	■						■								■		۲
		■				■				■				■			۳
					■						■						۴
				■					■			■					۵
			■					■					■				۶
		■					■							■			۷
	■					■						■				■	۸
					■						■						۹
■				■						■					■		۱۰
		■							■					■			۱۱
			■					■					■				۱۲
				■			■					■					۱۳
					■						■						۱۴
		■				■				■				■			۱۵
	■								■						■		۱۶
							■										۱۷

افقی:

۱- نام باستانی همدان در عهد مادها ـ کنایه از نایاب بودن مردان کارآمد ۲- حمایت کننده مالی در کارهای ورزشی، هنری و فرهنگی ـ نگهبان خرمن ۳- باران ریزه ـ بلی ـ صدای گریه بچه ـ آموختنی مدرسه ـ ام‌الخبائث ۴- هنر هفتم ـ پشت سر هم ـ پنهان کردن ۵- تراویدن ـ از علایم نفی ـ پره گوش ـ از مشهورترین سایت‌های اینترنتی ۶- ولیکن ـ زنخ ـ علم ـ از میوه‌ها ۷- بوی رطوبت ـ مرکز ارمنستان ـ نیستی ـ نشان مفعول صریح ۸- گرمی آتش ـ پرتو ماه ـ نوعی شال ۹- از توابع تالش ـ از پهلوانان تورانی شاهنامه ـ قطعه‌ای در موتور خودرو ۱۰- منظور ـ حد نصاب ورزشی ـ رودی در آلمان ۱۱- دفاع فوتبالی ـ دلیر ـ بیم داشتن ـ شالوده ۱۲- رها ـ صید ـ فرش، قالی ـ آسمان ۱۳- اکنون ـ دردناک ـ واحد سطح ـ چشم تنگ ۱۴- جامه‌دان ـ مرکز ـ حرف یازدهم یونانی ۱۵- تکرار حرف آخر ـ کویر ایران ـ از اقوام بومی قفقاز ـ واحد سرعت صوت ـ اثر رطوبت ۱۶- چوبی گرانبها ـ ناسزاگو ۱۷- کنایه از فردی مجهول ـ زندان مشهور شهر برلین

عمودی:

۱- هنرسرا ـ از حبوبات پرمصرف ۲- از آبزیان حلال گوشت ـ پیرو آیین یهود ۳- من و شما ـ رویش ـ روش ـ کشور نهرو ـ هرگاه، اگر ۴- آسان گرفتن ـ گمراه کننده ـ قالب هر چیز ۵- نوعی نمایش ـ پسوند نسبت ـ شادی و طرب ـ نام مادر حضرت ابراهیم(ع) ۶- مجرای تنفسی ـ شمارک ـ مرکز بنگلادش ـ آتشدان حمام ۷- نفس خسته ـ پزشک معروف فرعون ـ صاحب، دارنده ـ سقف دهان ۸- جشن ـ حاشیه ـ پول قطر ۹- دو قرن ـ صندلی مدرسه ـ جارچی ۱۰- پاسگان ـ قضاوت ـ وزیدن ۱۱- پزشکی ـ نمام، سخن چین ـ نوعی خرمای عالی ـ طاقت، تاب و توان ۱۲- عدد مجهول ـ تا این هنگام ـ شهر، قبیله ـ دانه‌ای خوراکی هم اندازه و رنگ عدس ۱۳- کمان حلاجی ـ بخت، اقبال ـ مرگ از غصه ـ چراغ الکتریکی ۱۴- صداقت ـ جزیره‌ای در جنوب ـ مومن ۱۵- موجودی نامریی ـ بازنده در شطرنج ـ گیاهی سمی که پرندگان را مدهوش کند ـ کلام، گفتار ـ گریستن، نالیدن ۱۶- دستگاهی در موسیقی ایرانی ـ خفتن ۱۷- دستگاه حروف‌چینی مکانیکی ـ رمانی مشهور از گوستاو فلوبر نویسنده فرانسوی

حل جدولهای شماره ۳۵۶۵

اگر خرسند و رضا باشی زندگی به دلخواه می سپاری ● بزرگمهر

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (پ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

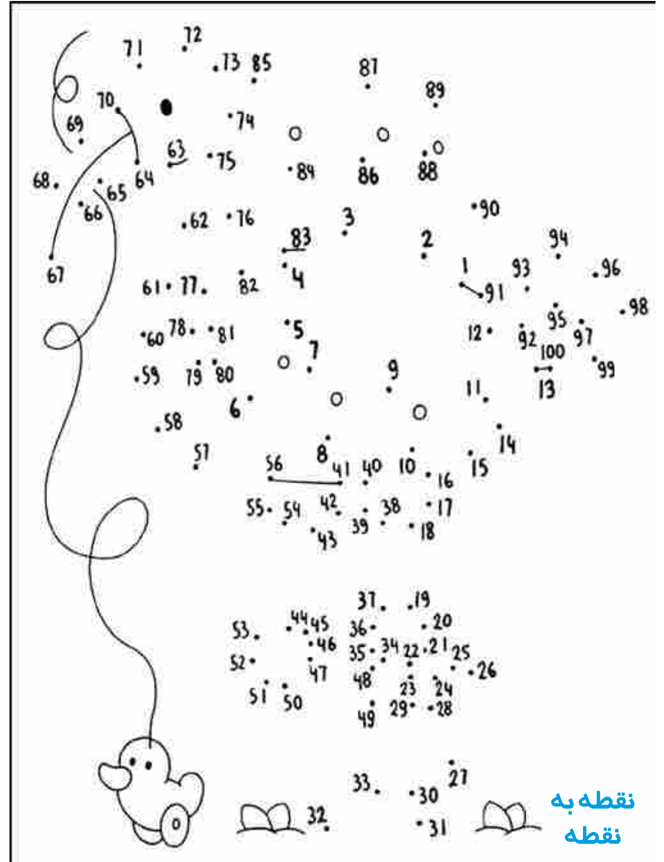
نورافکن
از فرق مسیحیت
گریه
گدایی کردن
جانب
قلب
سرباز زدن
نادر
باختر
صنم
جای پردرخت
رمانی از گورکی
یاقوت
فعال
عقیده
کارگزار
بشارت
سرپرست پرستاران
درشت
واحد سطح
ناحیه
پول عراقی
فرمانروایی
بز کوهی
کرایه دهنده
چه کسی
شانه
سوده‌گری
ثریا
قانونگذار
کربن گرانبها
به سیگار زنند
رهایی
حرف همراهی
تکرار حرف
عیب
گشاده
راندن مزاحم
وحشی
سرنگون
مشتاق
آهن کربن‌دار
مولد برق
تنظیم کننده قند خون
ماه پنجم شمسی
اولین صعود کننده به اورست
فربه
نشانه
گرز آهنین
حرف انتخاب
چای انگلیسی
حرف ندا
حرف دهان‌کجی
منقار مرغ
الک کردن
مجسمه
مباشر
بسیاری
حیوانی صددرصد مفید
او
گونه
شهری در استان سمنان
اطلاع
از پهلوانان شاهنامه
آوازه
شکل
گوشت ترکی
گلی زیبا
درخت انگور
رخ
بخشی در بیمارستان
ضمیر فرنگی
از میوه‌ها
کشوری در آمریکای شمالی
سم توتون
بالابر
بی‌آبرویی
ادویه معروف
خالی
ودیعه
عددی یک رقمی
گماشتگان
گلو
غار
ضمیر وزنی
مکان
دالانه
شبنم
مرکز ثبت
واحد
شهر خیام
توکل کننده
فزونی

جدول سودوکو ۳۵۷۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

	۶					۵	۷	۸
		۳	۷		۴	۱		
۸				۵				۳
				۹		۴		
	۴		۶					۵
۵			۱				۶	
		۸						
			۴			۹	۳	۱
۱	۳	۴	۵		۹	۶	۸	

زیر نظر: سهراب صفادار



در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی وجود دارد که برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره ۱ تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.

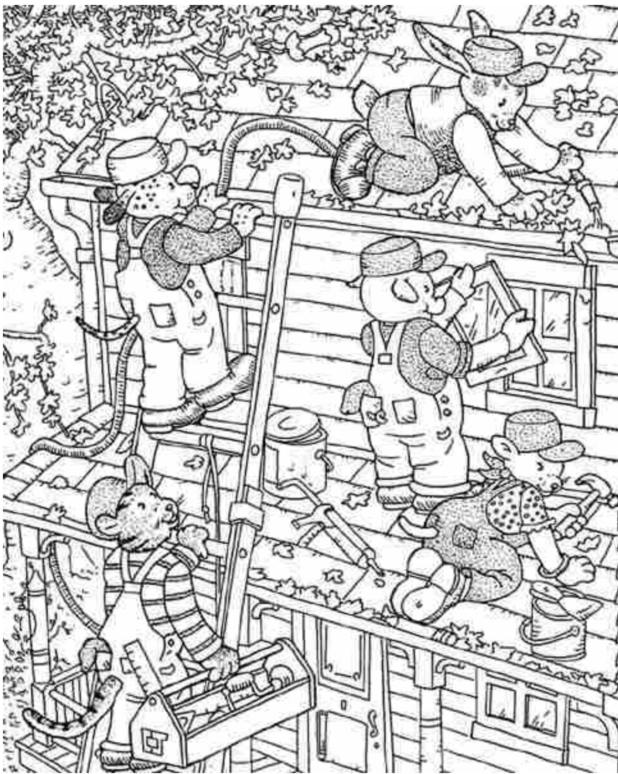
پاسخها در صفحه ۶۵

هفت اختلاف در تصویر تعطیلات آدم برفی





این آدم برفی هم تصمیم گرفته تعطیلات خود را در کنار سواحل گرم دریا به سر ببرد. اما در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می آیند هفت اختلاف وجود دارد. آیا می توانید آنها را پیدا کرده و علامت بزنید.

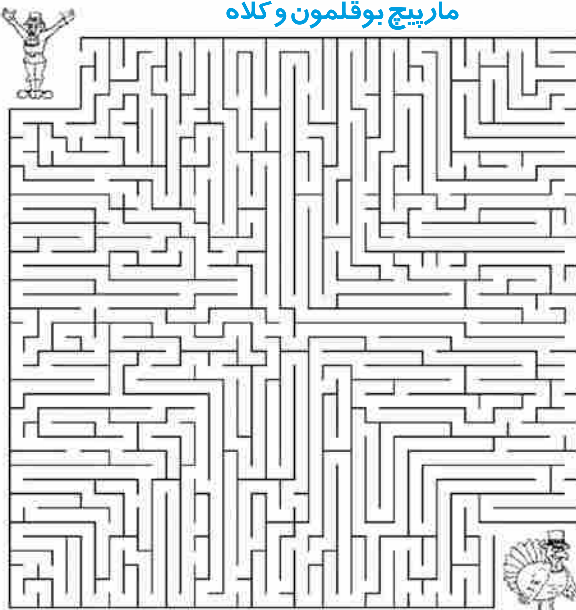




شکلهای پنهان در تصویر بازسازی خانه

حیوانات دست به دست هم داده اند و در این فصل خانه خود را بازسازی می کنند تا برای بارشهای پاییز و زمستان آماده باشد اما در این تصویر مفرح ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق نشدید می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها بیابید.

مارپیچ بوقلمون و کلاه



این بوقلمون بازیگوش کلاه این مرد را برداشته و پنهان شده است آیا می توانید به این مرد در پیدا کردن کلاهش کمک کنید.

هر حرفی را که دشمن راستی و خصم روان پاک است هرگز نپذیر
● بزرگمهر

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

پرواز رویاها...

قبل از اصل مطلب: این بار با دوستان عزیزی که بعد از چاپ سرگذشت زندگی «مونس» با دفتر مجله تماس گرفتند ولب به گله و شکایت گشودند سخن می‌گویم؛ عزیزان، باور کنید بیان مشکلات به معنای اشاعه فساد نیست. بیان مشکلات یک جامعه، آن هم تنها به نیت رفع آن، به مثابه ترویج بزه و بزهکاری و نادیده نگاشتن ارزش‌ها و اصول اخلاقی نیست. تلخ است ولی باید بپذیریم در جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم اتفاقاتی می‌افتد که شنیدنش روحمان را آزرده می‌سازد. چاپ سرگذشت زندگی دختران فراری و مبتلایان به ایدز و معتادان و مسایلی از این دست، از زشتی و قبح چنین مواردی نمی‌کاهد بلکه هشدار و زنگ خطری است برای خانواده‌ها. نامه‌ها و تلفن‌ها و ایمیل‌هایی که داشتم موید همین مطلب است. دختران زیادی نامه نوشتند و یا با دفتر مجله تماس گرفتند و گفته‌اند که با خواندن چنین سرگذشت‌هایی از فرار و پناه بردن به ناامنی‌ها منصرف شده‌اند. پدر و مادرهای زیادی هم تشکر کرده‌اند بابت اینکه چاپ چنین مواردی آگاهشان کرده است. دوستان خوبم، تجاهل و چشم بستن بر حقایق، مشکلی از مشکلات حل نمی‌کند پس برای جلوگیری از فساد و تباهی، چاره‌ای جز قبول آنها و سپس یافتن راهی برای رفع آنها نداریم. من به عنوان عضوی از این جامعه وظیفه خود می‌دانم که با نوشتن مواردی از این دست، آن هم ضمن رعایت شئونات اخلاقی با هموطنانم بی‌پرده سخن بگویم تا بلکه بتوانم از تباهی حتی اگر شده یک نفر پیشگیری کنم. پس شما مهربانان اینقدر مرا متهم نکنید به اینکه «صبا ادیب داره راه خلاف کردن رو به جوونا یاد می‌ده و استرس به جون خانواده‌ها می‌ندازه!» از اینکه مصدع اوقات شریفتان شدم، پوزش می‌طلبم.

ارادتمند شما: صبا ادیب

اینکه می‌گویند فلانی «خوشی زده زیر دلش»، کاملا حقیقت دارد. من این واقعیت را با تمام وجود در زندگی‌ام لمس کرده‌ام. بگذارید همه چیز را از اول برایتان بگویم؛ ما یک خانواده چهار نفره کاملا خوشبخت بودیم. پدر و مادرم که هر دو تحصیلکرده و استاد دانشگاه بودند، برای رفاه و پیشرفت من و برادرم از هیچ تلاشی فرو گذار نمی‌کردند. آنها همه شرایط را طوری فراهم می‌کردند که من و برادرم جز درس خواندن به چیز دیگری فکر نکنیم. ما یک گروه شش نفره شامل سه دختر و سه پسر از فامیل بودیم که برای کنکور و قبولی در دانشگاه درس می‌خواندیم. فکر بد به ذهنتان راه ندهید چون روابط ما کاملا تحت نظر خانواده‌هایمان بود و از علاقه و عشق و عاشقی در این رابطه‌ها خبری نبود. بزرگترین هدفمان زدن پوز یکدیگر و آوردن رتبه در کنکور بود. بعد از یک سال استرس و بی خوابی و روزی پانزده ساعت درس خواندن، بالاخره روز کنکور فرا رسید. بیش از همه بچه‌ها من به نتیجه کارم مطمئن بودم و می‌دانستم با رتبه‌ای عالی در کنکور پذیرفته خواهم شد اما راستش خودم هم هیچ تصور نمی‌کردم که با رتبه‌ای دو رقمی آن هم در دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شوم. قبولی من، آن هم با چنین رتبه‌ای حسادت بچه‌های گروهمان را برانگیخت علی‌الخصوص اینکه جز من و یکی دو نفرشان که آن هم در دوره شبانه دانشگاههای تهران پذیرفته شده بودند، بقیه باید برای ادامه تحصیل به شهرستان‌های نزدیک تهران می‌رفتند. خوب می‌دانستم که بچه‌ها از شدت حسادت دلشان می‌خواهد چشم‌هایم را از کاسه در بیاورند. دختر عمویم می‌گفت: «ما همش کنار هم بودیم و با هم درس خوندیم. پس چطور شد که تو با این رتبه قبول شدی و من بیچاره باید برم شهرستان؟!» و یا پسر دایی‌ام می‌گفت: «من هم اگه پدر و مادرم جزو اساتید بهترین دانشگاههای معتبر بودن حتما با این رتبه قبول می‌شدم!» خلاصه هر کسی چیزی می‌گفت، من اما در مقابل این سمپاشی‌ها دلیلی برای دفاع کردن از خودم نمی‌دیدم چون خوب می‌دانستم که برای رسیدن به هدفم چقدر تلاش کرده‌ام! پدر و مادرم که از موفقیتم بسیار خوشحال بودند به مناسبت قبولی دخترشان جشن بسیار مفصلی گرفتند و همه فامیل را دعوت کردند. آن روز را هرگز فراموش نمی‌کنم. تا جایی که می‌توانستم به پشت کنکوری‌های فامیل واعضای گروهمان فخر می‌فروختم و هیچ تصور نمی‌کردم که این دیو سیاه غرور و نخوت بخواهد کار دستم بدهد و پوزه‌ام را به خاک بمالد!

بدون اغراق می‌گویم که جزو بهترین دانشجوهای دانشگاهمان بودم؛ نمونه و درسخوان! اگر همینگونه



پیش می‌رفتم حتماً می‌توانستم برای تحصیل در خارج از کشور بورسیه بگیرم اما صد افسوس که همه چیز آنگونه که دوست داشتم پیش نرفت و من درست زمانی که در نقطه اوج بودم با سر به زمین خوردم! آنقدر از دانشجوی نمونه بودنم باد به غبغبم افتاده بود که به هیچ کس محل نمی گذاشتم. هر کدام از اعضای گروهمان که تماس می گرفتند و یا می‌خواستند مرا ببینند با تندی جوابشان را می‌دادم و می گفتم: «من نمی‌تونم وقت با ارزشم رو برای آدمایی مثل شما هدر بدم!» آری، من که روزی دختری مهربان و فهمیده بودم حالا تبدیل به یک موجود خودخواه و مغرور شده بودم که جز پدر و مادرم همه از من فراری بودند. حتی برادر کوچکم گاهی می گفت: «خواهر جون، قبل از اینکه بری دانشگاه خیلی مهربون بودی اما الان یه جوری شدی. دیگه حتی نمی‌شه باهات حرف زد. آخه مگه قبولی تو دانشگاه اینقدر پز و افاده داره؟!» و من در جوابش می گفتم: «می دونی بدون سهمیه با رتبه هشتاد تو کنکور قبول شدن یعنی چی؟ من یه نابغه‌ام، یه مغز طلایی دارم که به واسطه اون می‌تونم به یه نخبه جهانی تبدیل بشم. اون وقت تو انتظار داری که با آدمای پائین‌تر از خودم نشست و برخاست داشته باشم؟!» آری، اینگونه بود که همه آدمهای اطرافم را به نوعی از خودم رنجاندم. چهار ترم از تحصیلم می گذشت و من که همچنان بر اسب غرور سوار بودم، عاشق شدم! منی که حتی چند دقیقه صحبت تلفنی با کسی که به قول خودم از من پائین‌تر بود و از «آی کی یو» بهره‌ای نبرده بود، کسر شان خودم می‌دانستم، هیچ گمان نمی کردم روزی عاشق کسی شوم که به مراتب از هر نظر از من پائین باشد و زندگی‌ام را به باد فنا دهد...

با «هادی» در مسیر دانشگاه آشنا شدم. هر روز بعد از دانشگاه برای بازگشت به خانه سوار اتوبوس‌های BRT می‌شدم و بعد از پیاده شدن در چهارراه ولیعصر به سمت تجریش می‌رفتم. همه کسانی که در تهران زندگی و کار می کنند می‌دانند که در ساعات شلوغی روز، یعنی زمانی که مدارس، اداره‌ها و دانشگاهها شروع به کار می کنند و یا کارشان تمام می‌شود، بهترین راه برای رهایی از ترافیک نفسگیر این ساعات، استفاده از وسایل نقلیه عمومی مثل مترو و یا اتوبوس‌های تندرو است. من هم از این قاعده مستثنی نبودم. یعنی با وجود داشتن اتومبیل که پدر به مناسبت قبولی‌ام در دانشگاه برایم خریده بود، باز هم ترجیح می‌دادم که راحت‌تر و بی‌دردسر‌تر به دانشگاه بروم و برگردم. در همین رفت و آمدها بود که هادی را دیدم. او جوانی زیبا و جذاب بود که روی پل عابر می‌ایستاد و فیلم‌های روز دنیا را می‌فروخت. اوایل هیچ توجهی به او نداشتم یعنی اصلا او را نمی‌دیدم اما کم کم به دیدن او که به نرده‌های پل تکیه می‌زد و خیره نگاهم می کرد، عادت کردم. زودتر از آنچه فکرش را بکنم دلم پیش چشمان آبی و خوش حالت این پسر یک لاقبا سرخورد. خب، چه می‌شود کرد؟ کار دل است دیگر!

اولین بار این هادی بود که جسارت به خرج داد و نزدم آمد و حرف دلش را زد. او از عشقی که به من داشت گفت، از این که در تمام این روزها با وجود سرما و گرما فقط به عشق دیدن من آنجا می‌ایستاده! نمی‌دانم چرا، اما شنیدن این حرف‌ها قند در دلم آب کرد. تا به خودم بجنبم دیدم که من هم به او علاقمند شده‌ام، به همین سادگی! در برابر هادی دیگر آن دختر مغرور و نخبه نبودم. او حالا دیگر دنیای من بود و اگر یک روز نمی‌دیدمش و صدایش را نمی‌شنیدم، دیوانه می‌شدم! من، دختری که توانایی‌های تحصیلی‌ام زبانزد بود و در دانشگاه یک دانشجوی ممتاز بودم و مایه مباهات خانواده‌ام، حالا در برابر هادی که حتی دیپلمش را هم نگرفته بود، همچون بره‌ای رام و مطیع بودم که بی چون و چرا حرف‌هایش را می‌پذیرفتم. با آمدن هادی زندگی‌ام رنگ و بوی دیگری به خود گرفت. من که پیانو می‌نواختم، تمام فضای خانه را به عشق او پر از نغمه‌های شوپن و بتهوون می کردم. هادی که پا به زندگی‌ام گذاشت، تازه فهمیدم که زندگی جز بیداری‌های شب امتحان و خرخوانی، زیبایی‌های دیگری هم دارد؛ پارتی‌های مختلط، رقص و پایکوبی و سیگار و مشروب! از آنجایی که خانواده‌ام به من اعتماد کامل داشتند و بعد از قبولی در دانشگاه آزادم گذاشته بودند، پرس و جو و نظارتی بر رفت و آمدهایم نداشتند و من خیلی راحت می‌توانستم همراه هادی باشم. اولین بار در یک میهمانی لب به مخدر زدم. آن روز عصر در خانه یکی از دوستان هادی کنار هم جمع بودیم. هادی سیگار بلندی را روشن کرد و به سمتم گرفت و گفت: «یه پک بزن، حالت رو خوب می‌کنه. نترس مثل شیشه و کراک و این جور آت و آشغالا نیست که اعتیاد آور باشه. ما تریپ سنتی کار می‌کنیم، زدیم تو کار حشیش! تو این دوره و زمونه که همه از این چرت و پرتای مزخرف می‌کشن، حشیش حکم کیمیا رو داره. در ضمن چون گیاهی هم هست، هیچ عوارضی نداره!» تا به آن روز هرگز حتی جرات حرف زدن از مواد مخدر را هم نداشتم اما آن روز به واسطه اعتماد به نفسی که هادی به وجودم ریخت، شجاع شدم و سیگار را گرفتم. هادی لبخندی زد و گفت: «فقط یه پک بزن!» و سپس یادم داد چگونه دود حشیش را در ریه‌هایم نگه دارم. پدر و مادرم همیشه ما را از آوردن نام مواد مخدر هم نهی کرده بودند اما آن روز وقتی پک‌های بیشتری به آن سیگار زدم، سرخوشی تمام وجودم را پر کرد و به این نتیجه رسیدم که مواد مخدر همیشه هم مضر نیستند و می‌توانند حس و حالی تازه به ارمغان بیاورند! خوب به خاطر دارم که آن روز پس از چند پک، احساس سرخوشی و دگرگونی کردم. گذر زمان به شدت برایم کند شده بود و صداها و رنگ‌ها را برجسته‌تر و قوی‌تر حس می کردم. این احساس آنقدر برایم شیرین بود که با خنده به هادی گفتم: «این ماده واقعا جالبه. احساس می کنم مغز و بدنم دیگه از من پیروی نمی‌کنن!» آنقدر حشیش برایم لذت بخش شده بود که به محض اینکه هادی سیگاری تعارف می کرد آن را مشتاقانه می کشیدم. یکی دو ماه که گذشت دیگر نمی‌توانستم صبر کنم که هادی حشیش تعارفم کند. در حالی که به او پول می‌دادم تا برام حشیش بیاورد، می گفتم: «نمی دونم چرا بزرگترا اینقدر از حشیش نفرت دارن؟ دلم می‌خواد اونقدر حشیش بکشم که ساعت‌ها نشئه بمونم!» هادی هم در جواب حرف‌هایم می‌خندید. تقریبا یک‌سال از اولین روزی که حشیش کشیدم، می گذشت. حالا دیگر مصرف مواد مخدر برایم از حالت تفریحی خارج شده بود. هر روز صبح با بدبختی خودم را از رختخواب بیرون می کشیدم و به پارک خلوتی که نزدیک خانه‌مان بود، می‌رفتم و یک سیگار حشیش می کشیدم. حالا دیگر برای رسیدن به نشئگی نیاز به مقدار مصرف بیشتری داشتم. آنقدر مصرفم بالا رفته بود که هادی هم نگرانم شده بود و می گفت: «تو دیگه خیلی داری زیاده روی می کنی دختر!» و من در جوابش می گفتم: «می‌بینی که چقدر ظرفیتم بالاست. من یه دختر قدرتمند هستم و هر وقت بخوام ترک می کنم. تو هم نگرانم نباش و هر چقدر ازت حشیش خواستم بی‌معطلی برام بیار!» دیگر آن دانشجوی نمونه نبودم و این تعجب همه اساتید و همکلاسی‌هایم را برانگیخته بود. خودم اما ککم هم نمی گزید. هر بار که پدر و مادرم درباره وضعیت تحصیلی‌ام سوال می کردند، لبخند با شکوهی نثارشان می کردم و می گفتم: «اوضاع کاملا روبراهه!» من حالا به یک دروغگوی حرفه‌ای هم تبدیل شده بودم. خیلی راحت پدر و مادرم را می‌پیچاندم و بعد از دانشگاه همراه هادی به خانه دوستانش می‌رفتم و با دختران و پسران دیگری که آنجا جمع می‌شدند، حشیش می کشیدیم و مشروب می‌خوردیم و می‌زدیم و می‌رقصیدیم! حالا دیگر تعداد غیبت‌هایم زیاد شده بود و نمراتم هر روز کمتر و کمتر می‌شد با این وجود اما با زرنگی تمام پدر و مادرم را می‌فریفتم و حقیقت را از آنها مخفی می کردم و خودم را دانشجوی ممتاز نشان می‌دادم. پدر و مادرم هم که حتی در خواب هم نمی‌دیدند دخترشان معتاد شده باشد، بی حالی و کسالت و آشفتگی‌ام را به پای سنگین شدن درس‌هایم می گذاشتند! حالا دیگر حشیش که هر بار برای گرفتنش باید کلی پول به هادی می‌دادم و خواهش و تمنا می کردم، به جزیی از زندگی‌ام تبدیل شده بود و توان نداشتم آن را کنار بگذارم. من که از سلامت بدنی فوق‌العاده‌ای برخوردار بودم، حالا همیشه مریض و بدحال بودم و دست و پاهایم سرد سرد بودند. شاید باورتان نشود اما هر روز از فرط سرفه از خواب بیدار می‌شدم و بالش را جلوی دهانم می‌گرفتم تا پدر و مادرم از سرفه‌های وحشتناکم بیدار نشوند! اما این تمام ماجرا نبود. من که روزی به نخبه بودنم افتخار می کردم، حالا به لطف این مخدر دچار فراموشی می‌شدم و در یادگیری درس‌هایم مشکل داشتم. دیگر نمی‌دانستم چطور رفتارهای مشکوکم را برای پدر و مادرم توجیه کنم. می‌دانستم با کمی کنکاش خواهند فهمید ماجرا از چه قرار است

بقیه در صفحه ۶۲

انسان هر چه بالاتر برود احتمال دیده شدن و صدای شلوارش بیشتر می شود

● ادیسون

گفتگوی اختصاصی با ایلیا منفرد

شایعه مرگ مرا پخش کرده بودند...

گل ارکیده... مطمئن هستم شما هم با شنیدن نام گل ارکیده به یاد یکی از خاطره انگیزترین ترانه‌های ایران می‌افتید. ترانه‌ای با صدای ایلیا منفرد که نزدیک به پانزده سال پیش آن را اجرا کرده است. ایلیا نزدیک به ده سال پیش آلبومی را منتشر کرد و پس از آن بنا به دلایلی کارهایش مجوز نگرفت. داستان این سالهای سکوت ایلیا را از زبان خودش می‌شنویم.

گفتگو: لیلا خانی

آخرین اجرای شما کی بود؟

۱۰ سال پیش...

چرا ۱۰ سال تاخیر؟

من از تاریخ ۸۲/۸/۴ تا به اکنون نتوانستم یک مجوز آلبوم بگیرم. زمانی که ماهواره امید به فضا پرتاب نشده و هنوز اتمی نشده بودیم... خیلی اتفاقات عجیب و غریب در این مملکت افتاد ولی ما نتوانستیم برای یک آلبوم مجوز بگیریم (با خنده)

یعنی هیچ اقدامی نکردید؟

در زمانهای گذشته یک مدلی بود که می‌گفتند خوب شما به هر دلیلی نباید کار کنید و ممنوع الکار هستید ولی الان می گویند کار بکنید هیچ ایرادی ندارد ولی وقتی هم که کار می کنیم مجوز نمی‌دهند و اصلا نمی گویند که ایراد کار در کجاست؟! اینکه ایراد در ترانه است یا در ملودی است و یا اینکه با خودت مشکل دارند! ما مدام می رویم و می آییم و هیچ اتفاقی نمی‌افتد! البته به تازگی آقای پاشایی رئیس اداره موسیقی قول‌هایی داده‌اند که امیدوارم درست شود. لازم است به وسیله نشریه شما از وی تشکر و قدردانی کنم.

یعنی آن زمان چیزی به شما نگفتند که ممنوع الکار هستید؟

نه هیچ ابلاغی به من نشد و حتی یک بار بخاطر اینکه تکلیفم با خودم روشن شود به حراست مرکز ارشاد در بهارستان رفتم. پرونده من را باز کردند و واقعا به غیر از نام و نام خانوادگی و کارهایی که ساخته بودم و چیزهایی که مقبول قوانین است، هیچ چیزی در آن پرونده نبود (با خنده) آقایی که مسئول آن قسمت بود گفت پرونده شما هیچ موردی ندارد!

کارهای شما هم در این زمان در رادیو و تلویزیون پخش می‌شد...

من فکر می کنم از آن سال تا به الان بالای ۱۰ هزار بار «گل ارکیده» پخش شده است و می توانم بگویم که حداقل ۱۰۰۰ بار من رادیو و تلویزیون رفته‌ام. خود من هم دلیل این وضعیت را نمی‌فهمم!

این وضعیت خیلی سخت است به یک کسی میگویند شما ممنوع الکار هستید و تکلیفش مشخص است اما شما ممنوع الکار هم نبودید...

ممنوع الکاری مصداق دارد. به فرض مثال می گویند شما در شبکه‌های ماهواره‌ای بودید یا اینکه یک آهنگی از شما پخش شده که ماجرایی داشته یا اصلا در اینترنت کار غیر مجاز پخش کردید. من اصلا یک فریم در ماهواره نبودم و حتی یک کار از من در اینترنت پخش نشده! متاسفانه می توانم بگویم که بزرگترین ضرر من این بود که همیشه دوست داشتم به زور خودم را در زیر چتر قانون جا بدهم و شاید اشتباه کردم! تمام کسانی که غیر قانونی آمدند الان آردشان را الک کرده و الکشان را آویختند و مدام کنسرت هم می‌دهند.

دقیقا همین طور است ولی شما هنوز مجوز نگرفته‌اید و هیچ کس به شما جوابی نداده است...

خیر به عبارتی ۱۰ سال است که زندگی من در سکوت گذشت در این ۱۰ سال حداقلش این بود که من ۶ تا آلبوم روانه بازار کنم.

خوب در این ۱۰ سال فکر نکردید که تغییراتی در این آلبوم ایجاد کنید تا مجوز بگیرید؟

من هر کاری برای اینکه مجوز بگیرم را انجام داده ام. الان هم به شما می گویم که یک آلبوم بود به اسم افیون که کلاً توقیف شد و من به طور کامل آن را فراموش کردم. بعد آلبومی به اسم «به کسی نگو» را آماده کردم و این آلبوم هم مسکوت ماند و آنقدر قدیمی شده بود که پخشش فایده‌ای نداشت. در کل در این چند سال حدود ۳۶ آهنگ به وزارت ارشاد داده‌ام. چند سال پیش هم آلبوم «برای همه سالهایی که گذشت» را به ارشاد تحویل دادم.

جریان شایعاتی که در مورد شما پیش آمده چیست؟

برای یک هنرمند خیلی دردناک است که در شبکه‌های اجتماعی مخاطبش برایش بنویسد که آیا ایلیا منفرد زنده است؟ اینکه می گویند مرده است واقعیت دارد؟ و... همه اینها سوژه‌ای شد برای یک ترانه و اسمش شد برای همه سالهایی که گذشت که اینطور شروع می‌شود:

«یه روز با بوی ارکیده تورا تا خاطره بردم
برای عاشقت کردن چقدر من خون دل خوردم
چه زود از یاد تو رفتم فراموشیت مرا گم کرد
نپرسیدن چه خاموشم همه گفتند که من مردم»

نکته دیگر اینکه خیلی‌ها اسم شما را فراموش کرده‌اند. درست است؟

یکی از خاطرات بامزه من این است - که البته خاطره به خودی خود خوب نیست - یادم می آید ختم استاد علی حاتمی بود. آن زمان ما پنج و شش خواننده بودیم. من، شادمهر عقیلی، ناصر عبدالهی، خشایار اعتمادی و... برای مراسم ختم به تالار وحدت رفتیم و آنقدر مورد توجه مردم قرار گرفتیم که نزدیک بود فضای مراسم به هم بخورد و به ما گفتند که شما اینجا را ترک کنید. به خوبی یادم است با یک پیکان قهوه‌ای رنگ ما را فراری دادند! یک روزهایی را این گونه سپری کردم و حالا اینطور. خوب طبیعی است یکی از ظالم‌ترین عرصه‌ها عرصه هنر است و اگر خود را به صورت آنلاین نگه نداری طبیعتا فراموش می‌شوی.

به همین دلیل است که تقریبا فراموش شده اید؟

این فراموشی یک جورایی بود و یک جورایی نبود! به دلیل اینکه در این فضای مجازی من حداقل در روز ۱۰۰۰ تا پیامک دارم و می‌دانم که هنوز فراموش نشدم. مثلا چند وقت پیش کنسرتی که در سالن میلاد داشتم برایم خیلی جالب بود که ۱۶ سال از تولد گل ارکیده می گذرد ولی آن شب ۶ هزار نفر با من گل ارکیده را فریاد می زدند و همه این ترانه را از حفظ



بودند. خوب این نشان می‌دهد حافظه شنیداری مردم برتر از حافظه بینایی آنهاست. ضمن اینکه من در طول سالهای گذشته خیلی تغییر چهره دادم. پسری بودم با موهای مشکی بلند ولی الان یک مرد جاافتاده با موهای جوگندمی کوتاه! باید حق بدهیم که یک سری‌ها من را نشناسند.

من واقعا اگر می‌دانستم مشکل کجاست برای برطرف کردنش حتما اقدام می‌کردم. فکر می‌کنید از سال ۱۳۷۶ تا به الان چند بار گل ارکیده یا بارون از صدا و سیما پخش شده؟ زیاد.. در ماه رمضان بود که یکی از دوستان با من تماس گرفت و من را در برنامه‌ای که داشتند دعوت کرد تا آهنگ گل ارکیده را اجرا کنم و من هم پذیرفتم اما بعد از دو ساعت باز تماس گرفت و معذرت‌خواهی کرد و گفت که شما نمی‌توانی بیایی چون آهنگ گل ارکیده مجوز آرشیو در سازمان را ندارد. متعجب پرسیدم که اگر مجوز ندارد بعد از ۱۶ سال چرا پخشش می‌کنید؟ که بعد از این موضوع طی درخواستی خواستم که دیگر این آهنگ از صدا و سیما پخش نشود اگر مجوز ندارد...



از طرفی داشتیم خواننده‌هایی که در زیر زمین خانه‌شان با یک میکروفن غیر حرفه‌ای ۷-۸ کار ضبط کرده و سی‌دی‌هایشان در بیرون به فروش رفته و به نامی می‌رسند و بعد با همان نام به ارشاد رفته و در عرض مدت کوتاهی مجوز گرفتند و الان مشغول برگزاری کنسرت هم هستند ولی من هیچ وقت این کارها را نکردم و همچنان در گیر این هستم که مجوز بگیرم!

چرا این کار را نکردید؟

بچه که بودم پدرم یک جمله‌ای را به من گفت و همیشه این جمله در گوش من ماند. گفت:» برای اینکه روبروی قانون قرار نگیری، سعی کن پشت سر قانون راه بروی.» من این جمله را دوست داشتم و همیشه برای من ماند و از طرفی شغل من سینما است. کار من کارگردانی سینما است و اگر کار غیر مجاز در موسیقی می‌کردم طبیعتا کار من در سینما را هم تحت تاثیر قرار می‌داد و نمی‌توانستم به فعالیت‌های سینمایی خودم بپردازم. چند وقت پیش دوستانم یک کیکی برای من خریده بودند و روی این کیک ۴ تا شمع عدد یک بود یعنی من ۱۱۱۱ (هزار و صد و یازده) قطعه با کلام برای خواننده‌های دیگر ساخته، ۵۱ موسیقی متن کار کرده، ۴۲ کار تئاتر داشته، ۱۵ فیلم ساخته و ۲ سریال کار کرده‌ام. این همه خدمت فرهنگی به مملکت خود کردم که البته وظیفه‌ام بوده و باید می‌کردم و همچنان هم خواهم کرد. در سه دانشگاه



مشغول تحصیل هستم و آن کسی که سر چهار راهها آکاردئون می‌زند، دستمزدش از استاد دانشگاه بیشتر است. اگر من آدمی بودم که کار چیپ انجام می‌دادم قطعا مانند خیلی از دوستان که کار غیر مجاز انجام دادند و از غیر مجاز آمدند و مجاز شدند، الان شاید معروف بودم. خیلی جالب است که آنها اعتبارشان در ارشاد قویتر شده بعد مایی که همش کار قانونی کرده‌ایم به اندازه آنها اعتبار نداریم!

در این چند سال به کار کارگردانی مشغول بوده‌اید از حرفه سینمایی خود بگویید؟

تحصیلات من سینما بوده رشته کارشناسی و کارشناسی ارشدم سینماست و در دانشگاه در زمینه سینما تدریس می‌کنم موسیقی برای من هیچ وقت شغل نبوده.

اول کار سینما انجام داده‌اید یا موسیقی یا برعکس؟

من هم کار سینما انجام داده‌ام هم کار موسیقی و این دو همیشه با هم بودند.

اولویت با کدام بوده؟

اولویت نه! راستش دلم همیشه با موسیقی بوده ولی سینما را خیلی دوست داشته‌ام. مثل این می‌ماند که بگویی خواهرت را بیشتر دوست داری یا برادرت را (با خنده) و نمی‌توانی بگویی کدام! چون خواهر را به عنوان خواهر و برادر را به عنوان برادر دوست داری و نمی‌توانید با هم مقایسه کنید.

جالب است به عنوان کارگردان یک کار مستند انجام داده‌اید. مستند «این مرد جادویی نیست»..

مستند نبود! مستند داستانی بود به نوعی می‌توان گفت اولین فیلمی در ایران بود که سبکش اینترتینمنت یعنی سرگرمی‌سازی بود. متاسفانه ما در فرهنگی زندگی می‌کنیم که تفریح برای ما تعریف نشده. وقتی می‌گوییم تفریح، می‌گویند برو باشگاه! ولی آن ورزش است تفریح نیست. تفریح این شده که جوانهای ما با ماشین‌هایشان بروند خیابان بچرخند. خوب یک جوان برای تفریحش چه کار باید بکند؟ همه که ورزشکار نیستند، همه که اهل علم و دانش نیستند. جوان می‌خواهد انرژی درونی خود را تخلیه کند! و آیدی‌های این فیلم هم برای سرگرمی و تفریح بود که شما با خانواده‌ات بنشینی و فیلم را ببینی آیا بتوانی متعجب شوی یا نشوی... حالا چقدر موفق بود نمی‌دانم ولی از روی فروشش معلوم است که موفق بوده.

بیشتر هم تله فیلم کار کرده‌اید..

بله فیلم‌هایی که کار کرده‌ام «اینجا پایان دنیا نیست - برگ و باد - کلاه مخملی - خیال خام - چشم‌های کر گوش‌های کور و...»

کار جدیدی هم دارید؟

امسال ترجیحم بر این بود که فشارم را روی موسیقی بگذارم تا بتوانم مجوز این آلبوم را بگیرم و تکلیفش روشن شود. ولی یک کار جدیدی دارم به نام «شب نشینی در برزخ» که اولین فیلم گروتسک ایران خواهد شد. به این معنی که شما وقتی این فیلم را می‌بینید در ابتدا وحشت می‌کنی و می‌خواهی فریاد بزنی ولی همان لحظه غش غش داری می‌خندی و این اولین کار سینمایی من خواهد بود.

سراغ کار سینمایی نرفته‌اید؟

وقتی اسم هنر در میان می‌آید تفکر این است که یک فضای لطیف و نرم و خیلی مهربان است ولی واقعا این طور نیست ما در جایی هستیم که تکلیف هنرمان را قبل از هنرمند مافیا تعیین می‌کند. تا اسم مافیا می‌آید همه یاد سیسیل ایتالیا می‌افتند ولی مافیای هنرمان واقعا وحشتناک است و چون من ذاتا انسانی هستم که آرامشم را بیشتر از این چیزها دوست دارم اگر فرصتی برای ورود به من داده شود، ورود می‌کنم و اگر داده نشود برایش تلاش نمی‌کنم. برایم جذابیتی ندارد که بخواهم خودم را درگیر هیاهوی بسیار برای هیچ کنم.

مثل اینکه کارتان درست شد؟

بله، آن هم با کمک تهیه کننده و مدیر برنامه جدیدم آقای اشکان اقوامی پناه. با شروع همکاری با وی آنقدر به من انگیزه دادند و من را از لحاظ معنوی و همه لحاظ حمایت کردند که باعث شد این انگیزه در من ایجاد شود که دوباره شروع کنم و جا دارد اینجا به وسیله مجله شما از او تشکر کنم.

و سخن پایانی...

هیچگاه خیال خوبی‌ها درمان بدی‌ها نیست بلکه صدچندان بر زشتی آنها می‌افزاید، پس امروز اولین روز از باقی عمر من است. ویلیام شکسپیر ■

روایت حامد بهداد از سکانس خداحافظی پدرش

پدر حامد بهداد بازیگر جوان سینمای ایران ۲۶ مردادماه دار فانی را وداع گفت. حامد بهداد در تهران به دنیا آمده اما در نیشابور بزرگ شده که این مهاجرت به دلیل شرایط شغلی پدرش پیش آمده است. بهداد در مصاحبه‌ای گفته که اولین کتک را از پدرش در این شهر خورد که برایش خاطره‌انگیز است! «فضای اقتصادی بد، خانواده را مسموم و دچار ترس می کند. یادم نمی رود صدمات بیش از حد و ناامنی اقتصادی منجر شد که پدرم برای اولین بار مرا کتک بزند.»

چه خوشبختم که پدرم به من نماز خواندن یاد داد

پدر حامد ورشکسته می شود و خانواده بهداد مجبور می شوند به مشهد مراجعت کنند. بهداد در مصاحبه‌ای با همشهری بیست‌وچهار در این مورد گفته است: چه خوب که مجبور شدیم برویم نیشابور و مشهد. خدارا شکر که فرصت شد چوب دست بگیرم و دیگ حلیم را هم بزنم. یاد گرفتم که برای نذر و ایام مذهبی قرآن و دعا را درست بخوانم. چه خوشبختم که پدر من به من نماز خواندن یاد داد و امروز بلدم وضو بگیرم و نماز بخوانم....به خصوص که این برای همه واجب است و برای آرتیست واجب موکد.

نکند پدرم آخرین لحظه منتظر من است تا برایم دست تکان بدهد

بهداد همچنین در گفت‌وگویی با «دنیای تصویر» با ذکر خاطره‌ای از نحوه خداحافظی با پدرش در این شهر و ورود به دنیای بازیگری توضیح داده است: سوم دبیرستان که بودم در دانشگاه قبول شدم. دستگاه ویدیوی خانگی‌مان را فروختیم تا شهریه رزرو دانشگاه را بپردازیم. سال چهارم دبیرستان با پدرم قهر بودم. مردی که امروز می فهمم منبع لایزال عشق به خانواده‌اش بود. آن روزها همه چیز بین من و پدرم خاموش شده بود؛ نه صحبتی بود و نه روی خوشی. بیشتر وقتم را با برادر کوچکم حسام و رفقایم می گذراندم. چشم و گوشمان هم یواش یواش داشت باز می شد. وسایلم را در چمدان جمع کرده بودم و کتاب‌هایم را هم در یک کارتن گذاشته بودم تا با خودم ببرم تهران. روز رفتن رسیده بود. به آژانس زنگ زده بودم تا با ماشین بروم ایستگاه قطار. آن روز وانت پدرم پر از اجناسی بود که باید تحویل می‌داد و دیرش شده بود. داشتم بی خداحافظی می رفتم که پدرم صدایم کرد و گفت ما هنوز با هم حرف نزدیم، صبر کن تا با هم صحبت کنیم. نشستم و چشمم را به زمین و اطراف دوختم تا حس بد خودم را از چشمان پدرم دور نگه دارم. نصیحتم کرد و دو مورد را به من گفت که مهم‌ترین درس‌های زندگی‌ام شد. اولیش این بود که شب به شب جوراب‌هایت را بشور. دومیش این بود که به خانه مردم نرو. بعد گفت مردم از درون



شکمت خبر ندارند اما ظاهرت را می بینند، همیشه به حمام برو تا تمیز باشی. بعد راجع به استقلالم صحبت کرد که چگونه می توانم کار کنم تا پول دربیاورم و سیر بشوم. آخرین تلاش‌های پدری بود که داشت از پسرش جدا می شد. گفت من هر کاری می کنم تا شهریه دانشگاه را به تو بدهم اما از زندگی‌ات را چه کار می کنی؟ گفتم ماهی ده هزار تومان به من بدهید. گفت حامد تهران در یاست، با ده هزار تومان می خواهی چه کار کنی؟ گفتم با پنج هزار تومان یک اتاق اجاره می کنم و با بقیه‌اش زندگی‌ام را می چرخانم. من تابستان‌ها همیشه به تهران می رفتم و تهران را دوست داشتم. صحبت‌های پدرم تمام شد و من فقط حرف‌هایش را شنیده بودم. با وجود این که دیرش شده بود خودش من را به ایستگاه قطار رساند. در ماشین هم سکوت بین ما حاکم بود. وسایلم را تا دم قطار آورد. موقع خداحافظی با خودم گفتم که دیگر لزومی ندارد این دم رفتن بداخلاق باشم. با پدرم روبوسی کردم و سوار قطار شدم. رفتم در کوپه نشستم و سرخوش از رفتن بودم. اشتیاق آینده ترس آدم را از بین می برد. قطار که راه افتاد تازه یاد میزانسن قدیمی دست تکان دادن مردم افتادم. انگار که صاعقه خورده باشد به سرم و چیزی مانند اره برقی افتاده باشد به وجدانم. گفتم نکند پدرم آخرین لحظه منتظر من است تا برایم دست تکان بدهد. با وحشت از جایم بلند شدم و از کوپه خارج شدم. از یک سالن دویدم و به پنجره سالن بعدی رسیدم و پدرم را دیدم که دارد سرک می کشد تا من را درون قطار پیدا کند. من هی می رفتم و می زدم به شیشه‌ها تا صدایش کنم، اما صدای قطار نمی گذاشت که بشنود. آخر سر محکم به یکی از پنجره‌ها زدم و بالاخره من را دید. آن لحظه جهان برایم اسلوموشن شد. ناگهان متوجه چشم‌های مظلوم این مرد قوی و رستم زندگی‌ام شدم. دیدم با یک نگرانی وصف‌ناپذیری برایم دست تکان می‌دهد و به موازات قطار تند تند حرکت می کند. مدام دست تکان می‌دادم و می گفتم که شما بروید و نگران من نباشید. اولین بار آنجا خطوط پیری را در صورت پدرم دیدم. آنجا مهم‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ام بود که با پدرم آشتی کردم و روی تمام عقده‌های بی‌موردی که جامعه بر روح خانواده ما وارد کرده بود، غبار محبت نشست. آنجا اولین بار بود که خطوط شکست را در صورت پدرم دیده بودم و زدم زیر گریه. خیلی گریه کردم. بعدها شنیدم که پدرم هم گریه کرده. داشتم گریه می کردم که چشمم افتاد به گنبد امام رضا(ع). خیلی دعا کردم و خانواده‌ام را سپردم به امام رضا. رابطه ما از آن لحظه عوض شد. آنجا بود که من انسان را درک کردم و توانستم پدر و مادرم را ببخشم. درست همان‌جا بود که خودم هم بخشیده شدم و فهمیدم وقتی می توانی رشد کنی که خودت را ببخشی.»

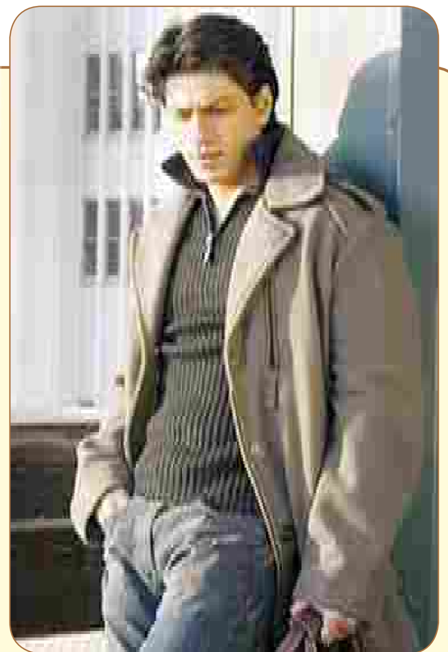
پادشاه اریک، بهترین‌ها را انتخاب می کند

اریک کانتونا، اسطوره منچستر یونایتد که بعد از خداحافظی از فوتبال حرفه‌ای به دنیای سینما پیوست، حالا در آستانه ریاست هیات داوران (ژوری) یک جشنواره فیلم انگلیسی-فرانسوی قرار دارد. این فوتبالیست همیشه جنجالی که سالها در اولدترافورد درخشید، قرار است رئیس هیات داوران جشنواره فیلم «دینارد» شود. این بیست و چهارمین سال برگزاری این جشنواره است. سال گذشته در این جشنواره ۳۰ فیلم به نمایش گذاشته شد که شش تای آن در بخش رقابتی حضور داشتند. هیات داوران هشت نفره این جشنواره از حرفه‌ای های صنعت فیلم و سینما تشکیل شده، چهار نفر از بریتانیا و چهار نفر از فرانسه. فیلم



برنده نیز جایزه ویژه «هیچکاک» را دریافت خواهد کرد. این جشنواره در شمال فرانسه برگزار می شود. کانتونا، ستاره سابق منچستر یونایتد و لیدز یونایتد بعد از کناره گیری از فوتبال در سال ۱۹۹۷ خود را به عنوان یک بازیگر حرفه‌ای مطرح کرد و بعد از مدتی توانست جایگاه خود را در این حرفه تثبیت کند، به ویژه با بازی در فیلم «در جست و جوی اریک». کانتونا البته روی هنر نقاشی نیز به طور حرفه‌ای تمرکز کرد. کانتونا ۴۷ ساله و دیگر همکارانش در هیات ژوری جشنواره دینارد، شش فیلم بریتانیایی را تماشا خواهند کرد تا از بین آن‌ها، یکی را به عنوان برنده جایزه هیچکاک یا «هیچکاک طلایی» انتخاب کنند. سال گذشته فیلم «رقص سایه» با بازی «کلایو اوون» برنده این جایزه شد. جشنواره دینارد طی روزهای ۲ تا ۶ اکتبر (۱۰ تا ۱۴ مهر) برگزار خواهد شد.

شاهرخ خان: زمان مشکلات نماز می‌خوانم و دعا می‌کنم



شاهرخ خان بازیگر مسلمان سینمای هند در گفت‌وگویی با نشریه تایمز ایندیا درباره حضور مسلمانان در بالیوود صحبت کرده است. بخش‌های برگزیده این گفتگو را به نقل از «فارس» در ادامه می‌خوانید:

■زندگی خانوادگی هنرمندان هندی شباهت زیادی به همکاران غربی خود ندارد و از ثبات بیشتری برخوردار است. چرا؟

■خب، ما شرقی هستیم و آن‌ها غربی. ما فرهنگ خاص خودمان را داریم و خانواده برایمان از ارزش ویژه و بالایی برخوردار است. البته نمی‌خواهم به زندگی خانوادگی همکاران غربی ایراد بگیرم. در بین آن‌ها کسانی هستند که زندگی خانوادگی گرمی دارند. ولی به طور کل، نگاه ما مردمی که در شرق زندگی می‌کنیم، نسبت به خانواده، پدر و مادر و مسائلی از این است متفاوت است. برای مثال، رابطه پدر و فرزندی که در بین ما شرقی‌ها رواج دارد به هیچ وجه شبیه رابطه‌ای نیست که یک پدر غربی با فرزندانش دارد. من همسرم را از زمانی که هجده سالم بود می‌شناسم. او سر صحنه مجموعه‌ای کار می‌کرد که من بازیگرش بودم. سال‌هاست که در کنار هم زندگی می‌کنیم و هر دوی ما احساس می‌کنیم آدم‌های خوشبختی هستیم. دو فرزندمان هم کانون گرم خانوادگی‌مان را گرم‌تر می‌کنند.

در گذشته بازیگران مسلمانی مثل دیلیپ کومار و مینا کومار نام‌های اصلی خود را تغییر دادند تا هویت مذهبی خودشان را پنهان کنند. اما امروزه بازیگران درجه یک مسلمان سینمای هند علناً درباره دین خود صحبت کرده و می‌گویند مسلمان هستند.

■آیا فکر می‌کنید فیلم‌های سینمایی عامل مهمی در این تغییر روش بوده‌اند؟

البته من فکر نمی‌کنم آن‌ها نامشان را به این دلیل تغییر دادند که هویت مذهبی خود را پنهان کنند. این تغییر نام برای این بود که نام‌های هنری شان زیباتر از نام واقعی خودشان بود. بازیگران غیر مسلمانی مثل استاد جیتندرا و آشوک کومار هم وقتی بازیگر شدند، نام‌های اصلی خود را تغییر دادند و نام هنری انتخاب کردند. یک زمانی، بسیاری از بازیگران با مذاهب گوناگون نام خود را تغییر داده و از نام هنری استفاده می‌کردند. این مثل یک عادت شده بود. صنعت سینمای ما همیشه احترام ویژه‌ای به تمام مذاهب گذاشته و بازیگران مختلفی از مذاهب مختلف در این صنعت کار و فعالیت می‌کنند و شهرت و محبوبیت بسیاری هم در بین عموم تماشاگران (از هر مذهب و مسلکی که هستند) دارند. ما بازیگران مسلمان هم جزیی از این سیستم و صنعت هستیم و کمک بسیار زیادی به آن کرده‌ایم. صنعت سینمای هند به مقدار زیادی مدیون کار و فعالیت هنرمندان مسلمان هندی است. خوبی هنر این است که تمام آدم‌ها را فارغ از هر مذهب و مسلکی که دارند، جذب خود می‌کند.

■شما همیشه با احترام درباره ادیان دیگر صحبت کرده‌اید. آیا این موضوع نتیجه نصایح والدین تان است؟

■بله. آن‌ها تعلیمات اسلامی را به من آموختند و گفتند همه ما یک خدای واحد داریم. به عنوان یک مسلمان، به اعتقادات مذهبی همه آدم‌های دیگر احترام می‌گذارم. همراه دوستانم به معبد می‌روم و در جشن‌های مذهبی‌شان شرکت می‌کنم. این نکته باعث می‌شود آن‌ها هم به مذهب و دیدگاه‌های من احترام بگذارند.

■زمانی که با مشکلی مواجه می‌شوید، به سراغ چه کسی می‌روید؟

■به الله پناه می‌برم. با او صحبت و راز و نیاز می‌کنم. نماز می‌خوانم و دعا می‌کنم. همیشه امیدوارم به کمک او مشکلاتم حل شود و به این مسئله ایمان دارم.

■اطرافیانتان می‌گویند وقتی مادرتان فوت کرد، دعا و نماز را برای مدتی قطع کردید. چه عاملی باعث وحدت دوباره تان با خدا شد؟

■مثل هر آدم داغدیده و عزاداری در آن زمان بسیار غمگین و ناراحت بودم. مادرم را که یکی از عزیزترین کسانم بود، از دست داده بودم و بابت این مسئله از دست خدا عصبانی بودم. ولی خیلی زود فهمیدم که اگر همچنان از دست خدا عصبانی و ناراحت باشم، شانس کمی برای دیدار دوباره با مادرم را خواهم داشت. اگر با خدا دوست نباشی، خبری هم از بهشت نیست. شما وقتی خیلی ناراحت هستید ممکن است از سر خشم حرفی بزنید یا کار غلطی انجام دهید، اما خیلی زود متوجه اشتباه خود شده و آن را جبران می‌کنید. خدا بهترین دوست، یار و همدم آدم‌هاست.

■اگر بازیگر نمی‌شدید چه حرفه‌ای را انتخاب می‌کردید؟

■شاید وارد کار تبلیغات می‌شدم و آگهی تبلیغاتی فیلم‌های سینمایی را می‌ساختم. معلمی را هم خیلی دوست داشتم. خیلی دوست دارم تعلیم بدهم و کمک کنم تا بچه‌ها چیزهای تازه‌ای یاد بگیرند.

حکیمان مال را از برای آن دارند که محتاج لئیمان نگردند

●ارسطاطالیس

چگونه پرویز پرستویی مانع طلاق یک زوج شد؟!

پرویز پرستویی سال‌ها قبل در مصاحبه‌ای روایت جالبی را باز گو کرده، که براساس این روایت، پرستویی مانع از طلاق یک زوج شده است. و در پاسخ به سوالی که عجیب‌ترین خاطره‌ای که از شهرت دارید چیست؟ می‌گوید: «از شهرت می‌شود استفاده‌های بدی کرد. اما در جاهایی هم می‌تواند کار ساز باشد. اتفاقی برای من پیش آمد که گاهی فکر می‌کنم از طرح‌های کیارستمی وار است. یک روز می‌خواستم از تقاطع کردستان تا تخت طاووس پیاده بروم که یک تاکسی آن طرف بزرگراه ایستاد و شروع کرد به بوق زدن برای من. با دو تا انگشت اشاره کردم که می‌خواهم پیاده بروم. اما باز هم اشاره کرد و من رفتم سمت اتومبیلش ببینم که چه می‌گوید. نزدیک که شدم گفت آقای پرستویی ما شما را دوست داریم چند دقیقه پیش من می‌نشینید؟ سوار که شدم اولین دیالوگ مرد این بود که آقای پرستویی، زن من عاشق شماست. گفتم ممنون سرور ما هستند. سلام خدمتشان برسانید. گفت مشکل من چیز دیگری است و دست کرد در جیبش و دو تا برگه داد خواست طلاق بیرون آورد. گفت پس از چند سال زندگی و یک دختر سه ساله، رفته خانه پدرش و طلاق می‌خواهد.



قرار شد به منزلشان برویم. وقتی به در منزل همسر این آقا رسیدیم من زنگ زدم. آقایی که بعدا فهمیدم پدر آن خانم است آمد دم در. از قیافه‌اش فهمیدم که تا به حال رادیو هم گوش نکرده و طبعا مرا نمی‌شناسد. گفتم با فاطمه خانم کار دارم و مرد معترض شد که چه کار داری؟ در همین موقع خانم جوانی آمد دم در و از واکنش و نگاهش فهمیدم باید همسر آن مرد باشد. باور نمی‌کرد که من آنجا آمده باشم. خلاصه از آنها اجازه گرفتم که داخل خانه شان بروم و براساس تجربیاتی که از کار کردن در دادگستری داشتم با دو ساعت حرف زدن آن خانم را راضی کردم که چادرش را سرش کند و برگردد

مصطفی گلیاری

این قصه آه لاله‌ی شقایق است

همه‌ی نام‌ها و نشانی‌ها واقعی است. حتی اسم لاله!

دفتری با جلد مقوایی زرد

اولین بار که زنگ زد، بهار بود. وسط‌های اردیبهشت بود. نشان به آن نشانی که این لاله‌عباسی‌ها تازه جوانه زده بودند. نه سلامی کرد نه علیکی شنید نه مقدمه‌ای گفت. لحنش آهسته و پراضطراب بود: «تو رو خدا کمکم کن! از این وضع خسته شدم. یا نجاتم بده یا بگو چطور خودمو بکشم. چند بار امتحان کردم ولی ناخودآگاه حواسم بوده که زیاد خطر نکنم. یه راه یادم بده که ضرب‌الأجل باشه و نتونم فکر کنم که دلم می‌خواد زنده بمونم و نجات پیدا کنم. امیدوارم کن که نجاتم میدی یا اون‌قدر ناامیدم کن که از مرگ نترسم... یا منو به آرزوم برسون یا زهر هلاهل بهم بفروش! تو رو خدا کمکم کن!» گوشی را گذاشت. در فاصله‌ای که دستش با گوشی به طرف دستگاه تلفن ثابتش می‌رفت، صدای جیرجیرِ لولای در و صدای مردی را شنیدم: «لاله با کی...» لحَن آن مرد، خشونت نداشت. تحقیر داشت.

فکرم را زیاد مشغول نکرد. گوشی من با چنین تلفن‌هایی آشنایی داشت. اگر این لاله‌ای که این‌طور زنگ زد، موضوعش حاد باشد، دوباره زنگ می‌زند و زد: این‌بار لحنش عادی بود و بلند حرف می‌زد: «ببخشین که قطع شد. تلفن ما با برق کار می کنه. برق رفت و قطع شد... کمکم می کنین؟» گفتم: «در زمینه‌ی برق تخصص زیادی ندارم. فقط می‌دونم کلید شو بزنی، روشن میشه، بازم که بزنی، خاموش میشه.» لبخندش را دیدم که در لحنش حل شده بود: «پس کمکم کنین که یا درست حسابی روشن شه یا خاموش شه.» گفتم: «به قول بایزید بسطامی روشن‌تر از خاموشی، چراغی ندیدم.» گفت: «ببین! من خودم شاعرم. جوابم رو با شعر نده! کمکم می کنی؟» از او خواستم به جای کلکل، ماجرایش را تعریف کند. و تعریف کرد. از وسط‌های اردیبهشت تا وسط‌های همین مرداد درگیر ماجرایش شدم.

لاله، ۳۴ ساله، مطلقه، ساکن پسکوچه‌های جیحون، شاعرِ سرگردان، رو از دست داده، از بابام هیچ خاطره‌ای که خودش ساخته شده باشه، ندارم چون خیلی بچه بودم که رفت و برنگشت. بعدش که بزرگ‌تر شدم، فهمیدم اتاق مقدسی که کسی نباید بره توش، اتاق بابام بوده. قاب عکسی هم که روی دیوارشه، بابامه! هیچیش شبیه من نبود. مامانم خالی رو که لای انگشت اشاره و انگشت بزرگه‌ی دست راستَمه، نشونم می‌داد و می گفت: «اینو از بابات ارث بردی. این خونه زندگی خوب و مرفه رو هم از بابات ارث بردی.» بعداً فهمیدم هنر شاعری رو هم از بابام ارث بردم. از این که می‌دیدم مثل بابام شاعرم، به خودم می‌بالیدم و خال لای انگشتم رو به همه نشون می‌دادم و می گفتم این خالِ شاعریه اما نمی‌دونستم که این خال چه داغ‌ها که رو دلم نمیذاره!

به انجمن شعری می‌رفتم که از خونه‌مون زیاد دور نبود. خونه‌ی مامانم سعادت‌آباده. اونجا عاشق استادم شدم. یه شعر گفتم و احساسم رو بهش تقدیم کردم. با شعر جوابم رو داد که تو عاشق من نیستی. اگه بابات زنده بود، هم‌سن من بود. تو دنبال بابات می‌گردی و منو پیدا کردی. هر کارش کردم، قانع نشد که عاشق خودشم. با دل شکسته و سر شوریده و اعصابی قاطی اومدم خونه. دو روز بعد برامون مهمون اومد. مامانم از قبل کلی به من سفارش کرده بود که جلو مهمونا چطور رفتار کنم. دلم شکسته بود و حوصله‌ی مهمون نداشتم. چند تا خانوم بودن که مثل خودمون اهل حجاب و مذهبی بودن. با گل و شیرینی اومده بودن. وقتی منو دیدن، صلوات فرستادن و به هم شیرینی تعارف کردن. یکی از خانوما که بهش می گفتن خانوم جان، اومد و شیرینی گرفت طرف دهنم و گفت: «عروس عزیز و خوشگلم دهن‌شو شیرین کنه!»... چی؟ عروس؟ اخم کردم و از اتاق زدم بیرون. شنیدم که خندیدن و یکی‌شون گفت: بچه‌م از شرمی که داره گذاشت رفت!

روز بعدش رفتم انجمن شعر و به استادم گفتم واسه‌م خواستگار اومده. اگه منو نمی‌خوای، بگو! گفت تو هنوز وقت ازدواجت نرسیده و باید ادامه تحصیل بدی و از این حرفا زد. قهر کردم و رفتم خونه به مامانم گفتم: «باشه شوهر می کنم!» دیگه هم انجمن شعر نرفتم. درست یک ماه و سه روز بعدش لباس عروسی تنم کردن و رفتم خونه‌ی شوهر. اسمش مسعود بود. روز دوم مچ‌شو گرفتم که سیگار می کشید. نقش زدم و گفتم چرا سیگار تو قایم می کنی؟ پیش خودم بکش. فرداش فهمیدم هروئینی هم هست. باورم نمی‌شد که جوونی از چنان خونواده‌ای معتاد باشه. بازم نقش زدم که پیش خودم بکش. بعدش برام تعریف کرد که به پوچی فلسفی رسیده و به مواد پناه برده. می‌دونستم حرف مفت میزنه چون اصلاً هیچ فلسفه‌ای نداشت چه برسه به این که به پوچی برسه. خودم اهل مطالعه بودم و این چیزا رو خوب می‌فهمیدم ولی حالِ‌شو نگرفتم و گذاشتم حال خودش‌و بکنه. منم می‌رفتم تو انزوای خودم و هر شعری رو که می‌خواست بیاد رو کاغذ، تو حلقم خفه می کردم. ما چهار سال آزگار همین جوری زندگی کردیم. مسعود اهل کار و کاسبی نبود. دو تا آپارتمان داشت که یکی‌شو اجاره داده بود و باهاش می‌چرخیدیم. ظهر بیدار می‌شد و پشت لوله

زرورقش می‌نشست. بعدش چیزی می‌خورد و تا عصر فیلم می‌دید و گرد می‌کشید. عصر می‌رفت و آخر شب میومد و تا دیروقت برای خودش حال می‌کرد و می‌خوابید. یه شب خوابید و اُور دوز شد و دیگه بیدار نشد. وقتی که سرم از عزاداری واین حرفا خلوت شد، یه دوبیتی خوشگل گفتم که پر از سوز و آه بود. بی‌اختیار رفتم انجمن و به استادم نشون دادم. از دیدنم و از شعرم خیلی خوشحال شد و حال و روزم رو پرسید. همه رو گفتم. گفت: «حالا می‌خوای چکار کنی؟ از من می‌شنوی، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، برو خونه‌ی مادرت و بچسب به درسات. تو باید بری دانشگاه و ادبیات فارسی بخونی.» براش توضیح دادم که می‌خوام مستقل زندگی کنم. نصیحتاش سود نکرد و بعد از انحصار ورثه، کمکم کرد آخرای خیابون جیحون یه پنجاه متری خریدم و بقیه‌ی پولم رو هم به یکی سپرد و قرار شد هر ماه یه پولی بریزه به حسابم. یه خانمی هم به اسم مهری که از آشناهای استادم بود و خونه‌ش به من خیلی نزدیک بود، مدام بهم سر می‌زد و مراقبم بود.

چند ماه گذشت و پیش استادم اعتراف کردم که فقط به این دلیل با مسعود ازدواج کردم که تو به من گفته بودی نه! گفت: بازم تأکید می‌کنم که این اسمش عشق نیست بنابراین حاضره منو دختر خودش بدونه. گریه کردم و گفتم من نه بابا می‌خوام نه حامی. من فقط عاشقی می‌خوام که شوهرم باشه. به حرفم خندید و با چشم گریون رفتم خونه. مهری اومد دیدنم و گفت استاد زنگ زده که حالت خوب نیست. گفتم خودش حال منو خراب کرده. بعدش همه چی رو براش تعریف کردم. گفت: «حیف نیست که دختری به جوونی و خوشگلی تو عاشق پیرمردی مثل استاد بشه؟» اعتراض کردم که هیچم پیر نیست ضمن این که جوونا به چشم من مثل بچه هستن. مهری از اون روز رفت رو مخم و آخرش منو با صفدر آشنا کرد. پونزده سال از من بزرگ‌تر بود. زن و بچه نداشت. کار درست درمونی هم نداشت. تیپش هم معمولی بود ولی چیزی داشت که منو جذب می‌کرد: خیلی خوب شعر می‌گفت. با هم بدیهه سرایی می‌کردیم. یه بیت من می‌گفتم، یه بیت اون می‌گفت. صفدر بیشتر دوست داشت شعر نو بگه ولی تو کلاسیک هم استاد بود. تنها عیبش اعتیاد به تریاک بود که روزی سه حب بالا مینداخت. این برام زیاد مهم نبود چون خودم چهار سال با یه معتاد زندگی کرده بودم.

یه روز به خودم اومدم دیدم عقدش شدم. استادم از این جریان خبر نداشت هرچند دیگه خیلی کم می‌رفتم انجمن. خودمو زده بودم اون راه و از این زندگی غیرعادی لذت می‌بردم ولی صفدر خیلی زود جذابیتشو برام از دست داد و به چشمم آدم انگلی شد که قاطی بیکارگی و تنبلی و اعتیاد شده و آبروی شعر و شاعری رو داره می‌بره. کم کم همون یه ریزه درآمدی رو هم که داشت از دست داد و شد سربارم. زندگی هم گرون‌تر و گرون‌تر شده بود و سود پولی که دوست استادم به حسابم می‌ریخت، کفاف نمی‌داد. رفتم پیش مادرم و رو انداختم که پول می‌خوام. گفت: «تو از حقوق پدر مرحومت مستمری داری که از وقتی که ازدواج کردی، برات نگرش داشتم.» وای که چه خبر خوبی بود! با مامانم رفتیم چند جا و چند کار اداری و محضری کردیم و قرار شد از اون به بعد مستمری منو بریزن به حسابم. اوضاع خیلی خوب شد. با کمک استادم یه ماشین خوب خریدم اما همچنان موضوع صفدرو ازش قایم می‌کردم.

«این ساعت عمر ما عجب زود گذشت / چون باد بیامد و چنان دود گذشت // تا پنجره‌ی پلک ز هم بگشودیم، / آن لحظه‌ی دیدنی موعود گذشت!» زمان این‌جوریه. تا بخوای بفهمی این غنچه‌ای که داره باز میشه، مال خودته، کودک روزگار میاد و می‌چیندش و دیگه هیچ! معلوم نیست زمان چطوریه. یه وقت خیلی زود می‌گذره یه وقت هر کارش کنی، لج می‌کنه و میشه حلزون. روزگار منم پر بود از این جور زمان‌ها. یه روز رفته بودم از آینه چیزی بپرسم. نگام کرد و گفت: «دختر مگه امروز چندمین روز از چندمین ماه و چندمین ساله که این جور پیر شدی؟» رفتم به تقویم نگاه کردم و دیدم دارم میشم زن سی ساله‌ی کتاب «بالزاک». خیلی گریه کردم. چشام شد خون. از هق‌هق زیاد، صدام گرفته بود. مهری و صفدر بیرون بودن. اومدن. صفدر گفت: «گریه بس کن ورنه امشب آتشی بر پا کنم» و من گریه رو بس نکردم و صفدر و مهری آتیش برپا کردن و هی زغال سرخ رو چسبوندن به تریاک سیاه و هی پول خون بابامو دود کردن. منم آتیش برپا کردم و هر دو رو از خونه انداختم بیرون. بعد منقل و وافور و همه چی رو هم انداختم دور و رفتم تو انزوای خودم. فرداش مهری اومد. هنوز گیج دود و دم دیشب بود ولی گریه هم کرده بود. گفت: «دیشب صفدر سنکوپ کرد. خونش گردن توس!»

این شد عذاب وجدانم و هی دستم رو گاز گرفتم که حالا با این گناه چه کنم. چند روز بعد زار و نزار رفتم دیدن استادم. ای روزگار! من پیر شده بودم ولی استاد هنوز مثل روز اولش بود. حتی یه ریزه از رنجی رو که کشیده بودم، نمی‌تونست درک کنه. گفتم بذار همه چی رو بهش بگم. گفتم و سرزنشم کرد که تقصیر خودته. گفتم استاد مگه خودت نبودی که مهری رو به من معرفی کردی؟ گفت: «من اشتباه کردم ولی تو چرا همون روز اول نیومدی و نگفتی مهری دختر خوبی نیست؟ چرا قبل از این که با صفدر ازدواج کنی، با من مشورت نکردی؟» از این که سرزنشم می‌کرد، حس خوبی پیدا کردم. اولین بار بود که با من تند شده بود. چشام درخشید و گفتم: من مطمئنم که شما هم منو دوس دارین و گرنه این‌طور سرزنشم نمی‌کردین. با خنده گفت: «دست از دلم بردار! دستت می‌سوزد.» ولی من دست‌مو برنداشتم و هی براش شعر گفتم. اما قناری تا وقتی ذوق ترانه‌سرایی داره که گل به ترانه‌هاش توجه کنه. مگه نمیگن بلبل از فیض گل آموخت سخن؟ منم کم کم ذوقم کور شد. حتی دیگه انجمن هم نرفتم. انجمنی که حالا دیگه خیلی پیر شده بود و از شعر معاصر جوونا توش خبری نبود. همین رو بهونه کردم و انجمن رو گذاشتم واسه استادی که ذوقم رو کور کرده بود.

سه سال گذشت. زندگیم کاملاً عوض شد. ساپورت و مانتو کوتاه و شال و کتونی و خرمهره تنم کردم. لنز گذاشتم و موهای سیاهم رو که تارهای سفیدش داشت زیاد می‌شد، بور کردم و شدم یه لاله‌ی دیگه. شاید شدم شقایقی که می‌خواست داغ دلشو قایم کنه. آره. شدم شقایق تا حتی خودمم خودَمو نشناسم. من می‌خواستم از خودم، از سرنوشتم، و از همه انتقام بگیرم. اما فقط تونستم از دل بی‌صاحب خودم انتقام بگیرم. علتش هم همین بی‌صاحبی قلبم بود. من بارها کادو پیچش کرده بودم و گذاشته بودم زیر پای استادم ولی «هدیه رو وا نکرده، پس فرستاد.» و من شورش کردم و داد کشیدم: «درین زمان که گران است، قیمتِ هرچیز، / که می‌خرد دل من را؟ فروشم ارزانش!» و دلم رو به هر کس که خریدارش بود، مفت و مسلم فروختم. کلی هم سفر رفتم. تقریباً همه جای ایران و بعضی از کشورای خارجی رو دیدم. برنامه‌هام خیلی فشرده بود. حتی یه لحظه وقت نداشتم به خودم و روزگارم فکر کنم. من حتی نفهمیدم کی معتاد شدم و کی همه چی رو از یاد بردم. من دیگه خودم رو نمی‌شناختم ولی همیشه‌ی خدا یه گوشه‌ی عمیق‌ترین لایه‌های دلم، یه چیکه نور بود که مثل نبض می‌زد و نمیذاشت از هیچی لذت ببرم. من هنوز عاشق استادم بودم. حالا کجاس؟ چیکار می‌کنه؟ هنوزم میره انجمن؟ و یه روز که داشتم از لواسون برمی‌گشتم تهرون، یه راست رفتم انجمن شعر. درشو همچین قفل و زنجیر کرده بودن که انگار هزار ساله شعر مرده و عنکبوت بارون شده.

التهابی رو که سال‌ها قایم کرده بودم، گذاشتم روی میز دلم. مثل شمعی که نخش سوخته و کوتاه شده، اطرافشو تراشیدم و روشنش کردم و آتیش زدم به پروانه‌ی وجودم و زبونه کشیدم و سر گذاشتم به پیدا کردن استاد. زیاد طول نکشید. اسم‌ها و آدرس‌هایی تو ذهنم بود. دویدم و دویدم و سرِ کویی رسیدم و دو تا خاتون رو دیدم که خواهرهای استادم بودن. خیلی متین و موقر بودن و فکر می‌کردم با دیدن سر و وضعی که دارم، محل نمیذارن ولی خیلی خوب برخورد کردن و گفتن اتفاقاً استاد گاهی از من حرف می‌زنه. چادر یکی‌شونو گرفتم و قسمش دادم نشونی استاد رو بهم بده. گفت: «فعلاً اینجا نیستن. شماره‌تونو بدین، هر وقت برگشتن، بهتون زنگ می‌زنم.»

درست بیست و هفت روز گذشت و یه روز بهم زنگ زدن. آدرس دادن و یه جا قرار گذاشتیم. رفتم. یکی از خواهراش بود. سوار ماشینش شدم و رفتیم شرق تهرون، آسایشگاه بیمارستان امام حسین(ع). اینجا چرا؟ استاد یه خورده حال‌شون خوب نیست. وارد یه اتاقی شدیم. استاد رو از چشماش شناختم. همون‌جور می‌درخشید و جوون بود ولی خودش رنجور و گیسو

بقیه در صفحه ۵۷

به گونه‌ای زندگی کنید که وقتی فرزندانتان به یاد عدالت، صداقت و مهربانی می‌افتند، شما در نظرشان تداعی شوید

● جکسون براون

سهراب صفادار



چالش سرعت؛ مسکو - روسیه: قهرمان المپیک **«اوسین بولت»** که پس از کسب چندین مدال طلا در دو، عنوان سریع ترین مرد جهان را به خود اختصاص داده است، می بایست از عنوان خود دفاع کند. این دونده ی **جامائیکایی** در رقابت های جهانی در روسیه در رشته دوی ۲۰۰ متر شرکت کرده و توانست بار دیگر همگان را با سرعت خود خیره کند.



۶۸ سال؛ یاسوکانی - ژاپن: در شصت و هشتمین سالروز تسلیم شدن کشور ژاپن در طی جنگ جهانی دوم، مردم این کشور در مکان های مذهبی جمع شده و با رها کردن کبوتر ها به سوی آسمان یاد قربانیان جنگ ژاپن را گرامی داشتند.



اسباب بازی فروش سیار؛ پارانگسامو - اندونزی: این اسباب بازی فروش موتور سوار با سرعت تمام از میان شن ها می تازد تا خود را به کودکانی که منتظر اسباب بازی هایش هستند برساند. در این شهر که هیچ مغازه خاصی بجز برای تهیه مایحتاج روزانه ندارد، این اسباب بازی فروش طرفداران زیادی دارد و هر ماه بعد از تهیه مقادیر زیادی اسباب بازی همه را با خود به اینجا می آورد و معمولا همه شان نیز فروخته می شوند.



رنگ آسمان؛ بریستول - انگلستان: یکی از شرکت کنندگان در حال تکمیل آخرین مراحل آماده سازی بالن خود است. مسابقات بین المللی بالن سواری شهر بریستول در منطقه **آشتون کورت در بریستول** برگزار شد.



ناکام از جستجوی غذا؛ قطب شمال: این خرس قطبی در معاینه قبلی در ماه آوریل کاملا سالم بود. اما در سفر این ماه تیم دانشمندان آن را مرده یافتند. بررسی ها نشان داد که از گرسنگی مرده است و گویا برای یافتن یخ های شناور در دریا به سمت شمال می رفته است، زیرا در چنین جایی می تواند به شکار شیرهای دریایی بپردازد. دانشمندان پیش بینی می کنند در صورت ادامه روند کنونی تا سال ۲۰۵۴ هیچ یخی در قطب شمال باقی نخواهد ماند.

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

زنـش دعوامی کـرد:«توهم که حرف این آقایان را تکـرار می کنی؟ چرا همه تون با یک دزد خطرناک مهربون شدین؟»

بعد هم همانطور که به طرف در خروجی می‌رفت روبه من کرد و گفت:«اگر بفهمم پرونده‌اش ماستمالی شده... از همه‌تون شکایت می کنم... مطمئن باشین!»

محسـن لبش را گزید استوار صورتش سرخ شد و من هم می ترسیدم از فرط تحمل زیاد، سکته کنم! تا اینکـه خانم حریریان کـه بغض کرده بود گفت:«من شرمنده‌تون هستم... به خدا حرف منو نمی‌خره، وگرنه به اون پیرمرد که حق داره کمک می کردم! تو رو خدا بهش بگین منو نفرین نکنه!»

زن مهربان با شـوهر عقده‌ای‌اش که از در خارج شـد، استوار گفت: ایکاش الان پلیس نبودم ـ محسن امـا، بـه آرامی گفـت:«کلانتر من یکی، دو سـاعت مرخصـی می گیرم و تا قبل از غـروب برمی گردم.... خدا کنه بتونم به پیرمرد کمک کنم...»

محسـن که رفت اسـتوار گفت:«داره میره ببینه آشـنایی چیزی از فامیل این یارو عقده‌ای پیدا میکنه یا نه؟!

***

چند ساعت از بازداشت پیرمرد می گذشت. انگار اضطـراب او بابـت عروس و نوه‌اش به جان پرسـنل کلانتـری هـم افتاده بـود! آن روز هیچکس حوصله حرف زدن هم نداشـت و... تااینکه سـاعت ۶ غروب محسن در حالی که یک جعبه شیرینی نان خامه‌ای در دست داشت وارد کلانتری شد و رو به پورهمت گفت: گروهبان جلدی بپر و با ماشین کلانتری برو دم خونه ایـن حریریان و بهش بگو باهاش کار واجبی داریم...، پورهمت جان، یادت باشـه حتی‌الامکان اگر تونستی «خانم محترمش» نیاد!

پورهمت «پا کوبید» و پرید پشـت فرمان، استوار روبه محسـن پرسـید:«قضیه چیه..؟ خیلی سرحالی رفیق؟»

محسـن چشـمکی به مـن زد و بـه آرامی گفت: «مسائل محرمانه رو فقط با کلانتر باید مطرح کنم!»

کریمـی کـم مانده بود سـر خـودش را بکوبد به دیوار! که محسن پرید و بغلش کرد و خنداخند گفت: «نوکرتـم کریمی جان... به جان خودت به کلانتر هم نگفتم...، چون دوسـت دارم صحنه‌ای که پنج دقیقه دیگه رخ میده براتون «سورپرایز باشه!»

دیگر هیچکس اصرار نکرد و پنج دقیقه بعد آقای حریریان با توپ پر وارد کلانتری شـد:«بابا مگه باند مافیا رو گرفتین که اینقدر میروید و می آئید...؟ با من چیکار دارین؟»

مـن که نمی‌دانسـتم باید چه بگویـم؟ نگاهی به محسن کردم و او در حالی که نشان می‌داد دارد با تلفن حرف می‌زند: به مخاطب خیالی‌اش در آنسـوی سیم گفت:«خب...؟ گفتی اسمش چیه، ناهید حسینیان...؟ مجرده یا متأهـل؟ آدرس خونه‌اش هم توی خیابان «استاد معین»... درسته؟ چشم...، در موردش تحقیق می کنم و بهتون خبر می‌دم!

گوشـی را که محسن گذاشـت، تازه متوجه آقای حریریـان شـدیم که رنـگ صورتش با گـچ دیوار فرقی نداشـت و با وحشـت به محسـن نگاه می کرد تا بالاخره محسـن با خونسـردی به او گفت:«میبینی مـاچـه گرفتاری‌هایی داریم آقـای حریریان...الان همکارم می گفت این «ناهید خانم» زن دوم یک آقای ثروتمنـده، در حالـی که زن اول آن آقا خبر نداره...!و هنوز ادامه نداده بود که حریریان بی‌مقدمه گفت:«من می‌خوام رضایت بدم!»

تازه آن موقع بود که بچه‌های کلانتری و حتی خود من، فهمیدیم سورپرایز محسن چیست؟

حریریان که رضایت نامه را نوشـت سریع گفت: بنده رفع زحمت می کنم جناب سروان...» این را گفت و مثل اسفند روی آتش! از در خارج شد!

چند دقیقه بعد وقتی پیرمرد از بازداشتگاه خلاص شد، باور نمی کرد که حریریان رضایت داده! اما موقع بیـرون رفتن به او گفتـم:«آقا محمد جواد...، یک پدر بزرگ با معرفت و با شـرف مثل شما...، وقتی گرفتار میشـه اگر بره پیش خدا حتماً جـواب می گیره...! اما یادتون باشه حتماً تلویزیون رو باید برگردونید.

پیرمرد اشکش را پاک کرد و گفت:«به روح پسرم دیگه تکرار نمیشه کلانتر... فقط... فقط میتونم بپرسم چی شد که این حریریان رضایت داد؟»

همـه به محسـن نـگاه کردیم و او هـم خنداخند گفت:

ـ پدر جان نشـنیدی می گـن بعضی آهنگها بعداً صداش در میاد...؟ اینم از اون آهنگهاست! همه زدیم زیـر خنده و محمدجواد که گیج بود، به عشـق دیدن عروس و نوه‌اش از کلانتری خارج شد!

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

آشـفته و رخسار تکیده شده بود. بغضم ترکید و کلی اشک ریختم.

اسـتاد دلـداری داد که هیچیش نیسـت و همه‌ش تقصیـر خواهراشـه که به زور آوردنـش اینجا. ولی حالـش هیچ خوب نبود. تصمیـم گرفتم یه بار دیگه براش شـعر بگم و ازش خواهش کنم عشق منو قبول کنـه. و گفتم و با خط خوش نوشـتم و روی کاغذش گلبـرگ چسـبوندم و تقدیم کـردم. نگاهش کرد و گفت: شـعرت ضعیف شده. گفتم فقط این مهمه که احساسم ضعیف نشده و مثل همون روزها به شما نگاه می کنم. گفـت: منم مثل همون روزها نگات می کنم. گفتم: اسـتاد شـما خیلی لجدر آر هستین! من میرم و دیگه هرگز برنمی گردم.

و رفتم و سوار ماشینم شدم و تو جاده‌ها هی گاز دادم و هی از خدا خواسـتم بلایی نازل کنه و برم زیر تریلی هیجده چرخ و هیجده بار چرخ بشم. اما سفرهای من از این شـهر به اون شهر بی‌حادثه گذشت و وقتی که ایران رو یه دور قمری و شمسی زدم، برگشتم تهرون. خمار بودم که تلفنم زنگ زد. شـماره رو نشـناختم. خواهر اسـتاد بود. سـرد جواب دادم. مؤدبانه گفت: «یه دفتر هست که مال شماست و پیش استاد مونده بوده.» واسـه فردا بعد از ظهر، میـدون قزوین قرار گذاشتم.

یه دفتر بود اندازه‌ی نصف کاغذ A4 که جلد مقوایی زرد داشت و عطفش رو با نخ کلفت قرمز دوخته بود. دست‌سـازِ خودش بود. صفحه‌ی اولش نوشته بود: «این دفتر مال لاله اسـت. حتماً به او برسـانیدش» توش پر از شعر بود. تو همه‌شون کلمه‌ی لاله داشت. تو همه‌شـون نفس کشـیده بود و لاله‌لاله کرده بود. به خواهرش نگاه کردم و پرسـیدم:«این یعنی چی؟ تاریخ بعضی از این شعرها برمی‌گرده به وقتی که من ازدواج اولم رو نکرده بودم... پس چرا این‌قدر دیر داره به من میگه همیشـه منو دوست داشته؟» خواهرش فقـط نگام کرد و چیزی نگفت. دفتر رو گذاشـتم رو قلبم و به خواهرش گفتم: «بریم دیدن استاد!» اصرار کرد که باشـه یه وقت دیگه... خیلی قاطی بودم. داد کشیدم: «هرچی تا حالا صبر کردم بسه... زود باشین منو ببرین پیش اسـتاد!» تسـلیم شـد و راه افتادیم. مسـیرش جنوب تهرون بود. کجـا میره؟ نکنه حال اسـتاد خیلی بد شده و فرسـتادنش امین آباد؟ نکنه گذاشـتنش سرای سـالمندان کهریزک؟ این خانم داره منو کجا می‌بره؟ چند بار پرسیدم جوابش لبخند بود و «صبر کن! حالا می‌رسـیم. زیاد دور نیست...»

صبر کردم و مشـغول خوندن شعرهای استاد شدم. هـر بیتش منو یاد یکی از خاطراتـی مینداخت که با استاد داشتم. غرق خوندن و فکر کردن شدم. یه وقت دیدم ماشین واستاد... اینجا که بهشت زهراس! خانم چـرا اینجا؟ لبخندِ لج‌درآرشـو زد و گفت:«از اینجا رد می‌شدیم، گفتم یه فاتحه هم نثار کنیم. می‌خواین شما تو ماشین بشینین تا من برم و برگردم.» دنبالش راه افتادم. قفل از یه مقبره‌ی خونوادگی برداشـت و وارد شـدیم. نه سرد بود نه بویی غریب می‌داد. نیمه تاریـک بود. چراغ‌ها رو روشـن کرد. بـالای یکی از قبرها چشـمم به عکس استاد افتاد. جیغ کشیدم و از هوش رفتم.»»

***

حـالا کـه این قصه را برای شـما می‌نویسـم، هنوز نتوانسـته‌ام لالـه را قانـع کنم خـودش را به مرگی تدریجی دچار نکند و به جای مقصر دانستن خودش، طرحی نو بیندازد. نه نتوانسـته‌ام. خبرش را دارم که حالا در کازرون اسـت. یکـی از اس.ام.اس‌هایی که برای مادرش فرسـتاده بود، اشتباهی برای من آمد. گفته بود «دارد چای می‌خرد. و گفته بود برایش دعا کند وقت برگشـتن زیر کامیون بـرود.» خدا نکند. یارب بلا بگردان!

آدمی مایه،همه افراد را ابزار رسیدن به خواسته‌های خویش می سازد

● وارد بزرگ

سرگذشت تنها دختر ژیمناست المپیکی ایران

تنها دختر ژیمناستیک کار ایران که در هوای المپیک تنفس کرده است امروز در سمت نایب رئیسی فدراسیون به دنبال این است تا رنج هایی که او برای رسیدن به قهرمانی متحمل شده است را نسل امروز تجربه نکند. جمیله سروری که در ۵۵ سال گذشته با اصرار و سخت گیری های پدرش وارد رشته ژیمناستیک شد حالا جایگاه کنونی خود را مدیون همان سخت گیری ها می داند. به بهانه بیش از نیم قرن فعالیت در ژیمناستیک بانوان، به گفتگو با جمیله سروری نخستین و تنها زن المپیکی ژیمناستیک ایران نشستیم که در ادامه متن این گفتگو را می خوانید.

ژیمناستیک را از کجا شروع کردید؟

۵۵ سال پیش و از وقتی که عقلم می رسید ژیمناستیک را با پدرم شروع کردم. پدرم مربی نبود ولی ژیمناست بود و به این رشته علاقه بسیار زیادی داشت. او از این طرف و آن طرف حرکات و تمرینات ژیمناستیک را یاد می گرفت و در خانه برایم کلاس آموزشی می گذاشت. یادم می آید کلاس اول یا دوم ابتدایی بودم که من را به یک سالن در زیر زمین ساختمان سازمان وقت تربیت بدنی برد. آن زمان سازمان در پارک شهر قرار داشت. در آن مجموعه راهرویی وجود داشت که یک طرفش سالن وزنه برداری بود و طرف دیگر ژیمناستیک. من همراه پدرم نزد آقای عسگری رفتیم. در آن دوران سالن ژیمناستیک وجود نداشت. پدرم آن قدر گشته بود تا همین سالن را پیدا کند. این سالن تازه تاسیس بود و آقایان «پرنده و عسگری» آن جا را راه انداخته بودند.

یعنی مشوق اصلی شما در ژیمناستیک پدرتان بودند؟

پدرم ژیمناستیک را خیلی دوست داشت. من خیلی بچه بودم و فشار زیادی را تحمل می کردم. من از پدرم می ترسیدم. وضعیت و شرایط خوبی داشتم اما آن قدر با فشار و زور و دعوا با پدرم تمرین می کردم که از ژیمناستیک متنفر شده بودم! ژیمناستیک و تمرین برای من حالت اجبار داشت. بعد از ظهرها غمم می گرفت که باید تمرین می کردم. پدرم به تمرینات سالن اکتفا نمی کرد. سه روز در سالن و سه روز در خانه تمرین می کردم. یا زیر نظر خودش یا مربی دیگری. من از ترس پدرم تمرین می کردم. من کاملا اجباری وارد ورزش شدم اما اکنون بعد از این همه سال فکر می کنم پدرم چه خدمتی به من کرد. آن زمان خیلی کم سن و سال بودم و زحمات پدرم را برای ساختن آینده زندگی ام درک نمی کردم.

تا کجا فشارهای پدرتان ادامه داشت؟

تا روزی که ژیمناستیک کار می کردم تحت فشار بودم و پدرم بالای سرم بود. روزهای جمعه و سه روز در هفته تماشاگر تمرین تیم بود. چهار ماه قبل از این که در آخرین مسابقه قهرمان کشوری ام شرکت کنم پدرم برای ماموریت به پاکستان رفت. آن موقع من ۱۷ ساله بودم. پدرم کارمند وزارت امور خارجه بود و به کشورهای مختلف سفر می کرد. قبل از این در مسابقات قهرمان کشوری همیشه پدرم کنارم بود.

حضور در بازی های المپیک توکیو به عنوان اولین زن ژیمناست ایران باعث شد که نام شما در تاریخ ورزش ایران ماندگار شود، از آن روزها برای ما بگویید.

آن زمان ۱۲ ساله بودم که مسئولان وقت سازمان تربیت بدنی تصمیم گرفتند برای اولین بار بانوان ورزشکار را هم به المپیک بفرستند. بنابراین تصمیم گرفتند یک نفر از ژیمناستیک و چهار نفر از دوومیدانی را راهی بازی ها کنند. برای این که مشخص شود بانوی المپیکی ژیمناستیک چه کسی است دو سه مرحله انتخابی برگزار شد. دور اول و دوم با این که از همه شرکت کنندگان کوچک تر بودم اما امتیازم از همه بالاتر شد. چندین مرحله انتخابی گذاشتند اما هر بار من اول شدم. با پی گیری های پدرم دست آخر به عنوان اولین ژیمناست زن ایرانی به المپیک رفتم.





در بازی های توکیو هیچ مربی همراه شما اعزام نشد و تنها بودید، میدان المپیک را چطور دیدید؟

خانم «ویرا» مربی من در ایران بود. چون نمی توانستم در بازی های توکیو مربی داشته باشم، او مرا به یکی از همکارانش که عضو کادر فنی تیم چکسلواکی بود معرفی کرد تا در مسابقات از من حمایت کند. چون در بازی ها مربی نداشتم دولت ژاپن یک خانم را به عنوان همراه و مربی من معرفی کرد. من ۲۵ روز در توکیو بودم. قبل از آغاز بازی ها با تیم چک تمرین می کردم. فکر می کنم کوچک ترین ورزشکار شرکت کننده در المپیک توکیو بودم. چهار نماینده دوومیدانی ایران همگی ۱۶ ساله بودند. روزی که برای اولین بار رفتم تا سالن مسابقه را ببینم همه چیز برایم شگفتی آور بود. من در ایران در یک زیر زمین دراز با چند وسیله فکستنی تمرین می کردم، آن وقت وارد سالنی شده بودم که ژیمناست های زیادی در آن حضور داشتند. یک طرف بالانس می زدند، یک طرف با پارالل کار می کردند. امکانات بی نظیر بود. وقتی این صحنه را دیدم ترسیدم و وحشت زده شدم. من از همان مسیری که آمده بودم برگشتم و سوار سرویس شدم و به خوابگاه رفتم، آن هم بدون هماهنگی با مربی ژاپنی ام! وقتی قهرمانان دوومیدانی را می دیدم که ۲ متر قد داشتند وحشت می کردم. همه چیز در المپیک برایم شگفت آور بود. من از وحشت و تنهایی و ترس مریض شدم و تب کردم. به بیمارستان رفتم. دو سه روز بستری شدم.

با این اوصاف چگونه در مسابقه حضور پیدا کردید؟

همه فهمیده بودند که از ترس به این حال و روز افتاده ام. المپیک برای من فقط مریضی بود و ترس و وحشت! مسئولان کاروان می گفتند که تو با شرایط سختی به المپیک آمدی و هر طور که شده باید مسابقه بدهی. اگر مسابقه ندهی مواخذه می شوی، ما هزینه کرده ایم! فقط کافی است که روی صحنه بروی. خانم عزت پیرنیا سرپرست بانوان و مهندس والا رئیس فدراسیون ژیمناستیک برای دلگرمی دادن به من در زمان مسابقه ام به سالن آمدند. با این که نتوانستم امتیاز چشمگیری به دست بیاورم اما خیلی مورد تشویق قرار گرفتم؛ چون هم خیلی کم سن بودم و هم جثه ام خیلی کوچک بود. باید بپذیریم که آن زمان ما واقعا در ژیمناستیک ضعیف بودیم. هنوز هم هستیم. با این که خیلی خوب نبودم پیرزن های زیادی بعد از مسابقه ام به دیدنم آمدند و برایم عروسک آوردند. بیش از ۶۰ ژیمناست در آن مسابقات حضور داشتند که من فقط توانستم از ۵ نفر از آنها جلوتر باشم. تیم چک آن سال قهرمان ژیمناستیک بانوان شد.

در صحبت هایتان اشاره کردید که آن زمان

سالن ژیمناستیک به سختی گیر می‌آمد، پس شما در کجا تمرین می‌کردید؟

■ما سالن ژیمناستیک نداشتیم. بعد از چند سال شنیدم که چند سالن در مدارس راه‌اندازی شده است که این سالن‌ها هم مجهز نبودند. از هر وسیله فقط یکی داشتیم. حیاط خانه ما بزرگ بود. پدرم آن‌قدر به فعالیت من در ژیمناستیک علاقه داشت که برایم چوب موازنه و میله بارفیکس در حیاط گذاشته بود. در حیاط خانه ما دو درخت کاج تنومند وجود داشت. پدرم سیم بوکسل خریده بود و آن را برایم نصب کرده بود. من روی سیم بوکسل به سختی راه می‌رفتم. به جای چوب موازنه با ۱۰ سانتیمتر عرض مجبور بودم روی سیم بوکسل ۳ سانتیمتری راه بروم. این نشان می‌دهد که چقدر پدرم علاقه داشت که دخترش به المپیک برسد. در زمان ما مسابقات متفاوت بود و رقابت‌ها در قالب باشگاهی و آموزشگاهی برگزار می‌شد و برای هیچ کدام از این مسابقات به ما چیزی نمی‌دادند، حتی یک دست لباس و گرمکن، چه برسد به پاداش. خرید لباس ژیمناستیک و همه هزینه‌هایش پای خودمان بود. امروز ژیمناست‌ها در سال دو سه بار به مسابقات اعزام می‌شوند. بهترین ساک، کفش و گرمکن را می‌گیرند اما من در طول سال‌هایی که ورزش کردم یعنی در ۱۳ سال عمر ورزشی‌ام فقط دو یا سه دست لباس خریدم. این لباس‌ها را هم کسانی از خارج برایم می‌آوردند؛ چون در ایران دوزنده لباس ژیمناستیک نداشتیم.

ژیمناستیک بین مردم ایران خیلی مورد اقبال قرار ندارد، شرایط ورزش ژیمناستیک در آن زمان و سطح شناخت مردم از این رشته چقدر بود؟

■مردم آن زمان حتی ژیمناستیک را هم نمی‌شناختند. به ژیمناستیک، «ژیملاستیک، «جیمناستیک» و یا «جیملاستیک» می‌گفتند! در اکثر خانه‌ها تلویزیونی وجود نداشت و مردم از پشت شیشه مغازه‌ها مسابقات ما را نگاه می‌کردند. ژیمناستیک برای مردم خیلی ناآشنا بود. هنوز هم فرهنگ این ورزش در ایران جا نیفتاده است. امکانات ما آن زمان در حد صفر بود. فقط برای بازی‌های المپیک لباس فرم داشتیم. آن هم فقط پنج نفر دختری که به بازی‌های المپیک توکیو اعزام شدند. برای بازی‌های المپیک اولین بار بود که همه جور لباس، گرمکن و لوازم ورزشی به ما دادند. البته وضع مالی پدرم بد نبود. او یک زندگی کارمندی داشت اما آن‌قدر عاشق ژیمناستیک بود که به هر دری می‌زد من به جایی برسم. مربیانی هم که به من آموزش می‌دادند پول نمی‌گرفتند. برای آنها هم اهمیت داشت که به جمیله سروری تمرین بدهند.

بعد از ۱۹ سالگی وارد کار آموزش و مربی‌گری شدم. من به همراه هم‌سن و سال‌های خودم جزو اولین گروه مربیان ژیمناستیک بانوان بودیم. جای خالی مربی زن در ایران خیلی حس می‌شد. البته مربی‌هایی از چین و اوکراین به ایران آمده بودند. مدرسه عالی ورزش هم مربی خوبی داشت که با تیم ملی هم کار می‌کرد. ما کنار دست آن‌ها کار کردیم و کم کم آموزش دیدیم. جلوتر که رفتیم مربیان زن خارجی به تعدادشان اضافه شد. حضور این مربیان به ژیمناستیک ما خیلی کمک کرد. پس از آن هم دوره‌های داوری را گذراندم و بیشتر در این زمینه فعال شدم.

از چه زمانی پا به عرصه مدیریت گذاشتید؟



■من ۱۱ سال مربی آموزش و پرورش بودم. خودم را بازخرید کردم و از ایران به همراه خانواده‌ام به سوئد رفتم. بعد از دو سال و نیم در سال ۶۷ به ایران برگشتم. اما چون بازخرید شده بودم نتوانستم دوباره به سر کار برگردم و مجبور شدم مشغول کار آزاد شوم. رئیس کمیته داوران و سرپرست کمیته مسابقه‌ها بودم و مسئولیت‌های مقطعی داشتم. زمانی که ژیمناستیک انجمن داشت، مسئولش بودم. چندین سال در کمیته‌های مختلف کار کرده‌ام. وقتی فدراسیون به مجموعه انقلاب منتقل شد به عنوان دبیر اجرایی بانوان ابلاغ گرفتم. اکنون هم بیش از دو سال است که با آمدن درویش‌زاده و با توجه به شناختی که او از من دارد در جایگاه نایب رئیسی مشغول به کارم.

چه احساسی دارید که با گذراندن تمام رده‌های ژیمناستیک به نایب رئیسی فدراسیون رسیدید؟

■مدیریت یک قابلیت ذاتی است. خیلی‌ها ممکن است فنی نباشند اما مدیر خوبی باشند. مدیریت با قهرمان خوب بودن و تحصیلات مرتبط داشتن متفاوت است. ترجیحا اگر کسی مسئولیت در هر شاخه‌ای از ژیمناستیک دارد، باید تنها اطلاعات و زمینه لازم را داشته باشد. در این صورت موفق‌تر است. بیشترین حدی که در زندگی‌ام می‌توانستم به آن برسم نایب رئیسی فدراسیون ژیمناستیک بود. من در قهرمانی به اوج رسیدم و به جایی رفتم که کسی تاکنون فراتر از آن نرفته است. در بخش اداری و مدیریتی هم همین طور. به آقای درویش‌زاده ارادت چندین ساله دارم از اینکه من را برای این جایگاه شایسته دید و یا از این بابت که فکر کرد من استحقاقش را دارم تشکر می‌کنم. در برخی رشته‌ها مانند بسکتبال هم نایب رئیس فدراسیون، قهرمان ملی بوده است. کرم‌زاده هم دوره و ورزشی من بود. فریده شجاعی هم در فوتبال از ورزشکاران قدیمی است. ■

عنایتی: زود ازدواج کردم

رضا عنایتی در سن ۳۷ سالگی همچنان در فوتبال ایران می‌درخشد. او در نوع خودش یک فوتبالیست تحسین برانگیز است ولی نکته تاسف آور در فوتبال ایران، جوان‌هایی هستند که به یکباره چهره می‌شوند ولی خیلی زود افت می‌کنند. عنایتی معتقد است که خیلی از این جوان‌ها زودتر از حد تصور به بعضی چیزها می‌رسند و خیلی زود هم آنها را از دست می‌دهند. دقایقی با عنایتی صحبت کردیم تا در مورد رمز ماندگاری‌اش در سن ۳۷ سالگی صحبت کنیم.

■رمز سرحال بودن تو در سن ۳۷ سالگی چیست که اینقدر خوب در زمین می‌دوی و اینقدر خوب گل می‌زنی؟



■باور کنید خیلی‌ها این سوال را از من می‌پرسند ولی رمز خاصی ندارد. وقتی آدم به شغلش اهمیت بدهد قطعا موفق می‌شود و از خیلی چیزها دوری کنم. من هیچ وقت اهل شب زنده داری نبودم و همیشه هم در کنار خانواده‌ام هستم. سعی می‌کنم خیلی خوب استراحت کنم و وقتی بازیکن استراحت داشته باشد، انرژی‌در را ذخیره می‌شود و برای بازی و تمرین مشکلی ندارد. من کار خاص یا فوق العاده‌ای انجام نمی‌دهم و فقط سعی می‌کنم سالم زندگی کنم .

■چرا بسیاری از بازیکنان جوان، رو به کارهای ناشایست و غیر حرفه‌ای می‌آورند؟

■اول از همه باید گفت که همه چیز دست خود انسان است در ضمن فکر می‌کنم خیلی از بازیکنان بدون تلاش به یکباره به یک سری چیزها می‌رسند و همین چیزها را خیلی زود هم از دست می‌دهند. مثلا من وقتی به این محیط بزرگ وارد شدم خودم را کنترل کردم در ضمن ازدواج کردن می‌تواند جلوی خیلی چیزها را بگیرد. زود ازدواج کردن یکی از دلایل موفقیت بازیکن است هر چند که در کنارش باید یک زندگی حرفه‌ای هم داشت و به خوبی تلاش و تمرین کرد.

■یکی از موارد تاسف آور، استفاده از قلیان بین بازیکنان است که در یک دهه اخیر فراگیر شد. قبول داری؟

■بله قبول دارم ولی این موضوع فقط معطوف به بازیکنان یا ورزشکاران نیست و به اکثر خانواده‌ها راه پیدا کرده است. ما اول باید ببینیم چه چیزی به جوان‌ها دادیم و چه چیزی از آنها می‌خواهیم. جوان‌های ما به دلیل مشکلاتی که وجود دارد، به اندازه کافی امکانات ندارند تا انرژی خود را مصرف کنند. شما می‌بینید که دیگر خبری از زمین‌های خاکی نیست و این زمین‌ها جایشان را به سفره خانه‌ها، قهوه خانه‌ها و اماکن تجاری داده‌اند. وقتی برای جوان‌ها امکانات نیست آنها به سمت دود و قلیان کشیده میشوند .

■به فکر خداحافظی نیستی؟

■خیر، تا زمانی که احساس ناتوانی نکنم بازی خواهم کرد.

در دوی زندگی، همیشه هماورد را شانه به شانه‌ات بپندار و همیشه با خود بگو تنها یک گام بیشتر، تنها یک گام

●واردبزرگ

یک نکته از این معنی

فوتبال ما، جامعه ما

محمّد احمدوند
مدرّس دانشگاه و آموزش و پرورش

همراه با پسرم که طرفدار تیم سپاهان است (و هیچ وقت پاس همدان را نتوانست بپذیرد!) به ورزشگاه فولادشهر رفتیم تا بازی سپاهان و تراکتورسازی را ببینیم. راستش به دو دلیل رفتم: هم پسرم مدتها بود دوست داشت در ورزشگاه تیم محبوبش را ببیند و هم خودم دوست داشتم جو یک ورزشگاه را از نزدیک ببینم و رفتار تماشاگر ایرانی را خودم بررسی کنم. قبلاً در کویت بازی سایپا و الکویت را با همسر و پسرم دیده بودیم و با وجود اینکه در کشور غریبی بودیم هیچ مشکلی در رفتن به ورزشگاه، پارک کردن، بلیت خریدن، و خروج از ورزشگاه نداشتیم و با اینکه ورزشگاه پر از خانم بود هیچ شعار یا حرکت زننده‌ای از سوی تماشاگران دیده نشد. امّا راستش حضور خانمها در ورزشگاههای ایران را توصیه نمی کنم. بحث فرهنگ سازی و فرهنگی بودن مردم ایران شعاری بیش نیست. اگر فحشهای وحشتناکی را که تماشاچیان به داور می‌دادند می‌شنیدید با من هم داستان می‌شدید. داستان ورزشگاههای ما شباهتهای عجیبی با داستان جامعه ما دارد. نمی‌خواهم همه چیز را سیاه و منفی نشان بدهم و برای همین نکات مثبت را هم ذکر می کنم.

ورود ما به ورزشگاه بی دردسر بود و البته شاید این به دلیل کم بودن تعداد تماشاچیان بود که خبری از بازار سیاه بلیت و سوءاستفاده جماعت دلال صفت نبود. فکر می کنم حدود ۲۰ درصد ورزشگاه اصلاً پر نشد. تا مسابقه شروع شود کار عمیق!؟ فرهنگ سازی باشگاه با کمک لیدرها شروع شد. تماشاگران با هدایت لیدرها شعارهایی در خوش آمد گویی به تیم حریف وحتّی تماشاچیان تیم حریف سر دادند و حتی با شعاری دو طرفه وحدت خودشان را در برابر تیمهای استقلال و پرسپولیس نشان دادند! این اول کار بود چون بعد از اینکه سپاهان گل خورد تماشاچیان بدترین فحشها را به داور و تیم حریف و تماشاچیان مهمان و حتی بازیکن خودی می‌دادند و همه اینها نشان می‌داد فرهنگ سازی در کشور ما شعاری و سطحی است. اینهم عادت بدی است که مردم ما همیشه خود را محق می‌دانند و مثلاً در صحنه‌های خطایی که حتی برای متخصصان هم تشخیص صحیح و غلط بودن تصمیم داور مشکل است تماشاچیان جنجال راه می‌اندازند و جو ورزشگاه را متشنج می کنند. البته شاید این داد زدنها و شلوغ کاریها برای تخلیه انرژی جوانها خوب باشد، جوانهایی که زندگی در آپارتمانهای نقلی آنها را عاصی و خسته می کند. بلند شدن با دلیل و بی دلیل تماشاچیان هم تماشای مسابقه را برای دیگران مشکل می کند. از همه بدتر اینکه پیر و جوان در حال کشیدن سیگار بودند. فکر می کنم اگر نوجوانی تمام بازیها را در ورزشگاه ببیند بعد از یک سال اتوماتیک معتاد شود! به نظر می‌رسد مسئولین باید فکری برای



این موضوع کنند و مثلاً بخش کوچکی از ورزشگاهها را به غیر سیگاریها اختصاص دهند. به اینها اضافه کنید عدم رعایت نظافت توسط تماشاچیان و ریختن پوست تخمه و کیک و ساندیس در زیر پاهای دیگر تماشاچیان را. اواسط نیمه دوم که تخمه‌ها تمام شده بود موجی از پلاستیکهای خالی توسط باد در فضای ورزشگاه شروع به رقصیدن کردند، یعنی تماشاچیان پلاستیک هم داشتند امّا پوست تخمه‌ها را روی زمین می‌ریختند! نبود سطل آشغال کافی هم علت دیگر این اتفاق بود که به مدیریت ورزشگاه برمی گشت. راستش من در اینکه چقدر تشویق تماشاچیان در موفقیت یک تیم مؤثر است تردید دارم. شعارها آنقدر الکی و سطحی و تکراری است که شاید بازیکنان اصلاً نشنوند. اگر تیمها لیدرهای مؤدب و منظم داشته باشند هیچ شعار یا فحش بدی به صورت هماهنگ و خودجوش! سر داده نخواهد شد. ضمناً بهتر است لیدرها همه لباس یک شکل بپوشند و کارت مخصوص بر گردن داشته باشند. راستش من تماشای مستقیم فوتبال را ترجیح می‌دهم چون به غیر از دوری از معضلاتی که ذکر کردم در تلویزیون می‌توان نکات ظریف را دید یا تکرار لحظات حساس را دید، ضمن اینکه مشکل نظافت و آب تمیز هم نخواهید داشت. بین دو نیمه هم می‌توانید کاری کنید و حوصله شما سر نمی‌رود. فکر می کنم اگر برای بین دو نیمه تمهیداتی اندیشیده شود و برنامه‌های فرهنگی و تفریحی در نظر گرفته شود بسیار خوب است. اگر باشگاهها مشاغل کاذب مثل ساندویچ فروشی و تخمه فروشی و پرچم فروشی را هم خود در دست بگیرند می‌توانند برای باشگاه درآمدزایی داشته باشند. لازمه این کار هم این است که این کار دقیق و منظم انجام شود، کار تمیز و بهداشتی باشد، و انصاف در قیمتها رعایت شود.

البته نکات مثبتی هم در این میان وجود داشت: دیدن بازیکن محبوبتان از نزدیک یکی از این مزایا است. در ورزشگاه فولادشهر رفتار نیروی انتظامی مطلوب و مناسب و اصولاً نظم خوبی در ورزشگاه حاکم بود. راستش من برای سربازان نیروی انتظامی که تا پایان مسابقه مجبور بودند پشت به زمین و رو به تماشاچی باشند ناراحت می‌شدم و اینکه مجبور بودند تمام وقت سرپا بایستند. البته درهای خروجی تماشاچی و خروجی پارکینگ اتومبیلها بسیار کم بود که ممکن بود مشکلات جبران ناپذیری به وجود بیاورد. پخش قرآن در ابتدای بازی با ترجمه فارسی آن هم کار خوبی بود. وجود یک نفر با عروسک نماد این تیم سپاهان باعث انبساط خاطر تماشاچیان می‌شد که به نظر می‌رسد کار خوبی است. با همه این نکات، من به شخصه ترجیح می‌دهم راحت در خانه بازیها را تماشا کنم تا اینکه بخواهم پنج ساعت وقتم را هدر بدهم و برای دیدن یک بازی به ورزشگاه بروم و حرفهایی را بشنوم که تا به حال حداقل در هیچ جمع و جمعیتی، نشنیده‌ام!

■

با حضور امیر سرلشگر صالحی انجام شد؛

صعود کوهنوردان منتخب ارتش به قله سیالان

تیم کوهنوردی ارتش جمهوری اسلامی ایران مرکب از ۴۵ نفر از نیروهای تابعه به مناسبت عید سعید فطر در یک کوهپیمایی ۳ روزه موفق به صعود به ارتفاعات رشته کوه البرز و قله ۴۲۵۰ متری سیالان شدند. به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا: سرهنگ جمشید فولادی، جانشین سازمان تربیت بدنی ارتش و سرپرست تیم اعزامی گفت: در این کوهپیمایی که به منظور ارتقا سطح آمادگی جسمانی کارکنان ارتش و با حضور امیر سرلشگر عطاءالله صالحی، فرمانده کل ارتش و جمعی از کوهنوردان زبده از نیروها و سازمانهای تابعه ارتش برگزار گردید، کوهنوردان اعزامی از مسیر قزوین — الموت موفق به فتح قله سیالان گردیدند.

لازم به ذکر است در طول مسیر این اکیپ ضمن کمک رسانی به عشایر و روستائیان در پاکسازی محیط کوهستان در استراحتگاه‌ها نیز از کلاسهای فنی و آموزشی کمک های اولیه توسط استادان خبره نیز بهره مند شدند.

روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا



در مسابقات کشتی آزاد و فرنگی جوانان جهان چه گذشت؟

تیم‌های کشتی آزاد و فرنگی جوانان ایران عنوان سوم مسابقات جوانان جهان را به میزبانی صوفیه نصیب خود کردند. تیم ایران به خاطر مشکلات مالی، بدون حضور در مسابقات تدارکاتی و تورنمنت‌های بین‌المللی عازم این مسابقات شده بود.

پس از مشکلاتی که برای تیم نوجوانان ایران در مسابقات قهرمانی آسیا به میزبانی مغولستان پیش آمد و اعضای تیم به خاطر مشکلات مالی از پرواز جا مانده و مجبور به ترک هتل شدند، در رده سنی جوانان نیز حاشیه‌های فراوانی پیرامون تیم‌های اعزامی از ایران ایجاد شد. عنوان سومی آزادکاران در شرایطی رقم خورد که اگر علیرضا کریمی در مرحله نیمه‌نهایی مقابل کشتی‌گیر اسرائیلی ضربه فنی هم می‌شد، باز تیم ایران به عنوان نایب قهرمانی می‌رسید. اما خودداری او از انجام مبارزه، ایران را در رده‌بندی تیمی پایین‌تر از روسیه و جمهوری آذربایجان قرار داد. همین رده‌بندی در کشتی فرنگی هم برقرار بود. شرحی از اتفاقات مهم این دوره از مسابقات برای تیم‌های ملی کشتی آزاد و فرنگی ایران، در ادامه آمده است.

طلای جهانی در ۳۴ ثانیه

ایران پس از چهار سال در کشتی فرنگی جوانان جهان صاحب مدال طلا شد. آخرین بار سال ۲۰۰۹ در ترکیه، سعید عبدولی و بابک قربانی به دو مدال طلا دست یافته بودند.

فرشاد عیسوند مدال طلای ۵۰ کیلوگرم را به دست آورد. او در دور نخست و در کمتر از دو دقیقه با ضربه فنی مقابل نماینده مولداوی به پیروزی رسید. او سپس از سد حریف مجارستانی گذشت و به یک چهارم نهایی رسید تا در کمتر از یک دقیقه با نتیجه ۹ بر صفر بر یاسین کارداشلی از ترکیه غلبه کند و به نیمه‌نهایی برسد. او ضمن برتری ۱۰ بر ۶ مقابل دونکانائف از قرقیزستان جواز حضور در دیدار پایانی را کسب کرد. اوج درخشش فرنگی کار جوان اندیمشکی در مسابقه نهایی بود که فقط ۳۴ ثانیه به الکساندر تریفونوف از اوکراین مهلت داد و با جمع‌آوری ۸ امتیاز، مسابقه را به پایان رساند تا روی سکوی نخست جهان بایستد. مدال‌های قهرمانان این وزن را نناد لالوویچ رئیس فیلا به همراه والنتین یوردانف رئیس فدراسیون کشتی بلغارستان و از برجسته‌ترین قهرمانان تاریخ کشتی جهان اهدا کردند.

شهرستان اندیمشک در سال‌های اخیر از قطب‌های اصلی کشتی فرنگی ایران بوده و چهره‌های پرتعدادی از طایفه‌های عبدولی، قلاوند، زیدوند، اسفندیاری، هدایی و... را به دنیای کشتی معرفی کرده است.

یک طلا برای کشتی آزاد

یونس سرمستی در ۵۵ کیلوگرم تک مدال طلای کشتی آزاد جوانان ایران را به گردن آویخت. او ابتدا توماس اوگونوفسکی از لهستان را ۹ بر صفر شکست داد و ۱۳ بر ۵ مقابل روسلان شورخایف از آذربایجان پیروز شد. او ۹ بر صفر بر آرتاک هووانسیان از ارمنستان غلبه کرد و در فینال هم اسماعیل موسکایف از روسیه را ۱۲ بر ۹ از پیش رو برداشت.

عبدالله قمی در ۱۲۰ کیلوگرم با شکست مقابل نماینده گرجستان صاحب مدال نقره شد. او پارسال هم عضو تیم ملی جوانان بود. مصطفی قیاسی در ۷۴ کیلوگرم و پیمان یاراحمدی در ۶۶ کیلوگرم هم روی سکوی سوم ایستادند. این تیم سال ۲۰۱۲ در تایلند در حالی به عنوان سوم رسید که موفق به کسب سه نشان طلا توسط بهنام احسان‌پور، محمدجواد ابراهیمی و مهران میرزایی شده بود.

در کشتی فرنگی امسال غیر از قهرمانی فرشاد عیسوند، یوسف قادریان در ۸۴ کیلوگرم نقره گرفت و رامین طاهری در وزن ۶۶ کیلوگرم روی سکوی سوم قرار گرفت.

تهدید ایران به حذف از مسابقات جهانی

پس از این که سومین نماینده کشتی ایران نیز حاضر به رویارویی با حریفی از اسرائیل نشد، مسئولان فدراسیون جهانی کشتی (فیلا) کشتی ایران را تهدید به حذف از مسابقات جهانی کردند.

فدراسیون جهانی کشتی مدارک پزشکی علیرضا کریمی را نپذیرفت و او را به جای مقام پنجمی، از جدول مسابقات حذف کرد. خبرگزاری ایسنا خبر داده است که سران فدراسیون جهانی قصد داشتند در همین مسابقات تیم ایران را از رقابت‌ها حذف کنند. فیلا این اتفاقات را به کمیته بین‌المللی المپیک گزارش خواهد داد و ایران هم تهدید شده که در صورت تکرار این رفتار در مسابقات جهانی مجارستان محروم خواهد شد. در مسابقات جوانان جهان، دو ملی‌پوش کشتی فرنگی جوانان و یک نفر در کشتی آزاد، مطابق با سیاست‌های نظام جمهوری اسلامی ایران از کشتی گرفتن با نمایندگان اسراییلی خودداری کردند.

تنش در اردوی ایران

درگیری بین سرمربی کشتی فرنگی جوانان ایران در محل مسابقات با مربی تیم ملی بزرگسالان، از حاشیه‌های تیم اعزامی به بلغارستان بود. فرهاد اسماعیل‌نژاد در توضیح این مسئله گفت که علی اشکانی قبل از سفر و هنگام حضور در مسابقات در کار او دخالت می‌کرده است.

اسماعیل‌نژاد تصمیم داشته روح‌الله ده‌بالایی از بهبهان را به عنوان دستیار راهی مسابقات کند اما اشکانی، روح‌الله میکائیلی از قم را جایگزین کرده. این اختلاف نظر، طبق گزارشی که ایسنا منتشر کرده باعث شده در محل رقابت‌ها، مربیان حتی بر سر تعیین محل خواب نیز توافق نداشته باشند و با هم درگیر شوند.

اسماعیل‌نژاد با کنایه به کادر فنی بزرگسالان گفته است: دعوت کشتی‌گیران باید بر اساس ملاک و معیاری که در رقابت‌های انتخابی تعیین کرده‌ایم باشد، نه مثل تیم ملی بزرگسالان بر اساس پارتی‌بازی و رفاقت، آنها با کشتی‌گیران صادق نیستند.

کسی نبود حمایت کند

مجید حاتمی از خبرنگاران اعزامی رسانه‌های داخلی که در محل برگزاری مسابقات جوانان جهان حضور داشت، با اشاره به تشویق فرشاد عیسوند توسط قاسم ملک‌پور از پیشکسوتان کشتی مقیم بلغارستان، در گزارش خود نوشته است: «او جای همه بی‌معرفت‌ها را پر کرد. نه رئیس فدراسیون در صوفیه بود نه نایبش. نه سفیر ایران و نه حتی یک آبدارچی از سفارت! کسی نبود به پسر غیور ایرانی که همه حریفانش را به تشک دوخت تبریک بگوید. اما این ایرانی مقیم صوفیه جور همه را کشید و خودش ۱۰۰ دلار در جیب دلاور ایرانی گذاشت. درود به همه ایرانی‌های مقیم آن طرف آب!»



رضا فتاحی از اعضای ایرانی تبار فدراسیون جهانی کشتی هم که در محل مسابقات حاضر بود، از ابراز نگرانی فیلا درباره مشکلات اسکان و حاشیه‌های اقتصادی تیم‌های کشتی ایران در مسابقات جهانی و آسیایی خبر داد.

طبق گفته فتاحی، فیلا دلیل این امر را گزارش ارسالی از فدراسیون کشتی مغولستان، همچنین درج گزارش‌هایی در مطبوعات بلغارستان درباره وضعیت نابسامان تیم‌های اعزامی از ایران عنوان کرده است.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

خانه کمدهای زیادی داشت

ساسان معبودی، ۳۹ ساله، متأهل، شاغل، دهلران

خواب دیدم خانه‌ای بود در شهرستان که بزرگ هم بود. در حال ساخت بود. مالکیتش مال من بود در خواب. شوهرعمه‌ام به وضع ساخت و ساز خانه رسیدگی می‌کرد. خانه کمدهای مختلف داشت. یکی را باز کردم. جانماز و مهر داشت. یکی دیگر قرآن، آن یکی کتاب دعا و از این مسائل بود در کمدها. گفتم زنگ بزنم ببینم تعبیرش به چه صورت می‌تواند باشد؟

تعبیر: گفتید خودتان تا چند سال پیش در کارهای ساختمانی بوده‌اید. شوهرعمه هم که هنوز در کار ساخت و ساز است. لحن حرف زدن و کلماتی هم که به کار می‌برید، نشان می‌دهد که خواب را به دلیل مسائل زندگی خود دیده‌اید، و شما از افرادی هستید که زیاد اهل حاشیه نیستید و هدفی هم برای خود دارید. زندگی شما مثل چند آلبوم نقاشی است که از اول تا آخرش معلوم است. یک زندگی ساده و بی‌تنش و بدون مشکلاتی که در آنها باد می‌وزد و طوفانی می‌شود. در عکس‌ها اگر هم طوفانی بوزند، حرکتی ندارد. وحتی می‌توانم بگویم هیچ بادی در آنها نمی‌وزد. این‌ها را قبل از این که خواب شما آشکار کند، لحن شما بیانش می‌کند. خوابتان چیزهای دیگری هم می‌گوید: عبادت و تسلیم بودن به قضای الهی. کمدها پر از نمادهای مذهبی است و این یعنی شریعت و شما با هم روابطی دارید و به شما آرامش و قوت قلب می‌دهد. هر اتفاقی که بیفتد، فرقی نمی‌کند زیرا اطمئنید حکمتی دارد. آنجا که می‌گویید: ببینم تعبیرش به چه صورت می‌تواند باشد، همین موضوع را تعبیر می‌کند زیرا فقط برای کنجکاوی دنبال تفسیر خوابتان هستید و فرقی نمی‌کند تعبیرش چیست زیرا هرچه باشد، حکمت است پس «چه تفاوت دارد؟» کمدها و محتویات آنها کمی نگران کننده است. خوب بود که در یکی از کشوهایش کمی هم وسایل زندگی بود تا خشکی تقدس محض کمی «لَیِّن» می‌شد. اگر قرار بود زندگی کمی لَین نباشد، خداوند سیب و گندم را نمی‌آفرید که نمادِ آرزوهای زمینی است. ببینید! همه‌اش آسمان و آرزوهای آسمانی نیست. و اصولاً تا به آرزوهای زمینی نپردازیم، به آسمان نخواهیم رسید. مولوی بود که فرمود: «عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان شه رهبر است» باشد که از مسیرِ زمین به آسمان برویم. آمین!

یک سرگذشت

بقیه از صفحه ۴۹

پرواز رویاها...

و آبرویم نزد آنها خواهد رفت. دیگر درس و دانشگاه و هیچ چیز برایم اهمیت نداشت و اینگونه شد که قید خانواده و درس را زدم، از خانه فرار کردم و به خانه مجردی یکی از دوستان‌هادی پناه بردم. باورش برای خودم هم دشوار بود اما در آن لحظات به تنها چیزی که فکر می‌کردم آزادی برای مصرف مواد بیشتر بود. پدر و مادر و برادرم و موفقیت‌هایی را که به دست آورده بودم، اصلا به خاطر نمی‌آوردم. دلم می‌خواست جایی را داشته باشم که بدون ترس و واهمه بتوانم حشیش بکشم و نشئه شوم. درست زمانی که تصور می‌کردم از تمام قید و بندها رها شده‌ام و می‌توانم هر طور که دلم می‌خواهد زندگی کنم، خداوند به دادم رسید و نگذاشت بیش از پیش به دره نیستی سقوط کنم...

آن شب در خانه دوست‌هادی غوغایی بود. هادی به افتخار فرار من از خانه میهمانی گرفته و همه دختران و پسرانی را که در این مدت با هم دوست شده بودیم، دعوت کرده بود. من هم بی خیال و فارغ از اینکه چه بر سرم آمده و قرار است بیاید، تند و تند سیگار حشیش می‌کشیدم. نمی‌دانم چندمین سیگار بود اما ناگهان ضربان قلبم به شدت بالا رفت به نحوی که لباسم هم تکان می‌خورد! حسابی ترسیده بودم. از هادی خواستم با اورژانس تماس بگیرد اما او بی توجه به حال من گفت: «یه کم تحمل کنی بهتر می‌شی. اگه به اورژانس تلفن بزنم پای پلیس میاد وسط و همه مون رو می‌گیرن!» چند دقیقه صبر کردم اما هر لحظه بدتر می‌شدم. تمام بدنم گر گرفته بود و احساس می‌کردم که قلبم در حلقومم می‌تپد! هادی که خودش هم ترسیده بود، فوری مرا سوار ماشین کرد و جسم نیمه جانم را جلوی در خانه‌مان انداخت و زنگ خانه را زد و خودش به سرعت از آنجا دور شد. پدرم با صدای زنگ در تا جلوی در خانه آمد و مرا که دید، فریاد کشید... من هم دیگر چیزی نفهمیدم...

***

حالا که سرگذشتم را برایتان می‌نویسم دو سال از آن شب می‌گذرد. پدر و مادرم می‌گویند: «همش کار خدا بود که زنده موندی. اون شب وقتی جلوی در خونه پیدات کردیم فوری به اورژانس زنگ زدیم. قلبت ۱۹۶ بار در هر دقیقه می‌زد و این یعنی فاجعه! تا به بیمارستان برسیم تو دیگه کاملا بیهوش شده بودی. بردنت اتاق I.C.U دکترا می‌گفتن مغزت بی‌حس شده. چند هفته بیمارستان بودی و بعد از مرخص شدنت بردیمت به یه منطقه خوش آب و هوا تا سلامتیت رو به دست بیاری. چند هفته گذشت و تو با بدنی ناتوان و بی حس در حال برگشت به زندگی بودی در حالی که نمی‌دونستی چه زمانی باید غذا بخوری یا بخوابی. به تدریج مغز بی حس تو، شروع به کار کرد و کم کم یادت افتاد که چه اتفاقی افتاده! تو در شرایطی بودی که داشتی می‌مردی اما هیچ کدوم از اونایی که این بلا رو سرت آورده بودن حتی سراغی ازت نگرفتن. هر چند ما هم مقصر بودیم. ما باید آگاه‌تر می‌بودیم و رفتارای تو رو به حساب درس و دانشگاه نمی‌ذاشتیم و برای اینکه ثابت کنیم پدر و مادر روشنفکری هستیم، آزادی بی حد و حصر رو بهت هدیه نمی‌دادیم!»

آری، اینگونه بود که رقص با شیطان را تجربه کردم و بابت کسب این تجربه بهای گزافی هم پرداختم. زحمات پدر و مادرم برای بازگشتم به زندگی، هرگز فراموشم نخواهد شد. با بازگشت به تهران و خانه‌مان، مصمم شدم که زندگی‌ام را همان طور که نابود کرده بودم، دوباره بازسازی کنم. با تمام توانم به مطالعه دروسی پرداختم که در آنها مردود شده بودم. صدای آثار بتهوون دوباره فضای خانه را پر کرد. با این وجود اما همیشه آثار جراحتی را که از رقص با شیطان برداشتم، با خود حمل خواهم کرد. توانایی حافظه‌ام هنوز اختلال دارد و گاهی پشت اشیای متحرک، صفحه‌های خیالی می‌بینم که میراث شوم مواد مخدر است. زخم‌های پشتم که هنوز درد می‌کند، داغ ابدی آتشی است که روزی با آن به آسمان می‌رفتم! همه کسانی که روزی بابت رتبه آوردنم به آنها فخر می‌فروختم به ملاقاتم می‌آمدند و با ترحم می‌گفتند: «ای کاش تو هم شهرستانی، جایی قبول می‌شدی تا این بلا سرت نمی‌اومد!» در جوابشان چیزی نداشتم که بگویم چون این خودم بودم که اجازه دادم رویاهایم بر فراز ابری از دود شیرین، پرواز کنند!

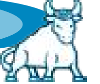
■

از: دکتر نوید خداداوست



فروردین

فردی پرجنب و جوش، قابل کنترل و مهربان هستید و در صورتی که امکانش باشد حاضر می‌شوید بیش از حد امکان از دیگران دستگیری کنید، اما این روزها با مساله‌ای بغرنج دست به گریبان شده‌اید و در عین حال که متوجه لطف ویژه خداوند به خود شده‌اید و ذهن و جسمتان در گیر هر که بامش بیش برفش بیشتر است، در حالی که این بهترین پاسخ برای گلایه همیشگی شماست که از کار انجام داده برای اطرافیان رضایت نداشتید، ولی بپذیرید که در دل شادی قابل وصفی دارید.



اردیبهشت

یک بده بستان قابل تامل را پشت سر گذاشتید و در حالی که ته دلتان گه گاهی بابت از دست رفته ناراحت است وقتی به موضوع به دست آمده می‌نگرید آرام می‌گیرید و خود را در مقابل وسوسه‌های شیطان توجیه کرده و قانع می‌سازید. البته قبول کنید این کار شما چیزی شبیه یک انقلاب بود. در مورد موضوع مهم و تعیین کننده زندگی تان هم با وجود اینکه شما اعتقاد دارید به هیچ وجه تعیین کننده نیست، بسیار تلاش کنید چون بعدها خودتان را نمی‌بخشید.



خرداد

گویی یک یار دیرینه را دوباره یافته‌اید و از این موضوع بسیار سرخوش هستید در حالی که خودتان شاهد هستید که هیچ وقت به چنین سر حد رضایتی حتی نزدیک هم نشده بودید و در حالی که دلنگرانی رهایتان نمی کرد و آرام و قرار نداشتید خداوند چنان شگفتی را برای شما آماده کرد که هنوز در برق عشق آن پلک نگشوده‌اید. در مورد فردی که از شما دور شده هم یقین بدانید در وضعیت خوبی است اما این ذات آدمی است که بیقرار است!



تیر

یک لذت غیر قابل وصف را پشت سر گذاشتید و ذهن و روحتان را با موضوعی دیگر درگیر کردید و البته که این کار عاقلانه‌ای بود اما اگر خودتان را سرزنش می کنید بپذیرید که حالا وقت آن نیست و باید قبول کنید که خیلی پیش از اینها رفتار و کردار شما اولین کلید این حرکت را زده بود. در مورد فردی که ذهنتان را به خود مشغول کرده هم باید بگویم شما که فرد باتجربه‌ای هستید و می‌دانید نباید از یک انسان بت ساخت، پس آرام بگیرید.



مرداد

دوست داشتید جایی حاضر می‌شدید و یادی تازه می‌کردید ولی نه حالا امکانش را دارید و نه قبلاً شرایطش فراهم بود، پس بپذیرید که بیهوده خود و اطرافیانتان را ناراحت می کنید در حالی که خودتان خیلی خوب در جریان هستید این روزها چه چیزی آنها را شاد می کند، در حالی که شما بالعکس این موضوع در حال حرکت هستید و هر روز در تصمیم گیری امروز و فردا می کنید و گویی غافلید که امروز همان فردای دیروز است در مورد آن موضوع نیز بهتر است فکرش را هم نکنید.



شهریور

باور نمی کنید، که در بهترین شرایط هستید و از این بهتر حداقل به این سادگی‌ها ناممکن بود، البته قبول دارم که شرایطی بسیار سخت و طاقت فرسا را پشت سر می گذارید و گاه حتی بیش از حد توان خود تلاش می کنید اما شما هم بپذیرید که بهتر است هر چیزی را به اندازه ارزشش بها داد نه بیشتر! در مورد ذهنیت منفی شما درباره فرد موردنظر هم توصیه من به شما تحمل بیشتر و بخشش است هر چند که می‌دانم کاری ساده نیست، دوست من اگر چیزی را دوست دارید باید در همه حال این چنین باشید!



مهر

دوست عزیزم مرا عفو فرمایید اگر با به کار بردن جمله‌ای آزرده خاطرتان کردم اما گویی شما نمی‌دانید که چه آینده طلایی و خاصی را پیش رو دارید که اینچنین بیقرار و بی توجه شده‌اید. در حالی که همگی تایید می کنند که سرشار از انرژی و نور هستید و فقط کافیست که این قدرت عظیم را در جهت خودش بیندازید. در مورد دل نگرانیتان برای روزهای آینده هم باید بگویم مگر گذشته را فراموش کرده‌اید که اینچنین عمل می کنید! واقع بین باشید و انرژی خود را صرف هر چیزی نکنید.



آبان

منصف یا غیر منصفانه، خوشحال یا ناراحت خیلی فرق نمی کند، چون مهم این تغییر بود که به وقوع پیوست و شما توانستید از حالی به حالی در آیید و فقط در این میان ذهنتان در گیر بدهی‌هایتان به زندگیست. در حالی که اگر این وضعیت را جدی بگیرید رهایی نخواهید داشت و صبح تا شب را باید همچون یک قربانی طی کنید، در حالی که امروز شما پیروز میدان هستید و اگر در مورد مساله‌ای دچار نقصان شده‌اید از قبل همه اینها را می‌دانستید!



آذر

چون یک گلوله آتش هستید که وقتی قرار می‌شود استراحت کنید و لختی دست از کار بکشید هم خودتان را می‌سوزانید و هم اطرافیان را در حالی که خوب می‌دانید با این کار هیچ چیزی تغییر نخواهد کرد. در مورد کاری که نقشه آن را در سر می‌پرورانید و هنوز جنبه واقعی به آن نداده‌اید هم باید توجه داشته باشید که وقتی سختی کار هست به طبع جبران لحظه‌هایی است که می‌توانستید و نکردید و حالا... دوری و دوستی درباره شما درست است!



دی

در ظاهر وقتی به شما نگاه می کنم شما را به شدت در گیر تقلا و تلاش و جنبش می‌بینم، اما وقتی در بطن ماجرا وارد می‌شوم، خیلی خوب پیداست که یک چندم انرژی درونی شما را هم به کار نگرفته‌اند و البته قبول دارم که خودتان هم نسبت به این ماجرا اعتراض داشتید و تلاش زیادی را هم به کار بستید اما نمی‌شود که نمی‌شود در موردش خوب صدق می کند. البته قبول دارم که ذهن شما با همه اینها در نقطه‌ای دیگر و مربوط به موضوعی دیگر سیر می کند و...



بهمن

گهی دلشاد و شیرین و سرافراز به نحوی که دنیا را بنده نیستید، اما گاهی آنچنان درگیر غصه‌های غیر واقعی می‌شوید که گویی فرار از آنها هم ناممکن است. البته شما همچنان که در ذهنتان در ارتباط با اتفاقی که قرار است برای عزیزی بیفتد سرشار از عشق و شادی هستید، در نقطه‌ای دیگر برای جدا شدن از متعلقات این دنیای فانی هم تلاش می کنید و اگر واقعیت را بخواهید باید بگویم دو موضوع متفاوت را به شکلی قابل تامل پیش می‌برید. در مورد مشکل جسمتان هم هیچ نگران نباشید!



اسفند

یک انسان که چه عرض کنم یک فرشته مهربان و باگذشت و در عین حال یک فرد سختگیر و بی پیرایه. البته اینها که گفتم ذره‌ای از شخصیت پنهان شما نیست چون شما هر لحظه به شکلی و هر روز به نوعی تغییری جالب را تجربه می کنید، اما در دلتان هم غمی سنگین را جابه جا می‌سازید در حالی که بعضی چیزها ارزش غصه خوردن را هم ندارند، اما نباید از آنها دوری کرد چرا که اگر در کنار آتش بودید و نسوختید هنر کرده‌اید. در مورد نازنین زیبایی که در ذهن می‌سازیدش هم مراقب باشید!

سرآشپز: محمدمهدی حسینی





پنکیک

آغاز می‌کنیم این سفره به نام رزاق
که کریم است و رحیم است و غفور و ستار
سلام به همه شما هموطنان عزیزم.امیدوارم که اوقات خوشی رو سپری کرده باشید. ممنونم از اینکه مشتاقانه و صبورانه صفحه خودتون رو همراهی می‌کنید.
حتما میدونید که خوردن صبحانه بسیار تاکید شده است.اما هنوز هم هستند کسانی که خوردن صبحانه در اول وقت هر روز رو جدی نمیگیرند و از کنار آن به راحتی گذر می‌کنند.
خوردن صبحانه باعث ثابت ماندن قند خون شده و توازن انسولین را حفظ می‌کند.
علاقه زیاد به خوردن مواد قندی و نشاسته‌ای در طول روز را کم میکند.
به دفع مواد زائد در بدن کمک می‌کند. باعث از بین رفتن ضعف و خستگی مفرط در طول روز می‌شود.
اشتها، گرسنگی و حرص به غذا خوردن را تنظیم می‌کند.
اینها تنها بخشی از فوائد خوردن صبحانه می‌باشد که ما به آن اشاره کردیم.
برای اینکه تنوعی اندک در ذائقه‌مان ایجاد شود امروز طرز تهیه آسان و ساده یک صبحانه خوشمزه را براتون در نظر گرفته‌ام. پنکیک ساده صبحانه‌ای است که به روش بسیار آسان آماده می‌شود و مناسب افرادی است که دوست دارند پنکیک آنها کمی قطورتر و وسط آن نرم‌تر باشد. این صبحانه ایده آل مخصوص کسانی است که از خوردن نان و پنیر خسته شده و به دنبال صبحانه‌ای جدید و متنوع هستند.

مواد لازم برای ٤ نفر:

- **آرد:** ۱ پیمانه
- **شکر:** ۱ قاشق غذاخوری
- **بیکینگ پودر:** ۲ قاشق چایخوری
- **نمک:** ۲/۱ قاشق چایخوری
- **شیر:** ۱ پیمانه
- **کره آب شده:** ۲ قاشق غذاخوری
- **تخم‌مرغ:** ۱ عدد بزرگ
- **روغن گیاهی:** ۱ قاشق غذاخوری

کره به همراه عسل یا مربا برای تزئین روی پنکیک
خامه زده شده یا خامه شکلاتی برای تزئین روی پنکیک

طرز تهیه:

در یک کاسه متوسط آرد، شکر، بیکینگ پودر و نمک را می‌ریزیم و آنها را با همزن دستی مخلوط می‌کنیم. این مواد باید کاملا با هم مخلوط شوند. اکنون مواد مخلوط شده را کنار گذاشته و در کاسه گود دیگری شیر، کره یا روغن و تخم مرغ را ریخته و آن‌ها را کاملا مخلوط می کنیم.

حالا مخلوط آرد را به شیر اضافه کرده و تا زمانی که کاملا خمیر یکدستی حاصل شود آن را هم میزنیم. این مایه نباید زیاد هم بخورد زیرا در این صورت بیکینگ پودر خاصیت خود را از دست می‌دهد.

تابه بزرگی را روی حرارت اجاق گذاشته تا کاملا داغ شود. کف تابه را با قلم مو یا یک دستمال تمیز آغشته به روغن کمی چرب می کنیم. ۲ تا ۳ قاشق از مایه را داخل تابه ریخته و به کمک پشت قاشق آن را به صورت دایره یکسان در سطح تابه پخش می کنیم.

هر طرف از پنکیک حدود ۱ تا ۲ دقیقه زمان برای آماده شدن نیاز دارد. بعد از اینکه روی پنکیک حباب‌های کوچکی ظاهر شدند با کمک کفگیر مناسب آن را بر گردانده و طرف دیگر را سرخ می کنیم.

با خامه و یا عسل و مربا روی پنکیک‌هایمان را تزئین کرده و سرو می کنیم.

شما می‌توانید با قالب‌های شیرینی به هر شکلی که دوست دارید پنکیک خودتان را در بیاورید.

نوش جان

شکوفه های زندگی


فرگل هجرتی


تینا مرادی نودهی

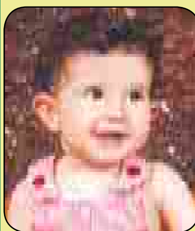

محمدمتین قیصری




حسین و حسام قیصری


دانیال فلاحیان


تینا صادقی


بهار صمدبین


رستان محمدپوری


امیرحسین بردک


عسل بردک


محمدرادین عینی


شایان شکری

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❋همسر عزیز و دوست داشتنی من، مهران جان، مهربانی بهترین عطریست که درشاخه گل جاریست و تو یکی از بهترین شاخه گلهای دنیایی، خوش بوترینم، ۹ شهریور سالروز تولدت مبارک

همسرت معصومه و پسرمان ماهان اجدادی ـ تهران

❋حسن و میناجان، تولد نازنین ترین ارمغان زندگیتان را تبریک می گویم، قدم نورسیده‌تان مبارک **برادرتان کاظم محمدحسینی ـ رباط کریم**

❋سیمای عزیز دختر مهربانم، قدم نورسیده‌تان (ریحانه جان) به شما و همسر گرامیتان مبارک **مادر و پدرت زهرا و محمد احمدی ـ تهران**

❋اعظم مهربانم، همسر خوبم، تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در پناه خداوند صحیح و سالم باشی **همسرت خسرو سرچشمه ـ اصفهان**

❋مادر عزیزم، حقارت واژه‌ها را وقتی دیدم که نتوانستم مهربانی‌ات را توصیف کنم به اندازه تمام خوبی‌های دنیا دوستت داریم تولدت مبارک

دخترت فائزه و پسرت جواد اردشیری ـ بروجن

❋همسر عزیزم راضیه جان، بدان که همیشه و در هر شرایط دوستت دارم عاشقانت همگی نام و نشانی دارند آن که در عشق تو بی نام و نشان است منم تولدت مبارک **همسرت غلامرضا اردشیری ـ بروجن**

❋همسر مهربانم، نمی‌دانم دوستت دارم را چگونه بنویسم که به اندازه احساسی باشد که در دل دارم، عزیزترین من، هزاران هزار بار می‌نویسم دوستت دارم، تولدمان مبارک **همسرت زهرا امینی ـ تهران**

❋محمد حسینم، زیباترین تولدها آنهایی است که در رویا برای کسانی می گیریم که عاشقانه دوستشان داریم عزیزم ۴ شهریور تولدت مبارک

الناز جعفری ـ شیراز

❋پدر و مادر عزیزم، تنها آرزویمان سلامتی و شاد کامی شماست، سالروز تولدتان مبارک دوستتان می‌داریم ای فرشته‌های آسمانی

فرزندانتان، سحر و سبحان ـ همدان

❋مبیناجان، دریافت کمربند قرمز و مدال برنز در رشته تکواندو که نشاندهنده عزم و تلاش تو برای رسیدن به موفقیت است را به تو مهربانم تبریک می گویم

پدر و مادرت، محمد سلامی و مریم خسروآبادی

❋مریم جان همسر مهربانم، ۱۰ شهریور سالگرد یکی شدنمان را به تو مهربانم تبریک می گویم، طلایی‌ترین روزها ارزانی نگاه مهربانت

همسرت محمد سلامی ـ تهران

❋رحیم و رحمت جان، ۵ شهریور دومین سالروز تولدتان مبارک

پدر و مادرتان احمد و فاطمه عباسی ـ لاهیجان

❋همسر خوبم، مهدی جان، تو ای که به تمام تنهایی‌هایم معنی زندگی بخشیدی، تکیه‌گاه و امید زندگی ۲۵ شهریور سالروز تولدت مبارک

همسرت فاطمه پورپناهی ـ تهران

❋ارسام جان، با آمدنت به زندگیمان عطر و بوی تازه بخشیدی، اولین سالگرد شکفتنت مبارک **مادر و پدرت رعنا و سیروس قادری ـ مرند**

❋مهربانم اردشیر جان، اول شهریور، دنیا صدای کودکی را شنید که امروز تنها بهانه برای نفس کشیدن من است سالروز میلادت مبارک

رویا سفرعلی نژاد ـ رشت

❋امین جان، به دنبال کوچکترین فرصتی بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم، نثار تو که اولین عشق بی‌انتهای زندگی من هستی و اینک هدیه‌ام قلبی است که همیشه برای توخواهد تپید

همسرت سمیه و یگانه دخترمان ثنا سماک ـ تهران

❋مرجان عزیز بهتر از جانم، روزهای شیرین تولد تو را در پیش داریم و شادی من که آرزوهایم در کنار تو و با تو شکل می گیرد، خنده‌های شیرین خودت را از من دریغ نکن. **مجید زارعی**

❋آرزو جان، مهربانی‌ات آنقدر زیباست که سنجاقک بدون آن که بترسد از کف دستت آب می‌خورد ۱۰ شهریور سی و دومین سالروز تولدت را با تقدیم ۳۲ شاخه گل رز تبریک می گویم **همسرت امیر سفری ـ اندیشه**

❋رهی عزیز، پسر مهربانم، ۷ شهریور شانزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۶ شاخه گل سرخ به تو مهربان تبریک می گویم **پدر و مادرت ـ عیسی و ربابه قنبری ـ زنجان**

❋محمدعلی جان همسر عزیزم، قلب درون سینه‌ام از آن توست ۱۰ شهریور سالروز تولدت را تبریک می گویم، دوستت دارم **زینب چراغی ـ اهواز**

❋امیر علی خوبم، همسر مهربانم، ۸ شهریور دومین سالروز پیوندمان را جشن می گیریم، دوستت دارم به امید سلامتی همیشگی شما در زندگی

همسرت صفرا حسن‌زاده ـ زنجان

❋پدر خوب و عزیزم مجید جان، تو همان شقایق معروف سهرابی که تا تو هستی زندگی باید کرد، تک تک لحظه‌هایمان با تو خوش است، تولدت مبارک

فرزندانت ـ درسا و کیا و همسرت ملیحه جوادیان ـ مشهد

❋دوست عزیز و مهربانم نازیلا جان، ای روشنی گسترده، ای زیبایی محض، ای آسمان بی کران مهربانی، ای فرشته آسمانی، کلامی می آفرینم تا با تو سخن بگویم دوازدهم شهریور، سالروز زمینی شدنت مبارک **دوستدارت پریسا خلیلی**

❋همسر عزیزم دکتر بهروز ابراهیمی، روز پزشک را به شما تبریک می گویم امیدوارم سالهای سال زنده باشی

همسرت فرشته اسماعیلی و دخترانمان فریماه و فریمهر ـ تهران

❋پسر عزیزم، علیرضا جان، زندگی را نفسی ارزش غم خوردن نیست آنقدر سیر بخند، که ندانی غم چیست، اول شهریور سالروز تولدت مبارک

مادر و پدر ـ مهوش و محمد حیدری ـ تهران

❋برادر عزیزم، علیرضا جان، دیدگانت از همیشه شادتر، شهر قلبت زنده و آبادتر غصه‌هایت دم به دم ای مهربان در گذرگاه زمان بر باد تر

خواهرت مهلا و بابک مطهری ـ رشت

❋خواهرزاده عزیزم، علیرضا، آرامش آن است که بدانی در هر گام دستانت در دست خداست، در سالروز تولدت آروزی آرامشت را دارم

خاله‌هایت فرشته و فرزانه اسماعیلی و دختر خاله‌هایت ستایش و فریماه و فریمهر ـ تهران

❋خواهرزاده عزیزم، ستایش، صاحب قلبت را به خدا بسپار، خودش قشنگ‌ترین قایق را برایت می‌فرستد، دوم شهریور سالروز تولدت مبارک

خاله‌هایت مهوش و فرشته اسماعیلی و دختر خاله‌هایت مهلا و فریمهر و فریماه و پسرخاله‌ات علیرضا حیدری ـ تهران

❋سیدمحمد حسینی عاشق آبادی، تولدت مبارک امیدوارم همیشه سلامت و تندرست باشی

سیدمحسن و سیدجواد حسینی، محمد جوانی ـ مهدی ذوالفقاری ـ اصفهان

❋پدر شوهر عزیزم فرشاد غلامی، ۶ شهریور سالروز تولدت مبارک

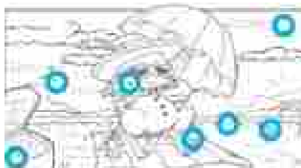
عروست الهام و رسول زحمت کش ـ نشتارود تنکابن

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر بازسازی خانه



هفت اختلاف در تصویر تعطیلات آدم برفی

هیچکس بدبخت‌تر از کسی نیست که همیشه خوشبخت است

•هلندی

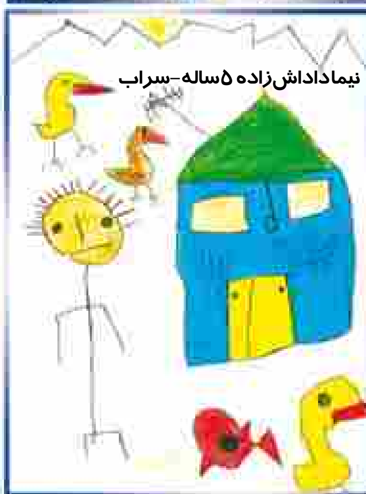

محمد شیرانی
کلاس پنجم


سینا لهراسبی
۹ساله-شیراز


نوشا روزرخ ۶ساله


علیرضا محسن بیگی


عسل بردک
کلاس چهارم


نیما داداش زاده ۵ساله-سراب


حدیث ابراهیمی
۶ساله


فاطمه ربانی
۵ساله-اصفهان


آیلار ترکمنی
۱۰ساله


فاطمه سمائی
۱۰ساله-کرج


ابوالفضل بابایی ۷ساله


پریا تیموری ۵ساله-تویسرکان


بهار بختیاری ۶ساله

درمان ۱۰۰٪ ریزش مو





ضد کلر

آنتی باکتریال

یون منفی

مادون قرمز

ویتامین C

ریز خوشه

ضد آهک



همین حالا با یک تماس سردوش ویژن پلاس را دریافت نمائید..



گردش خون را در سطح زیر پوست افزایش داده باعث خون رسانی به بافتهای پوست سر دیاز مو ومقاوم نمودن آن میگردد.



مغناطیس سطح پوست را متعادل میسازد که همین مسئله باعث انسجام پوست سر و جلوگیری از ریزش مومیگردد.



کلر آب را به خود جذب نموده مانع از برخورد کلر با سطح پوست شده و مانع باز شدن منافذ پوست وریزش مو میگردد.



صفحه تیتانیومی باعث ۷۵٪ صرفه جویی در مصرف آب میگردد.



آب را کاملاً آغشته به ویتامین c نموده و آن را معطر وخشبو میکند این مسئله باعث ولتامیه شدن سطح پوست میگردد.